



انتشارات نظریه

ترجمه این کتاب را به برادر عزیزم
آقای رشید کیغسروی بیگنژاده تقدیم
می‌کنم که در بسیاری از انجیزه‌ها و
خواستها با قهرمان این کتاب شریک
است.

محمد قاضی

فصل اول

آن شب باد سردی کوچه‌های نیویورک را می‌روفت.
رهگذران در زیر فشار آن باد، بیش از معمول شتاب به خرج
می‌دادند، و هیچ‌کس در جلو دروازه‌های روشن اداره بزرگترین
روزنامه امریکا، یعنی «نیویورک هرالد»^۱ نمی‌ایستاد تا ماشینهای چاپ
عظیم آن را تماشا کند. در زیر دلالان سرپوشیده تالار ماشینها، تنها
گروهی از بچه‌های روزنامه‌فروش، منتظر بودند که آخرین شماره
عصر آن روز را برای فروش به دستشان بدهند.
این بچه‌ها برای کشتن وقت با یک سکه کوچک شیر یا خط بازی
می‌کردند.

آنان مگر در آن لباس نازک و کنه و ژنده خود از سرما رنج
نمی‌بردند؟ نمی‌شد گفت: چون چشمانشان برق می‌زد، چهره‌شان از
تماس با هوای سرد گل انداخته بود، و به نظر می‌رسید که ماندن
دایشان در کوچه‌ها و مبارزه‌شان با ناسازگاریهای گرما و سرما
ایشان را آسیب ناپذیر کرده بود.

در چند قدمی گروه کودکانی که شیر یا خط بازی می‌کردند پسرک
ده دوازده ساله‌ای ایستاده بود که اندامی لاغر و ظریف و حلقه‌های
موی طلایی رنگی داشت. پسرک با چشم‌انی کاملاً باز، از ورای یکی

1. New-York-Herald

از پنجه‌های تالار، به ماشین عظیمی خیره شده بود که به چاپ دو رنگ اختصاص داشت، و در این کار چندان حرص و ولع نشان می‌داد که صورتش را به شیشه چسبانده بود.

چه منظره زیبایی بود!

ماشین چاپ‌همچون غولی افسانه‌ای و با دقت و سرعتی حساب شده ورقه‌های بزرگ کاغذ رنگین را پشت سر هم از شکم خود بیرون می‌داد.

و جوانک خردسال که مجدوب آن صحنه شده بود با تمام هوش و حواس خود در پی این بود که به طرز عمل آن ماشین یا به‌اصطلاح به «مکانیسم» آن پی‌ببرد و سر از کار تحسین‌انگیز تکنیک نو درآورد. با شور و هیجان با خود می‌اندیشد:

«آه! ای کاش من هم می‌توانستم با چنین ماشینی کار بکنم!... ای کاش خودم چنین ماشینی می‌داشتم!»

وقتی روزنامه‌های خود را در «برودوهی»^۲ می‌فروخت این احساس را داشت که خدمتگزار یک غول مکانیکی است، غولی که به شیوه‌ای اسرارآمیز بر آدمیان مسلط است. آنگاه احساسی از غرور، همراه با شعور و درک ارزش خود، ذهنش را می‌انباشت و او را که پسرک روزنامه‌فروش حقیری بیش نبود به بالای سر جمعیت می‌برد...

ساعت دیواری اداره روزنامه هفت ضربه پی در پی نواخت.

با شنیدن این صدای پر طنین فلزی، بچه از نگاه کردن به ماشینها دست کشید و گوش تیز کرد. او با ترکیب آن ساعت دیواری به خوبی آشنا بود و آن را دوست می‌داشت.

ساعت اسباب جالب و باشکوهی بود مانند همه چیزهای دیگری که در عمارت روزنامه وجود داشت.

بر بالای سردر بلند ورود به عمارت دستگاهی بود که دو دست فلزی به بزرگی و اندازه طبیعی از آن بیرون می‌آمدند و با چکش‌های

بزرگی بر یک صفحه فلزی، به همان تعداد ضربه که برای اعلام ساعت لازم بود، می‌کوپیدند. طنین ضربات آن چکش‌های فلزی بر همه و سر و صدای خیابان مسلط بود و همه نگاهها را به سوی خود جلب می‌کرد.

وقتی آخرین ضربه طنین انداخت پسرک رو به سوی بچه‌های دیگر روزنامه‌فروش برگردانید و بر سرشان داد زد:
— رفقا، برویم! حالا دیگر وقتش است.

و در حالی که رفاقتیش به دنبالش بودند به سمت در جانبی بزرگی به راه افتاد که خط بی‌پایانی از اتومبیلهای حامل آخرین شماره روزنامه آن روز عصر از آن بیرون می‌آمد.

بچه‌های روزنامه‌فروش از لای ماشینها خود را به درون حیاط کوچکی رسانیدند که در آنجا پیر مردی ریش سفید در پشت گیشه‌ای نشسته بود. در جلو گیشه، هر یک از بچه‌های روزنامه‌فروش، تعداد روزنامه‌ای را که می‌خواست اعلام می‌کرد، بسته روزنامه‌ها را می‌گرفت، پول آن را روی پیشخوان گیشه می‌گذاشت و به دنبال اتومبیلهای روزنامه‌فروش می‌دوید.

پنج دقیقه بعد، صدای بچه‌های روزنامه‌فروش در کوچه‌های «برودوهی» می‌پیچید و با اعلام خبرهای هیجان‌انگیز توجه رهگذران را به خود جلب می‌کرد.

در ساعت هشت شب، به طور کلی، اغلب روزنامه‌فروشان از فروش کالای خود فراغت می‌یافتند و به خانه خود — اگر خانه‌ای داشتند — بر می‌گشتند. و آنها که منزلی نداشتند همچون پرندگان بی‌آشیان، همچون گنجشکان سرگردان، به دنبال کمترین گوشاهی و اندک پناهگاهی می‌گشتند که بتوانند ایشان را از باران و سرما حفظ کند.

در آنجا یک بسته روزنامه کهنه به جای بالش زیر سرشان می‌گذاشتند، لحاف کهنه یا پتوی استقطابی را که از میان کشته‌های مهاجران به دست آورده بودند به خود می‌پیچیدند و می‌خوابیدند.

آنان که بد بخت تر بودند ورقه های پهنه روزنامه کهنه ها را به خود می پیچیدند، و آنها که ولخرjetر بودند رختخواب کثیفی در یکی از آن منزلهای شبانه کرایه می کردند. تنها چند نفری بودند که از خود منزلی داشتند.

وای که چه دشوار و پر از رنج و ادبی است راهی که پسر کهای روزنامه فروش در زندگی می پیمایند! و با این وصف، امریکائیان به وجود این پسر کهای پرشور و نشاط و حرارت می بالند و ایشان را «سوداگران نارس» می نامند.

و درست هم هست: زیرا از همین مکتب سنگدل و سختگیر زندگی بزرگترین مردان امریکا، که شاهزادگان طلا هستند، بیرون می آیند.

پسرکی که ما از او سخن گفتیم در خیابان سی و دوم، واقع در مغرب نیویورک منزل داشت و خانه محققش جمعاً شامل یک اتاق زیر شیر وانی و یک آشپزخانه کوچک بود.

بچه با گامهای تندی راه خانه را در پیش گرفته بود. به نرمی و چالاکی مارمولک خود را از لای اتوبیلها باریک می کرد و چنان چست و سبک بر می جست و با جرئت و جسارت به جلو می پرید که به معجزه شبیه بود. او به آمد و رفت ماشینها و وسایط نقلیه مختلف در «برودوهی» عادت کرده بود و می دانست که چگونه در آن رشتۀ سیال منفذی بیابد و از آن سالم بگذرد؛ و تازه وقتی هم که سورچی ها و راننده ها برای این بی احتیاطی و جسارت فحشش می دادند او از معركه دور شده بود.

وقتی به جلو آن خانه رو به خرابی و خاکستری رنگی رسید که با مادرش در آن زندگی می کرد، دو انگشتش را در دهان گذاشت و سوت قایمی زد. این سوت نشانه شادی بخشی بود برای آن کسی که انتظارش را می کشید.

پسرک با چند شلنگ به درون راهروی جست، از حیاط گذر کرد، و چهار تا یکی از پله ها بالا رفت.

در طبقه آخر، در خانه‌ای را کوپید. در فوراً باز شد و زن جوانی که موهای طلایی رنگ و قامتی رعناء و چشمان تیره‌ای داشت پسرک را در بغل گرفت، او را به درون منزل کشید، و در حالی که با دستهای نرم و لطیف خود چهره یخ کرده او را نوازش می‌کرد با مهر و معبت گفت:

— آخر آمدی «جون»! دلم برایت شور می‌زد. وای که امروز هوا
چقدر سرد است!

«جون ورکمن»^۲ جواب داد: می‌خواستی چه باشد، مادر جان؟ زمستان است، دیگر! به هر حال من حالا خیلی خوشحالم که پیش تو هستم. اینجا چه خوب گرم است!

— تو پسر خوبی هستی، جون. بیا، من برایت چای درست کرده‌ام. یک اوبلت با چربی خوک هم که تو دوست داری برایت پخته‌ام! امیدوارم که با خود اشتها آورده باشی، بله؟

— بله، مادر، اشتھای گرگی دارم!

و ضمن ادائی این کلمات، چندین مشت پول خرد از جیبیش درآورد و باز گفت:

— امشب کار و کاسبی من بسیار خوب بوده است، بهتر از همیشه. می‌بینی مادر، وقتی هوا سرد است مردم با میل و رغبت بیشتری به ما انعام می‌دهند؛ و من خیال می‌کنم به قدر کافی «سنن» جمع کرده باشم که بتوانم برای تو یک مانتوی نو بخرم.

مادرش امتناع کرد و گفت: نه، پسر جان، نه. اول خود تویی که به بالاپوش احتیاج داری. آن ژاکت کهنه که پدرت به من داده بود امسال زمستان هم کار می‌کند.

جون ضمن حرف زدن، سر و صورتش را هم شسته بود. او آدمی بود که تا دستهایش را نمی‌شست به هیچ قیمتی حاضر نبود دست به طرف غذا ببرد.

از دست و رو شستن که فراغت یافت به آشپزخانه که میز غذا را

3. John Workmann

در آنجا چیده بودند آمد و به لحنی اندوهبار به مادرش گفت:

— مادر جان، تو همیشه در پی این هستی که کاری بکنی من خوش بیاوه، ولی من نمی‌توانم چنین کاری برای تو بکنم. الان پانزده روز است که من هی دلم را خوش می‌کنم به اینکه مانتوی نوی، از آنها که خانمهای محترم می‌پوشند، برایت بخرم، و آن وقت تو می‌گویی نمی‌خواهم! پس من برای چه کار می‌کنم؟

مادرش جواب داد: عزیزم جون، تو کار می‌کنی برای اینکه ما منزل خوبی داشته باشیم و نانی برای خوردن به دست بیاوریم. مگر همین بس نیست، طفل عزیز؟

جون کوچولو به شنیدن این سخنان محبت‌آمیز مادرش لبخندی از خوشحالی بر لب آورد و نشست و شروع به غذا خوردن کرد. وقتی شکمی از عزا درآورد و آماده شد تا برای آن غذای لذید از مادرش تشکر بکند مادر به او گفت:

— یک لحظه صبر کن، جون؛ من باز چیز خوب دیگری برای تو دارم.

و از سبدی که در گوشه آشپزخانه بود پنج شش دانه سیب سرخ قشنگ درآورد.

پسرک داد زد: چطور؟ تو حاضر نیستی که من برایت مانتو بخرم، چون آن را لازم نمی‌دانی. ولی آخر، سیب چیزی است که از مانتو کمتر مورد احتیاج است.

— نه، عزیزم، من معتقدم که این میوه‌ها برای حفظ سلامت تو خوب است.

— بی‌شك همین طور است، ولی من به تو اطمینان می‌دهم که به طیب خاطر حاضر بودم از سیب صرف نظر بکنم.

— از بالاپوش که نمی‌توانی صرف نظر بکنی.

— غصه مخور، مادر جان. من بچه شیطانی هستم و خودم این موضوع را درک می‌کنم. من هیچ وقت بالاپوش به تن نکرده‌ام، و اگر پولی بالای آن بدهم مثل این است که آن پول را دور ریخته باشم.

— آخر، تو پیخ می‌کنی.

پسرک به خنده گفت: به هیچ وجه! ما روزنامه فروشها هرگز سردمان نمی‌شود. ما یک ثانیه هم بی حرکت نمی‌مانیم. همیشه می‌دویم و از لای آدمها و اتومبیلها می‌خزیم و می‌پریم تا اینکه آخرین شماره روزنامه‌مان را به فروش برسانیم. باور کن، سرما هرقدر هم سخت باشد ما آنقدر گرم‌مان می‌شود که انگار در تابستان هستیم.

— یعنی، جون، تو به راستی نمی‌خواهی سبب بخوری؟

جون سری به علامت نفی تکان داد، ولی ناگهان تغییر عقیده داد، سببی را برداشت و گفت:

— چرا، چرا، یک دانه سبب می‌خورم؛ و از تو خواهش می‌کنم، مادرجان، بقیه را با یک شیشه الكل در زنبیلی بگذار و به دستم بده. من می‌خواهم بروم بیرون.

مادر که اندکی نگران شده بود پرسید: به کجا می‌روی؟

جون و رکمن کاسکتش را برداشت و در جواب گفت:

— چارلی بکرز^۳ کوچولو امروز به «پرودوهی» نیامده بود. من به وسیله یکی از رفقا با خبر شده‌ام که او مریض است. دیروز عصر دیدمش که از سردرد می‌نالید و سخت سرفه می‌کرد. می‌خواهم بروم و ببینم چه بلاعی به سرش آمده است. لطفاً قدری هم چای گرم با شکر برایم آماده کن که برایش ببرم. چارلی کس و کاری ندارد، و من خیال می‌کنم هیچ کس نباشد که به دادش برسد.

مادر آهی کشید و گفت: طفلک بینوا! راستی که چه موجودات قابل ترحمی در بین رفقای تو هستند!

جون که دید مادرش بیش از سه سبب در زنبیل نگذاشته است گفت:

— اووه، مادر! تو را به خدا هر شش سبب را برایش بگذار. من

می‌دانم که چارلی سبب خیلی دوست دارد!

بانو و رکمن ضمん اطاعت از خواهش پرسش سرخ شد، و پس از

آنکه پیشانی جون را بوسید گفت:

— زیاد آنجا نمانی، جون! تو که می‌دانی دل من زود برای تو به
شور می‌افتد.

جون لبخندزنان گفت: خیالت راحت باشد، مادر؛ ما بچه‌های
روزنامه‌فروش به چوب‌پنجه روی آب می‌مانیم که همیشه شناوریم و
زیر آب نمی‌رویم.

این را گفت و سبد را برداشت، مادرش را بوسید و بیرون رفت.
وقتی وارد کوچه پیغزده شد زمزمه کنان با خود گفت:

— ای بابا! هیچ هم گرم نیست. حالا وقتش است که بدم!
و در حالی که با شور و شوق سوت می‌زد با گامهای تندي از میان
کوچه‌های تاریک که به بندرگاه نیویورک می‌رسید روان شد.
 محله‌ای که او به آنجا می‌رفت از فقیرترین و کثیفترین محلات
شهر بود. اصطبلها و درشکه‌خانه‌ها و ساختمانهای بلند ناجور از
پی هم می‌آمدند و همه منظره‌ای زشت و غم‌انگیز داشتند.

جون در برابر یکی از آن اصطبلها که بوی گرم پهن از آن
متصاعد بود ایستاد. با احتیاط به درون پلکان کوچک و تاریکی خزید
و بهزودی به جلو دری رسید که روزنه داشت. در را به جلو هل داد
و داخل انبار تنگ و تاریکی شد که مسکن «چارلی بکرز» بود.

آن کنج انزوا در تاریکی فرورفته بود، و چون هیچ نوری از
حیاط به آنجا نمی‌رسید جون بر آستانه در درنگ کرد و با حالتی
مردد به بانگ بلند صدا زد:

— هی، چارلی! تو اینجا می‌توانی؟

صدای خفغان گرفته پسرکی از درون تاریکیها جواب داد:

— بله، جون؛ من اینجا دراز کشیده‌ام.

— چرا غنداری؟

— چرا، یک چراغ بادی دم در هست ولی من آنقدر از حال رفته‌ام
که نا نداشم بلند شوم و آن را روشن کنم.

جون ورکمن از جیب خود یک قوطی کبریت درآورد، یکی را
آتش زد و به چراغ بادی، که به جای شیشه کاغذ روغنی به دور آن

گرفته بودند، نزدیک کرد. اکنون می‌شد درون ان دخمه را دید. در گوشه‌ای که از شیب پشت بام درست شده بود، چارلی بکر ز پسرک شش هفت ساله، روی بستر زیر و زمختی از حصیر و پارچه کهنه و کاغذ دراز کشیده و جل اسب کهنه‌ای به روی خود انداخته بود که تا زیر چانه‌اش می‌آمد.

طفلک با چشمان درخشنان از تب به رفیق خود که در نزدیکی او زانو زده بود می‌نگریست.

جون و رکمن در حالی که دستش را روی پیشانی داغ چارلی گذاشته بود از او پرسید: چطوری؟
بچه با صدای بریده‌ای جواب داد:

— نمی‌دانم؛ فقط آنقدر تشنهم که نگو، و هیچ چیز هم برای آشامیدن ندارم. تو چه خوب کردی که به کمک آمدی. به گمانم دارم می‌میرم.

— کجایت درد می‌کند؟

چارلی دست به روی سینه خود گذاشت و گفت: اینجام.

— من برایت سیب آورده‌ام؛ می‌خواهی یکی را بخوری؟
لبخند خسته‌ای بر چهره پسرک دوید و گفت:

— من گرسنه نیستم. اگر ممکن است چیزی بده بنوشم.
و در آن دم که جون به آماده کردن چای مشغول بود چارلی پس از چند لحظه سکوت با صدای ضعیفی گفت:

— دلم می‌خواهد که باز هم زنده بمانم، چون تصمیم دارم مانند «سلطان راه‌آهن» من هم میلیونر بشوم.
جون که همچنان به کار خود برای آماده کردن چای ادامه می‌داد گفت:

— البته، بسیار لذت‌بخش است که آدم میلیونر باشد. در آن صورت، وقتی بیمار می‌شود رختخواب خوبی خواهد داشت، می‌تواند پزشکان خوبی بر بالین خود بیاورد و نیز می‌تواند به هر جا که دلش خواست سفر بکند. ولی من خیال می‌کنم که داشتن میلیونها پول هم

نمی‌تواند مانع از بیمار شدن بشود. تو همین راکفلر^۵ را ببین که بجز سوپ و شیر نمی‌تواند چیز دیگری بخورد، و هاریمن^۶ را که به طور کلی تقریباً هیچ چیز نمی‌خورد.

— راست است، ولی لااقل می‌توانند به موقع به معالجه خودشان پردازنند. جون، تو که می‌دانی هاریمن سلطان راه آهن از ابتدا پسرک روزنامه‌فروشی بود مثل ما. من عکس او را با سنجاق به دیوار زده‌ام؛ و اگر مردم تو آن را برای خودت بردار. تقریباً نو است؛ عکسی است که من آن را به بهای پنج «سنت» خریده‌ام.

— چرا همیشه از مردن حرف می‌زنی، چارلی. تو که مثل هاریمن پیرمرد نیستی.

— فرق نمی‌کند، جوانها هم می‌میرند. من از وقتی که مریض شده‌ام وحشت عجیبی از مرگ دارم. وقتی نفس عمیق می‌کشم سوتی شبیه به سوت باد در سینه‌ام پیچد. من خیلی درد می‌کشم و بهزحمت می‌توانم تکان بخورم.

جون با نگرانی پرسید:

— لازم است تو را به بیمارستان ببریم، چارلی؟

بچه با وحشت فریاد برآورد که:

— نه، نه! مرا در خانه بگذار. من اینجا راحت‌ترم تا در بیمارستان. اگر به آنجا بروم نمی‌توانم اثاثم را با خودم ببرم.

— بسیار خوب، در همین اتاق خودت بمان. ولی آخر مگر تو هیچ کس و کاری نداری؟

بیمار کوچولو سری تکان داد و گفت:

— نه، جون، من هیچ‌کس را ندارم. از یک سال پیش که مادرم مرده در دنیا تنها مانده‌ام. پلیس می‌خواست مرا در نوانخانه بگذارد، ولی من در رفتم و این منزل را برای خودم پیدا کردم.

— پدر هم نداری؟

— نه، جون، مادرم هیچ‌گاه چیزی از پدرم به من نمی‌گفت.

به شنیدن این کلمات، جون، از آنجا که نمی‌دانست چه بگوید، ساكت ماند. در برابر تنها یی و انزواي اين طفلک معصوم لرزشی تکانش داد. خود او پارها شرح احوال پدرش را از مادر خود شنیده بود. سرانجام دست بیمار کوچولو را فشد و گفت:

— چقدر غم‌انگيز است!

در آن فاصله، چای دم کشیده بود. جون سر رفیقش را بلند کرد و به او چای نوشانید.

چارلى گفت: چه چايی خوبی است!
و دوباره به روی بسترش افتاد. فقط به گفته افزود:

— دلم می‌خواهد بخوابم.

— حس نمی‌کنى که قدرى بهتری؟

ولی جون بیهوده انتظار جواب کشید. بچه به خواب رفتة بود. آنگاه جون چراغ بادی را خاموش کرد، آهسته در را گشود و به راه پله‌ها درآمد. دوان دوان به خانه برگشت و با چنان شتابی در زد که بانو ورکمن با دلهره در به رویش گشود. جون به سمت قفسه دوید، از یکی از کشوهای آن یك کيسه پارچه‌ای را که محتوى تمامی پساندازش بود برداشت، و پيش از اينکه مادرش فرصت اين پرسش را پيدا کند که چه می‌خواهد بكند دوباره رفت.

از چندين کوچه گذشت و در جلو خانه‌اي که بر سردر آن تابلوی نصب بود و روی تابلو خوانده می‌شد: «دكتر هارپر»، پرشك بيماريهای داخلی» توقف کرد. با خود گفت: «اين همان است که من می‌خواهم.» و با دو مشت بسته اش شروع به کوبیدن در کرد.

سرانجام دكتر در را گشود و تا چشمش به لباسهای كهنه جون افتاد به لحنی خشک پرسید:

— اين چه سر و صدایی است که راه اندخته‌ای، بچه؟ از من چه می‌خواهی؟

جون در جواب گفت: چطور از شما چه می‌خواهم؟ انگار خودتان

نمی‌دانید که پزشک هستید!

و پیش از اینکه دکتر هارپر از تعجبی که به او دست داده بود به خود بباید جوانک دوباره در کوچه‌ها می‌دوید که دکتر دیگری پیدا کند. با خود می‌گفت:

«این دکتر چه آدم دیوانه‌ای بود! از مردم می‌پرسد که از او چه می‌خواهد. به راستی که انگار هیچ فکر نمی‌کند پزشک است. من به هیچ قیمتی حاضر نیستم با این جور آدمها سر و کار داشته باشم.» دکتر بعدی که جون در جلو خانه‌اش توقف کرد بی‌آنکه از او پرسد که چه می‌خواهد به دنبالش راه افتاد، ولی فوراً حق عیادت را که پنج دلار بود از او مطالبه کرد.

این مبلغ نصف پولی بود که جون در کیسه خود داشت، و او سکه‌ها را به مبلغ پنج دلار به ردیف در جلو دکتر چیده و با غرور و افاده به او گفته بود:

— شما می‌توانید بی هیچ ترس و تشویشی این پول را بردارید. من نه گدا هستم و نه دزد، من روزنامه فروشم. چارلی کوچولو در تمام مدتی که دکتر گوشی را به قلبش گذاشت بود و معاينه‌اش می‌کرد هذیان می‌گفت، و وقتی دکتر از جا برخاست از جون و رکمن پرسید:

— این برادر تو است؟

— نه، دکتر، این رفیق من است؛ جوانترین روزنامه‌فروش محله «برودوهی» است.

دکتر گفت: در این صورت من می‌توانم حقیقت را به تو بگویم. این بچه از دست رفته است، طفلك ذات‌الریه دارد و فردا را به شب نخواهد رسانید.

جون آهی کشید و گریه‌کنان گفت:

— بیچاره چارلی! دیگر آن جاهطلبیهای میلیونر شدنش هم تمام شد!

دکتر که به شنیدن این سخنان نتوانست از لبخندی که به لبانش

آمده بود جلو بگیرد گفت:

— مسلمان چنین است. دیگر برای او هیچ امیدی باقی نمانده است.
با این وصف، چند دوایی برای تسکین درد بیمار کوچولو نوشت
و سپس بیرون رفت.

بانو ورکمن در تمام مدت شب یا قلبی پر از بیم و تشویش چشم
به راه بازگشت پسرش بود. سرانجام وقتی به هنگام دمیدن سپیده
دید که پسرش با رنگ پریده و با چهره درهم بازگشته است از او
پرسید:

— خوب، چه شد؟

جون با حزن و اندوه گفت: دکتر می گوید که چارلی تا امروز
عصر تمام خواهد کرد. من تمام مدت شب را پر بالینش نشستم و
مراقبش بودم، و باز به آنجا برخواهم گشت. بنابراین برای ناهار
منتظرم نباش.

به عجله قدری قهوه نوشید و ضمیر خوردن یک تکه نان، از میان
کوچه‌های تاریک دوان دوان به طرف محل کارش، یعنی به سمت
«برودوهی» به راه افتاد.

فصل دوم

در صبحهای تاریک زمستان، روزنامهفروشان کوچولو در جلو اداره روزنامه «نیویورک هرالد» جمع می‌شدند، و در آنجا آشپزخانه سیاری بود که قدری نان و یک فنجان نوشابه گرم بین فقرا توزیع می‌کرد.

خیل بینوایان از تاریکیها بیرون می‌پریدند تا در جلو آن ماشین مطبخ سیار جمع شوند. پوست تنشار که از سرما سرخ می‌شد از لای سوراخهای لباس کهنه و ژنده‌شان پیدا بود، چشمانی دریده و پر ولع داشتند و چهره‌شان خسته و کسوفته بود. لیکن وقتی آن تکه نان خیسیده در فنجان نوشابه گرم به لبشن نزدیک می‌شد چنین به نظر می‌آمد که همه آن موجودات مانده در تاریکی را نوری از امید از درون روشن کرده است: آری، این خود اندکی از حیات بود که با نور خویش به درون ایشان داخل می‌شد و روشنشان می‌کرد.

وقتی جون ورکمن به رفقایش پیوست به سلام ایشان با یک تکان بی‌صدای سر جواب داد و با اشاره دست از ایشان خواست که به دنبالش بروند.

جون با هوش و درایت و با نیروی اراده خویش بر ایشان مسلط بود. او از آن تیپ آدمها بود که امریکائیان به ایشان می‌گسویند «پس»^۱، یعنی «رئیس»؛ این بود که بچه‌های روزنامهفروش به پیروی

1. Boss

از اشاره او به دنبالش راه افتادند و به زیر ایوان سرپوشیده جلو اداره روزنامه، که با چراگهای زیادی روشن بود، درآمدند.

جون به لحنی اندوهبار به ایشان چنین گفت:

– اگر کسی از شما مایل باشد که باز چارلی بکرز را ببیند امروز ظهر پس از بیرون آمدن از مدرسه همراه من بیاید. چارلی امروز خواهد مرد.

این کلمات به سنگینی یک روپوش یخی به روی بچه‌ها افتاد. لبخندها از روی چهره‌ها محظوظ شد، ابروها در هم رفت و کسی جرئت نکرد حرفی بزند. همه می‌دانستند که چارلی بیمار است، ولی اینکه طفلک بایستی در این سن و سال بچگی بمیرد به نظرشان غیرممکن می‌آمد.

جون پرسید: چه می‌کنید؟ می‌آیید یا نه؟

همه با اشاره سر، در آن واحد، با رفتن به آنجا موافقت کردند. و آن روز صبح مردم نیویورک در شگفت مانده بودند از اینکه چرا صدای داد و فریاد «سرخپستان» یعنی پسر بچه‌های روزنامه فروش را نمی‌شنوند، و از خود می‌پرسیدند که مگر چه پیشامدی روی داده که ایشان را وادار به ترک کار کرده است.

این پیشامد حالت نزع یک پسر بچه بود.

طفلک چارلی، درماندهٔ ناتوان افتاده، گونه‌هایش از تب بر– افروخته و چشم‌انش بیش از اندازه دریده بود، و وقتی جون وارد اتاقش شد او به زحمت توانست سرش را بلند کند.

جون به سوی بیمار خم شد و گفت:

– منم، چارلی، مرا می‌شناسی؟

بچه آهی کشید و گفت: بله، منتظرت بودم. هم‌اکنون داشتم خواب می‌دیدم که فرشته‌ای زرین بال به اینجا وارد شده بود و می‌خواست مرا با خودش ببرد. آن وقت من ترسیدم و از خواب پریدم. تو چه خوب کردی که پیش بگشتبی.

جون شیشهٔ شربت را از پهلوی رختخواب برداشت و چند قطره‌ای

از آن را به لای لبها خشکیده رفیق بیمارش ریخت. سپس از او پرسید: باز هم درد می‌کشی؟

چارلی گفت: نه دیگر، درد نمی‌کشم. خیال می‌کنم که بهزودی خوب بشوم.

جون ورکمن سعی کرد لبخند بزند، و گفت:

— بلی، البته که خوب خواهی شد. حالا نمی‌خواهی یکی از آن سیبهایی را که من برایت آورده بودم بخوری؟

— نه، گرسنه نیستم، ولی می‌خواهم چیزی به تو بگویم. من برای چیزهایی که دارم غصه‌ام شده است. آنها چه خواهند شد؟ در زیر بالشم هفت دلار پول دارم که در این مدت پسانداز کرده‌ام. در آن گوشه هم چیزهای زیاد دیگری دارم که به آنها علاقه‌مندم. یک پیپ است که در «برودوهی» پیدا کرده‌ام... یک دفترچه یادداشت است... و یک قلم تراش... این طور نیست، جون؟ منظورم این است که مگر داشتن یک قلم تراش و یک دفترچه یادداشت و یک پیپ چیز خوبی نیست؟ آدم دیگر احتیاج ندارد که پول بالای آنها بدهد و آدمهای ثروتمند هم از این خرت و پرتهای زیاد دارند. من خیال می‌کنم که با این جور چیزها می‌توان میلیونر شد، مگر نه؟

— مسلمان، چارلی، تو میلیونر خواهی شد.

بچه دوباره زمزمه کنان گفت:

— می‌دانی، جون، من از چیزی که بیشتر وحشت دارم این است که جسدم را در گودالی که آدمهای فقیر و بی‌سر و پا در آن دفن می‌شوند بیندازند. من همیشه آرزو کرده‌ام که مانند «هاریمن» در یک قبر مجلل و باشکوه دفن بشوم و بر گورم سنگ بزرگ و قشنگی با نوشته بگذارند، تا وقتی که مردم از کنار مزارم رد می‌شوند بگویند: «اینجا آرامگاه چارلی بکرز میلیونر است».

جون پیشانی طفلک چارلی را نوازش کرد و گفت:

— تو، چارلی عزیز من، همه اینها را خواهی داشت؛ ولی این قدر حرف نزن. دکتر قدغن کرده است.

— مگر دکتری هم به عیادتم آمده است؟

— بله، چارلی.

— یک دکتر واقعی؟

— بله، یک دکتر واقعی.

— پول ویزیت او را چه کسی پرداخت کرد؟

— من خودم.

— چقدر از تو گرفت؟

— پنج دلار.

بچه نگاهی متغیرانه به جون کرد و گفت:

— عجب! تو پسر خیلی خوبی هستی، ها! من این پنج دلار را به تو پس خواهم داد، ولی این از بد بختی من بوده که تو مجبور شده‌ای پزشک بر بالینم بیاوری، چون من به زودی خوب خواهم شد.

چارلی این را گفت و سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را هم گذاشت.

جون ساکت در کنار دوستش نشسته بود، به صدای نفس زدنی‌ای نامنظم او گوش می‌داد، و وقتی آن نفس زدنها به صورتی درمی‌آمد که چندان محسوس نبود قلبش به شدت می‌زد.

وقتی سوت ظهر زده شد بچه‌های روزنامه‌فروش «برودوهی» به تعداد صد نفری در آن کوچه که منزل چارلی بود جمع شدند و تک تک برای دیدن او به درون انبار می‌رفتند.

بچه که در حال نزع بود انتظار ایشان را می‌کشید. از اینکه دوباره رفقایش را می‌دید خوشحال بود و به کلماتی که برای دلجویی او می‌گفتند با لبخند جواب می‌داد. آخرین حرفش این بود:

— من فردا خوب خواهم شد.

کم کم صدایش تبدیل به زمزمه خفیفی شد و بیش از پیش ضعیف گردید. ناگهان لبخند بر لبانش منجمد شد و سایه‌ای بر چشمانش افتاد؛ و در آخرین تکانی که با همه زورش به خود داد به زحمت تکرار کرد:

— فردا... خوب...

و آنگاه نور خاکستری رنگ روز برای او تبدیل به تاریکی شبی
بی پایان گردید.

چارلی بکرز از مدتی پیش که رفقاش هنوز نمی‌دانستند مرد
بود. تنها در آن موقع که چون دست او را در دست داشت و متوجه شده
بود که دست دم به دم سردتر می‌شد بروی بچه خم شد و به صدای
بلند از او پرسید:

— چارلی، آب می‌خواهی؟

و چون جوابی نشنید دستخوش وحشتی بی‌اندازه شد. با دستی
لرزان شیشه شربت را برداشت و چند قطره‌ای از آن را در دهان
نیمه باز چارلی ریخت؛ لیکن از لبان بی‌رنگ کودک حرکتی دیده نشد.
جون زمزمه‌کنن ا به رفقاش گفت:

— طفلك چقدر سردش است! من الان او را در بغل می‌گیرم تا
گرمش کنم.

یکی از بچه‌ها، به نام هاری تامسن² گفت:

— چه فایده دارد؟ خواهر کوچک من هم وقتی می‌مرد همین طور
یخش زده بود. من خیال می‌کنم که روح چارلی به آسمان پرواز کرده
است.

سکوتی با شکوه به عظمت سکوت کلیسا به بچه‌ها دست داد. لیکن
یکی از ایشان وقتی نوک پایی به بستر حصیری چارلی زد ناگهان
وحشت مرگ همه را دربر گرفت و همه با هول و هراس به پایین
دویدند و به رفقا دیگر خود در کوچه پیوستند. همه به یکدیگر
چسبیدند، جون به گروه نزدیک شد و با چشمان نمناک از اشک چنین
گفت:

— رفقا، چارلی مرد. آخرین وصیتش این بود که مانند یک
میلیون به خاک سپرده شود. من فکر می‌کنم که اگر ما همه به مدت
سه روز روزه بگیریم و درآمد این سه روزمان را روی هم جمع بکنیم

2. Harry Thompson

بتوانیم محل خوبی در گورستان لانگ آیلند^۳ برای او بخریم و جنازه اش را در تابوت آبرومندی به آنجا منتقل کنیم. آیا شما با من موافقید؟

این کلمات اخیر جون چهره رفقايش را روشن کرد. ایشان هنوز تکلیفی نسبت به چارلی بیچاره پر عهد داشتند که بایستی انجام بدهند. در حالی که تقریباً همه راضی بودند پراکنده شدند و به سر کار خود در «برودوهی» بازگشتند.
جون دوباره به اتاق مرده رفت.

پس از آنکه مدتی بیهوده تلاش کرد تا نشانه هایی از حیات در تن مرده بیابد شروع به پیچیدن اشیائی کرد که ماترک او را تشکیل می داد. سپس ناگهان به یاد آورد که هنوز هیچ کس بر سر کسی که دیگر هیچ گاه بیدار نخواهد شد دعایی نخوانده است. در کنار او زانو زد و با صدای بمی شروع به خواندن کرد:

«او، خدای من! چارلی کوچولو پسر خوبی بود. تو خودت این را بهتر از من می دانی، و نیز می دانی که او پدر نداشت. او اکنون در کنار تو است و می خواهیم که عاقبت به خیرش کنی. آمین!»
آنگاه دستهای یخ کرده مرده را در دست گرفت و مثل اینکه بچه هنوز می تواند حرفهايش را بشنود به او گفت:

– چارلی، تو نباید غصه بخوری؛ تو قبر خوبی خواهی داشت.
از جا برخاست، از اتاق بیرون آمد، در را به دقت پست، وقتی به کوچه درآمد با فعالیت تمام شروع به رسیدگی به کار چارلی بکرز کرد.

او همان شب پول لازم برای برپا داشتن مراسم عزاداری و تشییع جنازه جمع کرده بود، و دو روز بعد، بچه های روزنامه فروش همه در «برودوهی» جمع شده بودند تا آخرین احترامات لازم را نسبت بدرفیق کوچکشان بهجا آورند.
کالسکه نعش کش باشکوهی، از آنها که هرگز نظیر آن در محله –

3. Long-Island

های فقیر نشین شهر نیویورک دیده نشده بود، تابوت چارلی فقیر را به سمت «برودوهی» می‌برد. یک دسته ارکستر که آهنگ عزا می‌تواخت پیشاپیش گروه تشییع جنازه راه می‌رفت. جون ورکمن به همراه همه بچه‌های روزنامه‌فروش اداره کننده این مراسم بود. او از نوار پارچه‌ای سفید رنگی که به دور تاج گل روی تابوت بسته و روی آن این کلمات را با آب طلا نوشته بودند چشم بر نمی‌داشت:

«تقدیم به چارلی بکرز، از طرف رفقای برودوهی او..»

ساکنان نیویورک در کنار پیاده‌روها می‌ایستادند و با تعجب به این گروه فقیر و گرسنه بچه‌های روزنامه‌فروش که برای رفیق از دست رفته‌شان چنین تشییع جنازه باشکوهی برپا کرده بودند می‌نگریستند.

از «برودوهی» تا به پای قایقی که می‌باشد جنازه چارلی را به گورستان «لانگ آیلند» حمل کند جمعیت فشرده به هم ایستاده بودند، و نام جون ورکمن دهان به دهان می‌گشت.

صدا همچون خطی از باروت مشتعل در همه جا پیچیده بود که جون ورکمن سازمان دهنده این مراسم عزاداری است، و هزاران نگاه با شگفتی و کنجهکاوی به چهره این پسرک دوازده ساله که به دنبال تابوت حرکت می‌کرد دوخته شده بود. و ناظران نازک بین می‌توانستند در شعله ساطع از چشمان جون پرتو هوش و ذکائی را ببینند که از آینده‌ای درخشنان برای او خبر می‌داد.

وقتی دعاهای لازم را خواندند جون سه مشت خاک بر آرامگاه ابدی رفیقش چارلی ریخت و سپس این کلمات را ادا کرد:

«رفقا، اگر چارلی زنده می‌شد از دیدن این مراسم به خاکسپاری باشکوهی که ما برای او ترتیب داده‌ایم شاد می‌شد. من به نام او از شما تشکر می‌کنم و آرزومندم که شما نیز در پایان عمر دراز تان گور زیبایی همچون گور رفیقمان داشته باشید.»

شب هنگام وقتی جون به خانه برگشت مادرش را دید که در عین تأثر و نگرانی، از رفتار او بسیار به خود می‌بالید. همسایگان روزنامه

عصر را برای او آورده بودند، و او توانسته بود نام پسرش را در صفحه اول آن بخواند. مقاله مفصلی در آن روزنامه بود که از کار جون همچون از یک هنر نمایی در خشان جنگی ستایش کرده و شرح و بسطی با عکس و تفصیلات از مراسم تشییع جنازه به دست داده بود. جون هیچ مغروف نشد از اینکه می دید از او مانند یک شخصیت بسیار مهم یاد کرده اند. همه هوش و حواسش متوجه آن گور باشکوهی بود که در گورستان «لانگ آیلند» به چارلی بینوا اختصاص داده بودند و به آن سنگ قبری که نام چارلی بر آن کنده شده بود. و پسرک با این فکر که «چارلی باید راضی باشد» آرام به خواب رفت.

فردای آن شب، وقتی جون در ساعت معمول برای گرفتن روزنامه هایش به اداره روزنامه مراجعه کرد پیشخدمت پیر نامه ای به طرف او پیش برد که نامش روی پاکت آن نوشته بود، و به او گفت:

— بیا، جون، این نامه را بخوان! به نظرم باید به تو تبریک گفت.
در نامه این جملات خوانده می شد:

«آقا، به دستور جناب آقای بنهت^۳ از شما خواهش می شود امروز بعد از ظهر، بین ساعت دو و سه، به دفتر ایشان بیایید. با عرض سلام، جورج تیلر^۴، منشی.»

جون دوبار نامه را خواند و سپس رنگ چهره اش سرخ شد. برای نخستین بار در عمرش او را «آقا» می نامیدند؛ و کسی که این عنوان را به او ارزانی داشته بود یکی از مقندرترین شخصیت های جهان یعنی صاحب یک دستگاه عظیم مطبوعاتی بود، کسی که به هزاران انسان کار می داد، و به او «سلطان روزنامه نگاری» می گفتند!

4. Mr. Bennett

5. Georges Tayler

فصل سوم

وقتی جون که لباسهای پلخوریش^۱ را به تن کرده بود از پلکان پت و پهن و مرمرین منتهی به اتاق پذیرایی طبقه اول بالا رفت چندان احساس تعجب نکرد؛ و با این وصف، به عمرش به پلکان مرمرینی که با فرش مجلل و قرمزرنگ مفروش باشد پا نگداشته بود. از ورود به آن تالار بزرگ و از دیدن میزهای باشکوه آنجا نیز که پر از روزنامه‌ها و کتابهای مجله‌های همه کشورهای دنیا بود خود را نباخت. بدان‌گونه که گویی عادتش است در یک مبل راحتی زیبا لم داد و منتظر شد که ببیند چه پیش خواهد آمد.

زیاد به انتظارش نگداشتند که حوصله‌اش سر برود. پرده‌داری که به لباسش نشان و یراق داشت به او نزدیک شد و پرسید که با کی کار داری.

پسرک جواب داد: با آقای بنده.

پرده‌دار که در تمام مدت روز دسته از متکدیان و بیکاران کنگکاو و دیدارکنندگان از همه ملت‌ها و از طبقات مختلف اجتماعی را می‌دید که از جلوش رژه می‌رفتند به این جواب عادت کرده بود، و هر روز هم صد بار همین یک جواب را بی کم و زیاد به ایشان می‌داد که:

۱. در متن اصلی نوشته‌است «لباسهای روز یکشنبه‌اش را..». (متترجم)

«دیدن آقای بنده میسر نیست. به من بگویید چه کار دارید تا من به منشی ایشان بگویم و جواب بگیرم.»
جورج تیلر منشی آقای بنده محروم اربابش بود، حکم معاون او را داشت و فرمانهای مختص و مطول او را به همه ابلاغ می‌کرد، چون دیدن سلطان روزنامه نگاری حتی برای مابقی زیرستانش هم غیرممکن بود.

این بود که پردهدار همان جواب معمولی را به جون ورکمن داد.
پسرک در حالی که نامه دریافتیش را از جیب بیرون می‌کشید گفت:

— یک لحظه صبر کنید. آقای بنده خودش برای همین ساعت به من وقت ملاقات داده است.

پردهدار نامه را گرفت و در آن دم که به خواندن آن مشغول بود نشانه ادب و احترام عمیقی بر چهره‌اش نقش بست. به لحنی بسیار مؤدبانه گفت:

— بیخشید، آقا؛ این مطلب دیگری است. پس لطفاً به دنبال من بیایید.

به سمت در کوچکی از چوب آبنوس رفت و روی تکمه زنگی فشار داد. در باز شد. پسرک سیاه‌پوستی از آسانسور بیرون آمد و جون ورکمن را سوار آن کرد. جون به دنبال آن پسرک سیاه‌پوست از چندین اتاق تو در تو گذشت تا سرانجام به اتاق دفتری رسید که در آنجا خانمی ماشین‌نویس نشسته بود. زن جوان وقتی از منظور جون جویا شد وی را آگاه کرد که آقای بنده هنوز در جلسه کمیسیون است. جون در کنار درگاهی کوچکی که شیشه داشت نشست و به تماشی چشم‌انداز وسیع شهر مشغول شد. از فراز طبقه سی و ششم کاخ روزنامه، صدای پایین همچون صدای رعدی که از دور بیاید به گوش می‌رسید. از بالای سرخانه‌ها و در سمت بندر، آنجا که مجسمه آزادی برق می‌زد، خط آبی مایل به سبز اقیانوس در آن سوی سواحل سبز و خرم نمودار بود. از آن بالا قایق‌ها بزرگتر از پوست گرد و به

نظر نمی‌آمدند و تیرهای پلها به تار عنکبوت می‌مانستند.
در اتاق ریاست نیمه باز بود و گاه گاه صداهایی از آنجا به گوش
جون می‌رسید.

یک ژنرال ژاپونی با آقای بنهت گفتگو می‌کرد و صدای انگلیسی
حرف زدنش که به لهجه خارجی بود با صدای کوتاه و زنگدار سلطان
روزنامه‌نگاری از پی هم می‌آمد. آقای بنهت می‌گفت:
«— ما به هیچ وجه اجازه نمی‌دهیم که ژاپن در کارهایمان مداخله
بکند.

— بنابراین بین ژاپن و ایالات متحده امریکا جنگ درخواهد
گرفت.

— امریکا از درگیری یک جنگ عمومی بیمی به دل راه نمی‌دهد. «
در اینجا صدای آقای بنهت خشن شده بود.
ژاپونی باز گفت: از این قرار شما نمی‌خواهید تسهیلاتی در امر
مهاجرت ژاپونیان به امریکا فراهم آورید.
آقای بنهت گفت: نه، من می‌دانم که چه چیز برای میهنم لازم
است و چه چیز ممکن است برای او زیانبار باشد.
— این حرف آخر شماست؟

— بله، حرف آخرم همین است!
چند لحظه بعد، در، چهار طاق باز شد و یک ژنرال ارتش ژاپن
عرض اتاق انتظار را طی کرد و رفت.

جون که نفسش بند آمده بود تقریباً همه گفتگوها را شنیده بود
و اکنون خویشتن را بر آستانه در اتاقی می‌دید که در آنجا، بخش
چنان مهمی از تاریخ ملت‌ها جریان می‌یافتد و سخن از صلح و جنگ
می‌رفت. جوانک که قلبش به تنیدی می‌زد وارد اتاق رئیس شد.
آقای بنهت هنوز آن حالت غیرعادی خود را که به هنگام گفتگو با
ژنرال ژاپونی پیدا کرده بود داشت. صورتی تراشیده با خطوط
مشخص داشت، چنان که گویی در سنگ تراشیده بودند، گونه‌هایش
لاگر و نگاهش نافذ و عمیق بود و چشمانتش برق می‌زد.

با اشاره دست یک صندلی به جون نشان داد و گفت:
— بفرمایید بنشینید، آقا.

در آن دم که جون روی صندلی می‌نشست آقای بنهت با نگاه نافذ
و کاونده خود او را ورآنداز می‌کرد، و حتماً تأثیری که آن جوان در
او کرد مساعد بود، چون چهره‌اش باز شد.

همچنان که دفتر حاوی اطلاعات مربوط به زندگی اشخاصی را
ورق می‌زد که روابطی نزدیک یا دور با روزنامه‌اش داشتند آغاز سخن
کرد و پرسید:

— شما با مادرتان زندگی می‌کنید؟
جون جواب داد: بلی، آقا.

آقای بنهت ادامه داد: به قرار اطلاع، مادرتان مزاج علیلی دارد،
چنان‌که قادر نیست معاش خود را تأمین کند، و در نتیجه، تحت تکفل
شماست.

— درست است.

— پدر شما چهار سال پیش فوت کرده است. او آدم فعالی نبوده،
و گویا هنرمند پیکر نگار بوده است. این‌طور نیست؟
جون همه‌این حرفها را تصدیق کرد، ضمن اینکه متعجب بود و
در دل با خود می‌گفت که آقای بنهت این اطلاعات را از کجا به دست
آورده است.

سلطان روزنامه‌نگاری پس از سکوتی کوتاه گفت:

— من گمان می‌کنم که در شما چنم آدم پیزرگتری وجود دارد، و
مسلماً با این‌گونه آدمها است که من می‌خواهم سروکار داشته باشم.
اگر شما مایل باشید پیش من کار بکنید من حاضر مکاری را که مورد
علاقه‌تان باشد به شما بدهم. شما به چه کاری زیاد علاقه‌مندید؟
— به کار ماشین‌آلات.

آقای بنهت جواب داد: بسیار خوب. آینده‌دنیا هم بر پایه ماشینی‌سیم
استوار خواهد بود. آیا نظر شما به ماشین خاصی است؟
جون با چشم انداختن از شوق گفت:

— اوه، بلى آقا! من هميشه مجدوب آن ماشين عظيمى بوده ام که از آن تصويرهاي رنگي بيرون مى آيد.

— ماشين چاپ سه رنگ؟

— به گمانم همان است. من که اسم آن را نمى دانم، فقط دیده ام.
آقاي بنهت گفت: بسيار خوب.

و شماره تلفني را که به تالار ماشينهاي چاپ وصل مى شد گرفت
و دستور داد:

— بگوييد مكانيسين ماشينهاي چاپ رنگي بيايد پيش من!
سپس دوباره رو به سوی جون برگردانيد و به او گفت:

— خوب، لابد شما دوست بسيار صميمى چارلى بكرز بوديد که اين طور برای او غمخواری کردید، بلى؟
جون جواب داد: ما با هم رفيق بوديم و کاري که من برای او کرده ام هر يك از رفقاء ديگر برای من مى کرد.
— ولی من تصور نمى کرم که شما بچه های روزنامه فروش چنين باشيد.

جون با تعجب پرسيد: چرا؟ ما همه به تکاليف خود نسبت به يكديگر واقفيم، و از اين گذشته شما باید از آنچه معمولا در صنف ما مى گذرد چيز هايي به ياد داشته باشيد.

— منظورتان چيست؟

— مگر خود شما هم روزي روزنامه فروش نبوده ايد؟
آقاي بنهت به خنده گفت: نه، من شغل ديگري داشتم.
در اين دم در باز شد و سر مكانيسين ماشين آلات چاپ رنگي را وارد کردند. وي در همان جلو در ايستاد و سلامتی با خضوع و خشوع کرد.

آقاي بنهت به او گفت: نزديکتر بيايد، آقاي جانسون، من علاقه مندم که شما اين جوان را تحت تعليمات خود بگيريد. مخصوصاً سفارشش را به شما مى کنم که به او برسيد.
— به چشم، آقا.

– همین. دیگر حرفی ندارم. بفرمایید بروید!
وقتی سرمهکانیسین از اتاق بیرون رفت آقای بنهت از روی صندلی خود برخاست تا به جون بفهماند که گفتگو به پایان رسیده است، و گفت:

– فردا صبح خودتان را به مدیر ماشین‌آلات معرفی کنید، و طرز رفتارتان همیشه طوری باشد که تا به امروز داشته‌اید. من شمارا از نظر دور نخواهم داشت.

جون که کلاه کاسکتش را به دست داشت در حالی که رنگش سرخ شده بود از جا برخاست و به لحنی فروتنانه لیکن معکم گفت:

– اگر جسارت نباشد می‌خواهد می‌سوال دیگری از شما بکنم. ممکن است لطفاً به من بفرمایید که حقوق در هفته چقدر خواهد بود؟
نیم‌لیخندی بر لبان آقای بنهت نقش بست و در جواب گفت:
– بدیهی است که تو حق داری چنین سؤالی بکنی. چند لحظه صبر کن!

تلفن را برداشت و پس از گفتگوی کوتاهی دوباره گوشی را گذاشت و گفت:

– در آغاز کار هفته‌ای دو دلار خواهی داشت، و اگر از کارت راضی بودم در ظرف چند ماه به شانزده دلار هم خواهد رسید.
جون سری تکان داد و در جواب گفت:

– نه آقا، از پیشنهاد شما متشکرم، ولی...
آقای بنهت که متعجب شده بود حرف او را قطع کرد و گفت:
– چطور؟ یعنی نمی‌خواهی این‌شغلی را که به تو پیشنهاد کرده‌ام بپذیری. تو که می‌گفتی این مطلوبترین آرزویی است که داری.

جون جواب داد: بله، درواقع این بالاترین آرزوی من است، ولی من حق ندارم در زندگی تنها در پی برآوردن آرزوی خودم باشم. آخر من تکلف خرج مادرم را هم دارم.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بجز تیک تاک منظم ساعت دیواری و غرغر گنگ و خفة ماشینهای عظیمی که در زیرزمین کار می‌کردند

صدایی به گوش نمی‌رسید.

آقای بنهت سر بر سینه خم کرده بود و با چشمان رویایی خود به نقش و نگار قالی می‌نگریست. آخر سر برداشت، خیره در چهره جون و رکمن نگریست و پرسید:

— از کار روزنامه‌فروشی چقدر عایدت می‌شود؟

— هفت‌های دوازده تا پانزده دلار.

آقای بنهت تکرار کرد: دوازده تا پانزده دلار! این دستمزدی است که من به بهترین کارگران خودم می‌دهم.

جون حالتی از تعجب به خود گرفت، ولی چون درک کرد که آقای بنهت انتظار جوابی از او دارد گفت:

— من کالای خوبی به مردم عرضه می‌کنم. مسلماً اگر روزنامه بدی را می‌فروختم این قدر عایدم نمی‌شد؛ ولی روزنامه شما خوب است، آقای بنهت.

سلطان روزنامه‌نگاری لبخندی از خرسندي بربلب آورد و پس از چند لحظه تفکر گفت:

— من حاضرم در مورد شخص تو استثنایی قایل بشوم، چون معتقدم که خدمات تو ممکن است به حال من مفید واقع شود. به همین دلیل حاضرم معادل آنچه تاکنون به دست می‌آوردم به تو دستمزد بدهم.

جون بار دیگر سر تکان داد و گفت:

— نه، آقا، من قبول نمی‌کنم.

آقای بنهت با ناخرسندي ابرو درهم کشید. او هیچ عادت نداشت به اینکه با نظراتش مخالفت کنند و این برای نخستین بار بود که می‌دید کسی در برابر اراده‌اش ایستادگی نشان می‌دهد. چهره‌اش حالت خشنی به خود گرفت، ولی جون که در برابر این مرد نیرومند پاک ترسیش ریخته بود باز گفت:

— نه آقا، نه. من نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم. در دستگاه شما باید از ساعت نه صبح تا پنج بعد از ظهر یکبند کار بکنم، و

با این ترتیب، نه مجال رفتن به مدرسه را پیدا خواهم کرد و نه می‌توانم به مادرم برسم.

آقای بنهت جواب داد: پیداست که تو اهل حسابی؛ در این صورت امیدواری که در آینده چه بشوی؟
— یکی مثل شما، آقا.

آن حالت خشونت از چهره آقای بنهت محو شد و گفت:

— تو حق داری که اعتماد به نفس داشته باشی و جوابهایت هم این موضوع را ثابت می‌کند. من به آینده تو علاقه‌مندم و می‌خواهم پیشنهاد دیگری به تو بکنم. در این دو سالی که هنوز باید به مدرسه بروی می‌توانی در ساعات فراغت به تالار ماشین‌خانه اداره روزنامه من بیایی تا سر از کار ماشینها در بیاوری.

جون گفت: اوه، آقا! شما با این فرمایشتان بزرگترین آرزوی مرأ برآوردید. من آن قدر علاقه‌مندم در ماشینهای شما مطالعه کنم و به مکانیسم کار آنها پی ببرم که حد ندارد. من باید این کار را بیاموزم، چون می‌خواهم یک روز برای خودم کسی بشوم.

آقای بنهت گفت: بسیار خوب، من به تو کارتی می‌دهم که با ارائه آن اجازه خواهی داشت از هر جای مؤسسه من که دلت بخواهد بازدید بکنی. و اگر باز تقاضای دیگری داشتی کافی است به منشی من مراجعه کنی و وقت ملاقات بخواهی. آن وقت من موقعی را که می‌توانی به دیدنم بیایی و با من حرف بزنی تعیین خواهم کرد. فعلاً خداحافظ، جوان. سلام مرأ به مادرت برسان و از قول من به او بگو که در عشق و محبت تو به او بزرگترین ثروتی که انسان ممکن است داشته باشد نهفته است.

آقای بنهت یکی از کارت ویزیتهای خود را برداشت و با خط درشت چند سطری روی آن نوشت؛ سپس کارت را به جوان داد و دست او را فشرد. پس از آن زنگ زد و منشی خود را خواست، و به پسرک گفت که به دنبال منشی برود.

وقتی جون ورکمن به کوچه درآمد نخستین کاری که کرد نوشتة

روی کارت ویزیت را خواند. نوشه به شرح زیر بود:
«به همه کارمندان خود دستور می‌دهم هرگونه اطلاعاتی را که
مورد علاقه و خواست حامل این کارت یعنی جون ورکمن باشد بی—
دریغ در اختیارش بگذارند. او حتی می‌تواند، در صورت تمایل،
روی ماشینها کار هم بکند.»

جوانک با حالی متفکر به راه خود ادامه داد. به رفیقش چارلی
بکرز می‌اندیشید که مرگ او موجب شده بود این کارت به دستش
بیاید، و نیز به آخرین آرزوی آن طفلك معصوم که دلش می‌خواست
روزی میلیونر بشود.

و این خود او، یعنی جون ورکمن بود، که میراث آن رفیق مرحوم را
می‌برد و راهی را که آن یک دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانست برود دنبال
می‌کرد: راهی که به دست یافتن به قدرت در این جهان می‌انجامید.

فصل چهارم

وقتی چندروز بعد، جون و رکمن به تالار ماشینها درآمد استادکار پیر نگاهی شگفتزده به او انداخت و خطاب به او به تن دی گفت:

— بچه، تو مگر سواد نداری؟

و ضمن این سخن لوحه کوچکی را که روی آن با خط درشت نوشته شده بود: «ورود اکیداً منوع است!» به او نشان داد.

جوان کارت نوشته آقای بنهت را به او نشان داد و در جواب گفت:

— بله، من این اخطار را می‌بینم، ولی خیال می‌کنم که با داشتن این اجازه نامه بتوانم در اینجا بگردم و همه چیز را ببینم.

آقای ناپ^۱ استادکار و سرکار گر تالار ماشینها نگاهی به کارت انداخت و گفت:

— اوه! عجب! پس تو می‌خواهی در این کار وارد بشوی و چیز یاد بگیری؟ چیزی هم می‌دانی یا نه؟

— بسیار کم. من تا به حال روزنامه می‌فروختم و حالا می‌خواهم ببینم این روزنامه‌ها را چگونه درست می‌کنند.

— بابا، ای والله! این دیگر چه کاری است! یعنی بچه روزنامه فروشی مثل تو برایش کافی نیست که همان روزنامه‌هاش را بفروشد؟

1. Mr. Napp

جون نگاه سردی به پیرمرد انداخت و به لعنی مصمم گفت:

— لازم است درخواستم را دوباره تکرار کنم.

آقای ناپ که از این وقار و متانت جا خورده بود نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— الان کلیشه بندی شماره روزنامه عصر را انجام می‌دهیم. می‌خواهی ببینی؟ من وقتی را ندارم که همه جزئیات آن را برای تو شرح بدهم. مکانیسین ما آقای گرانسی^۲ بعداً توضیحات لازم را به تو خواهد داد. برای امروز، من فقط به طور اختصار به تو توضیح خواهم داد که کلیشه کردن یعنی چه. فعلاً حروف‌چینی روزنامه تمام شده است، یعنی حروف سربی لازم برای چاپ هر صفحه از روزنامه چیده و بسته شده است. این صفحه‌ها فقط برای چاپ صاف به کار می‌آیند، ولی برای دستگاه چاپ‌گردنده (زوتاتیو) ما، باید صفحه‌های چیده شده شکل گردی به خود بگیرند، و باید بتوان آنها را روی استوانه ماشین چاپ پیچ کرد.

آقای ناپ همچنان که حرف می‌زد و جون هم پا به پا او را دنبال می‌کرد به طرف تالار محل کلیشه کردن رفت و در آنجا به میزی نزدیک شد. روی آن میز یکی از صفحات بزرگ روزنامه گذاشته شده بود که در حال حاضر به صورت حروف سربی چیده شده در قالبهای فولادی بود.

کارگری به روی آن صفحه یک ورقه کاغذ ابریشمی نازک که مختصری با چسب به آن نم زده شده بود می‌انداخت. کارگر دیگری آن کاغذ را با یک ماهوت پاک کن طریف روی تمام برجستگیها و حفره‌های حروف محکم می‌مالید. سپس ورقه کاغذ دیگری به همان نحو روی ورقه اول گذاشته می‌شد، و بهمین ترتیب، کار ادامه پیدا می‌کرد تا پس از پنج دقیقه، آن اوراق ابریشمین کاغذ تشکیل بسته بزرگی می‌دادند.

آنگاه همه آن بسته با پیچهای محکمی به روی یک فشاری (پرس)

الصاق گردید و به اتاقی که در آن هوای گرم بود فرستاده شد.

آقای ناپ به جون توضیح داد: صفحه‌ای که تو الان دیدی و آن بسته کاغذ ابریشمین در آن اتاق، در حرارتی برابر با ۱۲° درجه سانتی‌گراد، تا پنج دقیقه می‌مانند و بعد خواهیم دید که از این کار چه نتیجه‌ای به دست می‌آید.

و جون آن بسته کاغذ ابریشمین را وقتی از لای فشاری که باز شده بود بیرون می‌آمد دید و مشاهده کرد که کاملاً خشک و سفت شده است. همه جزئیات حروف سربی چیده شده بی کم و کاست روی آنها نقش بسته بود. آنگاه آن بسته را برای قالب‌ریزی بردند و در کارگاه ذوب، کارگران ماهری چنان آن بسته را ساختند که به شکل مدوری به صورت یک رباع‌دایره درآمد. سپس آنرا در یک فرم، پیچ کردند. پس از آن، سرب مذاب در آن فرم ریختند، و چند دقیقه بعد، وقتی پیچه‌را باز کردند قشری از یک ورقهٔ فلزی برآق به شکل ربع استوانه به دست آوردند که تمام صفحهٔ روزنامه حرف به حرف روی آن نقش بسته بود. و به هنگامی که آن صفحه نقش شده را به قسمت ریخته‌گری بر می‌گردانند دستگاهی که مخصوص متنه‌زنی بود سوراخهایی از این‌ور و آن‌ور در ورقهٔ سربی می‌کرد، و آنگاه ورقه را به تالار ماشینها بردند.

جون و رکمن پرسید: حالا چه کار می‌کنند؟

— حالا ما به قسمت چاپ گردان (روتاتیو) رسیده‌ایم.

و درواقع، در جلو ایشان ماشین عظیمی بود به بزرگی یک خانهٔ دو طبقه. کلیشه‌ای که تازه ریخته شده بود روی یکی از سیلندرهای ماشین پیچ شد، و در آن هنگام که این کار را می‌کردند، جون که اندکی به روی کار خم شده بود در روی سیلندرهای متعدد و مشابه با سیلندر اولی لوله‌های استوانه‌ای باریک یا قطوری دید که بهرنگ سیاهی برق می‌زدند.

آقای ناپ در توضیح گفت: اینها سنبه‌های مرکب‌زنی هستند. و در حالی که لوله بزرگ کاغذ‌آماده به چاپی را نشان می‌داد به

گفته افزود: این هم پایان کار.

دو مرد متصدی مراقبت از بازشدن منظم کاغذ در لای سیلندرهای ماشین چاپ بودند. دو غلتک کوچک هم بودند که بایستی آن کاغذ را به روی سیلندری بیاورند که کلیشه در آنجا بود، و آن را محکم روی کلیشه بچسبانند. پشت کاغذ نیز به همان شیوه چاپ شده بود.

استادکار فرمان داد: غلتکهای رنگز نی را نیز کار بگذارید.
پس از آن، نگاهی به ساعت دیواری انداخت و زمزمه کنان گفت:
— ساعت چهار و نیم است، و اینک پس از چاپ اول روزنامه نیویورک هرالد، ماشین چاپ عظیم ماموت شماره عصر را چاپ می‌کند.
سرمکانیسین فرمان داد: آهسته!

انگشتش را روی یک تکمه برقی فشار داد، دسته‌ای را چرخاند و بلا فاصله حیات و حرکت در همه اعضای آن ماشین عظیم «روتاتیو» جریان یافت. هزار عضو آن ماشین با هم تکان می‌خوردند.

سیلندرهای نیر و مند ابتدا آهسته می‌چرخیدند و آن لوله کاغذ از لای آنها رد می‌شد. با بیرون آمدن بسته بزرگ چاپ شده، کارد-های بزرگی کاغذ را می‌بریدند و چوبهایی آن بر شهارا را می‌گرفتند و روی میزی که نسخه‌های روزنامه روی آن دسته می‌شد می‌گذاشتند. مصحح‌هایی بودند که مراقبت می‌کردند ببینند آیا همه چیز درست و مرتب است و آیا همه رنگها خوب گرفته است. آن گاه بر سرعت دستگاه «روتاتیو» افزوده شد و ماشین هیولا با صدایی رعدآسا توده‌های عظیم روزنامه چاپ شده را از شکم خود بیرون می‌داد.

جون و رکمن مات و متغیر مانده بود.

سرمکانیسین خطاب به او داد زد:

— سلام! تو همان جون و رکمن محله برودوهی نیستی که می‌خواستی ببینی کالای فروشی‌ات را چگونه تهیه می‌کنند؟ حال به آرزوی خودت رسیدی. در دنیا ماشین چاپی که قابل مقایسه با دستگاه چاپ روزنامه نیویورک هرالد باشد وجود ندارد. این ماشین در ساعت پنجاه هزار نسخه روزنامه بیرون می‌دهد.

استادکار گفت: بله، این خود جون و رکمن است.
سپس سر به سوی پسرک جوان پرگردانید و به گفته افزود:
و این نیز آقای گرانسی سرمکانیسین ما است. او می‌تواند همه
چیز را بسیار بهتر از من برای تو توضیح بدهد.
آقای گرانسی گفت: با کمال میل، ولی حالا وقت شام خوردن
است، و چاپ روزنامه عصر هم تمام شده است.
و بدین گونه بود که جون و رکمن فهمید روزنامه بنامی چون
نیویورک هرالد را چگونه تمییز می‌کنند.
روز بعد، پس از آنکه نسخه‌های نخستین چاپ روزنامه‌اش را
فروخت به تالار ماشینها بازگشت. در آنجا سکوت و آرامش مطلق
برقرار بود و کارگران به روغن زدن چرخها مشغول بودند. آقای
گرانسی نشسته بود و داشت آرام آرام پیپش را می‌کشید. تا چشمش
به جون و رکمن افتاد داد زد:
— سلام جونی، بیا اینجا تا با هم قدری گپ بزنیم. من یک ساعت
وقت دارم.
پسرک گفت. با کمال میل!
و در حالی که پهلوی آقای گرانسی می‌نشست به گفته افزود:
— انگار شما به همه چیز اینجا واردید.
سرمکانیسین در جواب گفت: بله، راستش را بخواهی من مردی
هستم که خیلی چیزها دیده و آموخته‌ام و به اصطلاح همه‌فن حریضم.
جون گفت: بله، این موضوع را برایم نقل کرده‌اند، و من به
راستی متعجبم از اینکه شما چرا نباید آدمی در شان و مقام آقای
بنهت باشید.
تا یک لحظه چهره آقای گرانسی در هم رفت و سپس گفت:
— دوست جوان من، مطلب به همین سادگیها که تو خیال می‌کنی
نیست. من می‌توانم قصه‌هایی برایت نقل کنم که به تو خواهند
فهماند آدم برای میلیونر شدن باید استعداد و جنم خاصی داشته
باشد. پس گوش کن!

«در بیست و پنج سال پیش من ایالت میشیگان را ترک گفتم و با رفیقم بیل جفرسون^۳ که امروز ثروتمندترین مرد ایالت دترویت^۴ است به آینجا آمدم. هردو مان تمام خاک وطنمان را زیر پا گذاشته بودیم، در منطقه جنگلی ایالت میشیگان زندگی می‌کردیم و خواستیم به عنوان کارشناس مناطق جنگلی بخت خودمان را در نیویورک بیازماییم.

جون به وسط حرف آقای گرانسی دوید و پرسید:

– چگونه چنین چیزی ممکن است؟ کارشناس مناطق جنگلی در نیویورک چه می‌توانست بکند؟

آقای گرانسی خنده‌ای کرد و در دنباله سخنانش گفت:

– تعجب مکن، جون، مطلب از همان قراری است که من برایت نقل می‌کنم. دولت در آن زمان حق چوب بریدن از جنگلها را به قیمت ارزان می‌فروخت. بنابراین صد ها کیلومتر مربع از جنگلهای ایالت میشیگان برای سرمایه‌داران نیویورکی منبع درآمد بسیار خوبی بود. لیکن، چون ایالت میشیگان در بعضی جاهای پوشیده از باتلاق است این آقایان نمی‌خواستند کورکورانه چنان خریدی بکنند. و در ارتباط با چنان وضعی بود که ما کارشناسان مناطق جنگلی مأمور شدیم نقشه‌هایی از آن مناطق برای سرمایه‌داران تهیه کنیم. من از طرف آقای بنهت به این سفر مأمور شدم و جفرسون از طرف دسته‌ای دیگر از سرمایه‌داران. حالا دیگر مابقی را خودت خس بزن. خوب؟

– یعنی شما مأموریت خود را درست انجام دادید و دستمزد خوبی گرفتید.

– یک لحظه صبر کن تا بگویم: یعنی درواقع من آنقدر خوب کار کردم که امروز هنوز مکانیسین ساده‌ای هستم و از آن حد جلوتر نرفتتم، ولی جفرسون درست برعکس من عمل کرد، بدین معنی که دو نوع نقشه تهیه دید؛ روی یکی از آنها به طرز کاملاً درستی محل وقوع جنگلهای قابل استفاده و با تلاقدها را تعیین نمود، ولی این نقشه

برای کسانی نبود که به او مأموریت داده بودند. روی نقشه دیگر، بر عکس، جاهایی را که بهترین و پربارترین جنگلها در آن بود به عنوان «باتلاق» مشخص می‌کرد و در آنجاها که باتلاق بود و بهجا درخت تا بخواهی پشه و مار زیاد بود می‌نوشت: «جنگلهای خوب». او این نقشه دوم را برای مشتریان خود می‌برد، و ایشان همه باتلاقهای ایالت می‌شیگان را خریدند. آن وقت آقای جفرسون ناقلاً به آسانی توانست با پایی را پیدا کند که محل جنگلها را به قیمت بسیار ارزان بخرد. در این کار بیش از ده هزار دلار عایدش شد و حال آنکه من به زحمت پانصد دلار مزد گرفتم.

جون و رکمن از جا در رفت و به بانگ بلنده گفت:

— ولی این حقه بازی و بی‌شرفتی است. این آقای جفرسون مشتریان خود را به شیوه بسیار پست و رذیلانه‌ای فریب داده است.

— بلی، جون، عمل او شرافتمدانه نبوده است و به همین جهت هم دادگستری چند وقتی پا پی جفرسون شده بود، و او ترجیح داد دو سال تمام در کانادا بگذراند تا وقتی که موضوع فراموش شد.

جون قادری فکر کرد و پرسید: پس آدم بجز از طریق دزدی از مال دیگران نمی‌تواند ثروتمند بشود؟

— من نمی‌دانم. آنچه مسلم است این است که بسیاری از کسان از طریق حقه بازی و دغلی و کلاهبرداری ثروتمند شده‌اند، و حال آنکه من، که به عمرم سر کسی کلاه نگذاشته‌ام همیشه فقیر بوده‌ام و هستم.

جون به صدای بلنده گفت: مهم نیست! من یکی سعی می‌کنم یاد بگیرم که چگونه می‌توان شرافتمدانه میلیونر شد.

— در این صورت، باید از دیگران بپرسی، چون من در این باب اطلاعی ندارم. آنچه من می‌توانم بکنم این است که ماجرای بهره‌برداری خودمان را برای تو نقل کنم.

— بسیار خوب، بفرمایید!

— صنعت آقای بنده از جاهای بسیار دور ریشه‌می‌گیرد. درختانی

که در کانادا می‌رویند برای خودشان چیزی هستند، و همچنین زغال‌هایی که از میناپلیس^۵ به دست می‌آید. آن زمان که از جنگلهای عظیم کانادا تنها برای تهیه هیزم سوت استفاده می‌شد گذشته است. امروزه چوب تقریباً تنها برای ساختن کاغذ به کار می‌رود. تو وقتی با یک بسته روزنامه سرتاسر پرودوه‌ی رازیز پا می‌گذاری درواقع چوبی را با خود حمل می‌کنی که تا چند هفته پیش هنوز به صورت درخت در جنگل بود.

جون ورکمن پرسید: پس کاغذ در کجا درست می‌کنند؟

— در همین دور و برهای، جونی . من در تأسیسات بهره‌برداری آقای بنهت در کانادا کارمند بودم. مهاجران همچنان به طرف جنگل‌ها بالا می‌آیند، ولی حالا دیگر با تبر و ارء سابق نیست که درخت می‌برند. یک ماشین بخار اردهای مکانیکی به محل می‌آورد، این اردها را در پای درختان به کار می‌اندازند و ناگهان می‌بینی که در ظرف چند دقیقه کلفت‌ترین تنه‌های درختان قطع شده است. اردهای دیگر آنها را تکه تکه می‌برند؛ سپس چوبها به روی واگن‌های کوچکی حمل می‌گردد و از آنجا به پای آسیا بهای کاغذسازی برده می‌شود. در آنجا چوبها را در توی ماشینهایی می‌گذارند که آنها را به صورت الیاف می‌برند، و پس از یک شستشوی دقیق با آب جاری و حمام‌دادن در بخار کلر برای سفید شدن، آنها را باز می‌فسارند و خرد و خمیر می‌کنند؛ و سرانجام خمیری که به این طریق به دست آمده است از میان غلتکهایی عبور داده می‌شود که آن را تبدیل به کاغذ سفید می‌کنند، از همان کاغذهایی که تو نمونه‌اش را دیروز در قسمت «روتاتیو» دیدی. این بود شرح بخشی از تأسیسات بهره‌برداری آقای بنهت.

جون ورکمن پرسید: بعد چه؟

— برای آگاه شدن از بقیه کارها بهتر آنکه به تالار ماشینهای حروف‌چینی برویم. در آنجا خواهی دید تابلوهای حروف سربی که

دیروز دیدی چگونه تهیه می‌شوند.

هر دو باهم به تالار دیگری رفتند که در آنجا ماشینهای حروفچینی بود. این تالار به قفسه‌هایی می‌مانست که روی آنها جا-انگشتیهایی باشد، و در برابر هر قفسه‌ای مردی نشسته بود که روح تکمه‌هایی فشار می‌داد.

در آنجا آقای گرانسی از سرکار گر چاپ سربی پرسید:
— ها، جیمی^۶، چه خبر تازه؟

— خبرهای مهم، جوی^۷: از جمله سخنرانی انتخاباتی آقای تفت.^۸
alan دو ساعت است که ما با میلووکی^۹ در ارتباطیم. آقای تفت به
قدر دو ماشین حروفچینی تند و سریع حرف می‌زند، ولی ما برای
چاپ اول روزنامه عصر آماده خواهیم بود.

جون و رکمن در پشت یکی از ماشینهای حروفچینی قرار گرفت
و دید که آن ماشین چگونه یک تلگراف پانصد خطی را می‌چید و
چگونه حروف ساخته از مس و روی متناآبا ظاهر می‌شدند و ناپدید
می‌شدند. هر ده ثانیه به ده ثانیه صدای زنگی طینانداز می‌شد و
سپس صدای جیرجیری به گوش می‌رسید و یک خط کامل از حروف
سربی از ذرون ماشین بیرون می‌آمد.

آقای گرانسی گفت: این بهترین دستگاهی است که ما داریم. هر
حروفی به طور خودکار به کنار حرف قبلی می‌آید و حروف به صورت
خط جمع می‌شوند. پس از آن، خطها با هم گرد می‌آیند و به صورت
حروف سربی ریخته می‌شوند. و اکنون زیباترین قسمت این کار را
می‌بینی: ماشین حروفی را که به این ترتیب درست شده‌اند به طور
خودکار به ذرون قوطیهای مخصوص خودشان برمی‌گردانند.

در این هنگام تلگراف به پایان رسیده بود و کارکنان دیگر با
دستنوشته‌هایی وارد می‌شدند.

متصدی چاپ گفت: به نظرم این اعلام پایان کار است. تلفن

6. Jimmy
8. Mr. Taft

7. Joe
9. Milwaukee

زنگ زد.

استادکار که گوشی تلفن را سر جای خود می‌گذاشت گفت:

— حدش را می‌زدم. تهیهٔ یک چاپ مخصوص و گرفتن نطق آقای تفت در ظرف مدت یک ساعت پیش از درآمدن شمارهٔ عصر روزنامه کار کوچکی نیست.

آقای گرانسی خنده‌کنان گفت: یا الله! همه دست به اسلحه! اکنون نوبت کار ماشین هیولای من ماموت است، و من هیچ نگران نیستم، چون آن ماشین با سرعتی که لازم است کار خواهد کرد. و هر دو مرد دورتر رفته‌اند تا در به کار انداختن ماشین‌های دیگر، که شروع به چرخیدن کرده بودند، از جمله ماشین هیولای ماموت، حضور پیدا کنند.

و کمی بعد، چون ورکمن در خیابان برودوهی می‌دوید و با صدای پرطنینی داد می‌زد: «شمارهٔ مخصوص روزنامهٔ نیویورک— هرالد! نطق مهم پژیدنت تفت، پایگاه جدید جمهوری خواهان!»

فصل پنجم

صبح روز بعد، آقای گرانسی خطاب به دوست جوان خود گفت:
— سلام، جونی، امروز روز پر هیجانی است، زیرا در شیکاگو،
مقدار زیادی غله به بهای پنج میلیون دلار آتش گرفته و سوخته
است. دو تا از بزرگترین انبارها در حال سوختند، و ما هم اکنون
منتظر رسیدن عکس‌هایی از این فاجعه هستیم.

جون گفت: این عکس‌ها امروز نخواهد رسید، آقای گرانسی،
چون بیست و دو ساعت طول می‌کشد تا سریع ترین قطارها از شیکاگو
به نیویورک برسند.

— درست است، جون، ولی سرعت سیر برق بیش از اینهاست.
ما عکس‌هایی را که مخبرمان در شیکاگو از آن صحنه برداشته است با
تلگراف دریافت خواهیم کرد. حال گمان می‌کنم آن کارت آقای بنهت
که به تو داده است امروز به درد ما بخورد، چون باهم باید به قسمت
تله‌فتografی (عکس‌برداری از راه دور) برویم.

هر دو سوار آسانسوری شدند که ایشان را به طبقه بیست و دوم
و به جلو در اتاقی برد که در آنجا کارت آقای بنهت اثر مورد انتظار
خود را بخشید.

در وسط آن اتاق کوچک میز سنگینی از چوب بلوط دیده می‌شد
که روی آن دستگاه‌هایی کار گذاشته شده بود. روی آن دستگاه‌ها لوله

سیاهی بود که شعاع باریکی از نور را هدایت می‌کرد.
متصدی آن دستگاهها، در حالی که گوشی‌های تلفن را به گوش
داشت آنها را به کار انداخته بود. یک وقت جون شنید که او واژه
«سینکرونسیم»^۱ را بر زبان آورد.

پرسید: «سینکرونسیم» یعنی چه؟

متصدی جواب داد: دوست من، معنی این واژه این است که دو
دستگاه برقی، که یکی از آنها در شیکاگو و دیگری در اینجا روی
همین میز است، باید نوسانهای الکتریکی خود را در یک آن به جریان
بیندازند، و معلوم می‌شود که در این لحظه «سینکرونسیم» انجام
گرفته است.

و ضمن دادن این توضیحات، استوانه سیاهرنگی را که حاوی
فیلم گیرنده بود در درون دستگاه گذاشت، و سپس در دهانه تلفن
داد زد:

«توجه کنید، سر ساعت ۳ و ده دقیقه و پانزده ثانیه!»، و دستش
را روی تکمه‌ای گذاشت و شروع به شمردن کرد: ...۸، ۷، ۶... تا
۱۵، و درست در سر پانزده ثانیه روی تکمه فشار داد. بلافاصله
چرخهای دستگاه به حرکت درآمدند.

و دوباره در دهانه تلفن داد زد: «لطفاً مخابره اول را شروع
کنید!» سپس گوشی تلفن را بر سر جای خود گذاشت و نشست. بعد،
رو به سوی جون برگردانید و گفت:

— این کار هشت دقیقه طول خواهد کشید، و پس از آن، ما
نخستین عکس را دریافت خواهیم کرد.

پسرک پرسید: آخر چطور؟

متصدی گفت: در شیکاگو استوانه دستگاه فرستنده، که همزمان
با دستگاه گیرنده ما نوسانهای الکتریکی خود را به راه می‌اندازد،
نسخه‌ای از عکس‌های را که مخبر ما از محل حادثه برداشته است
دریافت می‌کند. روی آن نسخه شعاعی از نور می‌افتد که همه نقطه—

های تصویر را روشن می نماید. هرگاه این شعاع نور به قسمتی از عکس برخورد که سایه باشد از آن عبور نمی کند، و در نتیجه، درون استوانه شیکاگو در آن محل تاریک می ماند. بر عکس، هرگاه به یک قسمت روش برخورد از آن عبور می کند و به روی یک سلول سلنیوم^۲ می افتد. سلنیوم فلزی است که در روشنایی دارای خاصیت هدایت کننده جریان برق است، ولی در تاریکی هادی برق نیست. بنابراین، بر حسب اینکه در شیکاگو شعاع نور به روی یک قسمت شفاف عکس افتاده باشد یا به روی یک قسمت تاریک آن، جریان برقی که ما دریافت می کنیم قوت بیشتر یا کمتری خواهد داشت. وقتی همه تصویر به این نحو، از شیکاگو به طریق «تله فتوگرافی» به ما مخابره شد روزی فیلم ما نقش می بندد، و ما دیگر کاری نداریم بجز اینکه آن را به طریق شیمیایی ظاهر کنیم.

ضمن دادن این توضیحات، دستگاه را متوقف کرد، فیلمی را که تصویر روی آن افتاده بود برداشت و فیلم دیگری به جای آن در دستگاه گذاشت. و وقتی این کار را کرد جون را به درون تاریکخانه پردا.

فیلم را در حوضچه ظهرور قرار داد و مشاهده شد که جاهای تاریک و روشن آن نمودار گردید. پس از آن، دو دقیقه نگذشت که تصویر کامل انبارهای غله، در حالی که شعله و دود آنها را احاطه کرده بود ظاهر شد.

سپس، فیلم در حوضچه ثبیت، و پس از آن در الكل خالص قرار داده شد، و بعد، آن را بیرون گذاشتند تا خشک بشود.

با عکسهای دیگری نیز که به همان شیوه دریافت شده بود همین کار را کردند، و وقتی همه عکسها خشک شدند متصدی دستگاه آنها را در هم پیچید و در لوله‌ای گذاشت. سپس آن لوله از طریق مجرایی که باد در آن جریان داشت به طرف دستگاه گراورسازی رانده شد، و آقای گرانسی به جون گفت:

2. Sélénium

- حال برویم و در پایان کار نیز حضور پیدا کنیم.
و هر دو به کارگاه گراورسازی رفتند.

جون در آنجا بار دیگر نمونه‌های عکسی را که با «تله‌فتونگرافی»
مخابره شده بود دید. نمونه‌ها را در جلو یک دستگاه عکاسی قرار
دادند، و تقریباً بلافضله اشعه خیره‌کننده بنشش یا سفید از لامپ‌های
قوسی شکل چهیدن گرفت.

جون ناچار شد چشم‌ها یش را هم بگذارد. وقتی دوباره چشم
گشود چرام‌ها خاموش شده و صفحه عکس را برای تکثیر بردند.
عکاس گفت: این صفحه یا لوحه عکس یک لوحه معمولی نیست
بلکه لوحه‌ای است از جنس روی و ما اکنون آن را در اسید فرو خواهیم
برد. این اسید در ظرف یک ربع ساعت آنچه را که باید سفید بماند
می‌سوزاند و از بین می‌برد، و تنها آنچه را که تیره است باقی می‌
گذارد. بدین طریق، کلیشه‌ای به دست می‌آید که به شیوه‌های معمولی
تکثیر خواهد شد.

گراورساز هم به نوبه خود به خرف آمد و گفت:

- ما نمی‌توانیم این لوحه را برای کلیشه‌سازی با حروف^۳
(اشتروتیپی) به کار ببریم، چون باید اصل آن را برای تهیه شماره
مخصوص روزنامه مورد استفاده قرار بدهیم. البته پس از یک ساعت
تحمل فشار در زیر ماشین چاپ «ماموت»، دیگر این لوحه قابل استفاده
نیست، و برای همین است که نمونه‌های متعددی از آن می‌گیریم.
آقای گرانسی به جون گفت: حال که ما همه عملیات دستگاه تهیه
عکس را دیدیم می‌توانیم برگردیم به تالار ماشینها، چون الان وقت شن
است.

بدین گونه، یک ساعت بعد از گرفتن عکس منظره‌های آتش‌سوزی
از شیکاگو، ماشین چاپ «ماموت» به کار افتاد، و ده دقیقه پس از به
راه افتادن ماشین «روتاپیو»، نخستین پسرک روزنامه‌فروش در خیابان
«برودوهی» داد می‌زد:

«شماره مخصوص نیویورک هرالد! عکس‌های مخابرہ شده انبارهای

آتش گرفته در شیکاگو!»

وقتی جون روزنامه‌ها یش را فروخت به اداره روزنامه برگشت

و به آقای گرانسی گفت:

— آقا، این کار مخابرہ عکس از راه دور (تله‌فوگرافی) واقعًا

اختراع جالبی است، و لابد مخترع آن میلیونر شده است.

آقای گرانسی گفت: برعکس، دانشمندی که دنیا این هنر را

مرهون و مدیون فکر او است ثروتی نیندوخت. ادم اگر بخواهد
میلیونر بشود باید از این اختراعها بکند.

— چرا؟

— دوست عزیز، من می‌توانم اطلاعات محترمانه‌ای در این زمینه

به تو بدهم. حال که ماشین متوقف شده است می‌خواهم ضمن استفاده

از فرصت پیپی بکشم، و در عین حال با تو هم صحبت بکنم. برای

مثال می‌خواهم از دوست خودم جوزوه آندریوز^۲، اهل اوماها^۳، شروع

کنم که دواهای مخصوصی درست می‌کرد. این مرد در ۱۸۹۶

کپسولهایی به عنوان مسهل و داروی معالج بیوست به بازار ریخت،

و به طوری که خودش در یک جلسه خودمانی و سرحال بودن پیش من

اعتراف کرد این کپسولها را فقط از پیه درست می‌کرد و از گرد

آجر، و آنها را در غلافهای شکیلی به رنگ قرمز براق می‌پیچید.

مردک در ظرف مدتی کمتر از یک سال یک میلیون از این کپسولها را

فروخته بود و چون قیمت هر قوطی از آن یک دلار بوده است کافی

است خودت بنشینی و حساب کنی. این قوطیها برای خود او هر کدام

پنج سنت تمام می‌شد، چون پیه و گردآجر در اوماها بسیار ارزان

بود.

جون که او قاتش تلخ شده بود داد زد:

— اوه! این که کلاهبرداری است!

— کلمه‌زشتی به کار برده، جونی؛ خود جوزوه آندریوز این کار

را نشانه مهارت و زرنگی می‌دانست. تازه به عقیده من، این کار در مقایسه با کاری که جیمی هینتون^۶، اهل آلاما^۷، کرد هیچ است. این مرد از وطن خود آمد به سن لویی^۸، آنجا که تعداد سیاهان بیش از سفیدپوستان است. و چون به ضعفهای فکری و روحی مردم سیاه پوست وارد بود می‌دانست یکی از شدیدترین علاوه‌های ایشان این است که پوست تنشان سفید بشود.

جون به وسط حرفش دوید و گفت: ولی این که اصلاً غیرممکن است. چگونه یک سیاه‌پوست می‌تواند سفید بشود؟

— این را دیگر من نمی‌دانم، جونی، تنها چیزی که می‌دانم این است که جیمی هینتون مایع عجیبی درست کرده بود و ادعا می‌کرد که با آن پوست سیاه زنگیان را سفید می‌کند. هر بطری از آن مایع را به بهای یک دلار و شش بطری آن را به پنج دلار می‌فروخت. دستور استعمال دوا این بود که هر روز یک بار پوست تن خود را با آن مالش بدهند، و در پایان شش ماه سیاه‌ترین آدمها سفید می‌شد.

جون پرسید: در آن مایع چه دوایی بود، آقای گرانسی؟

— من گمان می‌کنم که در آن مایع مخصوصاً اسید سولفوریک بود، چون پس از سه مرتبه مالش، کلفت‌ترین پوستها قاج قاج می‌شد.

— بعد چه شد؟

— گویا جیمی هینتون ناچار شد به کانادا بگریزد، ولی البته پولی را که از این راه جمع کرده بود و بر یک میلیون و نیم بالغ می‌شد با خود برداشت.

— و سیاه‌پوستان چه شدند؟

— هیچی، آنها خودشان را تا هرچند مدت که توانستند با اسید سولفوریک شستند، ولی وقتی صد نفری از ایشان براثر این مدواوا از دارفانی به سرای باقی شتافتند همه چیز کاملاً روشن شد و معلوم گردید که کار آقای جیمی هینتون حقه بازی بوده است. آن دوای

6. Jemmy Hinton
8. Saint-Louis

7. Alabama

کذایی را در رودخانه انداختند، و چندی نگذشت که ماجرا فراموش شد. از آن پس، دیگر سیاه پوستان چاره‌ای نداشتند جز اینکه همان طور سیاه بمانند... به هر حال حقه بازی بد نیست، و تو اگر ده دوازده تایی از این کلکها بد باشی کارت می‌گیرد.

جون گفت: بنابراین اختراعی مانند عکس برداری از راه دور نان و آبی برای مختروعش نخواهد داشت، و حال آنکه از حقه بازیها و کلاهبرداریها می‌توان میلیونها پول به دست آورد، بله؟ ولی من ترجیح می‌دهم از چنین پولی بگذرم... و در عین حال امیدوارم بتوانم راهی بهتر و شرافتمدانه برای پولدار شدن پیدا کنم.

آقای گرانسی به شوخی گفت: عجب، جونی! تو هم می‌خواهی میلیونر بشوی؟ ولی تو تا به حال این مطلب را به من نگفته بودی. البته من هم می‌خواهم میلیونر بشوم، و برای همین است که در تأسیسات بهره‌برداری آقای بنهت مطالعه می‌کنم.

آقای گرانسی آهی کشید و گفت:

— بسیار خوب، من خودم در کارهای زیادی مطالعه کرده‌ام ولی هرگز در این فکر نبوده‌ام که میلیونر بشوم، چون هرگز به فکرم خطور نکرده بود که از راههای شرافتمدانه هم ممکن است میلیونر شد. اگر تو راه خوبی پیدا کردی دست مرا هم بگیر، شاید برای من هم هنوز خیلی دیر نشده باشد که به جایی برسم.

جون به لعنی مطمئن گفت: من در تمام مدت عمرم به دنبال آن خواهم گشت و امیدوارم که بتوانم آن را بیابم.

— بعید نیست که ثبات و پایمردی تو بی‌ثمر نماند و در واقع اراده‌ات به آموختن تو را به جاهایی برساند. اگر موفق شدی مرا هم فراموش مکن.

— هرگز، هرگز!

و وقتی جون از پیش آقای گرانسی بیرون آمد این یک با خود اندیشید:

«به راستی که در این پسر جنم میلیونر شدن هست!»

فصل ششم

تقریباً یک سالی از مرگ چارلی بکرز کوچولو گذشته بود که جون ورکمن یک روز بعد از ظهر در خانه ماند، و این امر موجب کمال تعجب مادرش شد.

همچنان که پشت میز نشسته بود و مداد آبی رنگی در دست داشت انواع و اقسام دایره‌ها و شکل‌ها روی حاشیه روزنامه رسم می‌کرد.

مادرش به تصور اینکه پچه از فکر وقت و ساعت غافل مانده است به او گفت: جونی، ساعت نزدیک بهدو است.
جون جواب داد: می‌دانم، مادر.
— مگر پیش آقای بنهت نمی‌روی؟
— نه.

مادر به تصور اینکه از پرسش خطایی سرزده و ممکن است از آنجا رانده شده باشد و حشمت‌زده یکه‌ای خورد، ولی پرسش به او اطمینان داد و گفت:

— نه، نه، مادر، خیالت راحت باشد.
لیکن مادرش به لعنی که معلوم بود کاملاً مطمئن نیست پرسید:
— مگر با کسی دعوات شده است؟
— نه، مادر، گفتم خیالت راحت باشد.

- پس چرا نمی‌خواهی به‌اداره روزنامه برگردی؟ مگر آینده‌ای را که در صورت حمایت آقای بنهت در انتظارت است فراموش کرده‌ای؟
قيافه جون جدی بود و اين پسر بعجه چهارده ساله از هم‌اکنون وقار و تشخصن يك مرد بالغ را داشت. با همان وقار و متانت گفت:

- ببين، مادر، من به‌منظور خود رسیده‌ام، چون چيزی که می‌خواستم اين بود که از جزئيات کار عظيم اداره و چاپ يك روزنامه سر در بياورم. من اکنون طرز کار ماشينها و همه آن چيزهایي را که به‌اين صنعت فرهنگي و اجتماعي مربوط است می‌دانم، و همين‌براييم کافي است، به‌طوری که از همين فردا می‌توانم به عنوان کارگر در خود اداره روزنامه به‌خدمت آقای بنهت درآیم، و خوب هم از عهده انعام کار برخواهم آمد، ولی ...

جون مکثي کرد و به‌رسم کردن خطها به‌روي کاغذ ادامه داد.
مادرش گفت: ولی چه؟ تو باید خدا را شکر کني که در چهارده سالگي آنقدر هوش و استعداد به‌تو داده است که بتواني با بهترین کارگران برابري کني. و اين فكر را هم بكن که آقای بنهت ممکن است هفته‌اي ۳۰ دلار به‌تو دستمزد بدهد.
- بلکه هم ۳۵ دلار، مادر.

- در اين صورت چرا نباید پيديری؟ تو که بعجه ولخرجی نيستی و در ظرف چند سال می‌توانی کلى پسانداز کني.
جون زد زير خنده، سپس آن قيافه جدی خود را باز یافت و گفت:
- مادر، مگر ما نباید همه هوش و استعداد و همه نيروهایي را که خدا به‌ما داده است به‌كار بيريم؟ من اگر به‌سمت کارگر ماشين-آلات به‌خدمت اداره روزنامه «نيويورك هرالد» درآیم در واقع فقط از يك چهارم آن هوش و استعداد و نيرو استفاده کرده‌ام. پس با آن سه چهارم بقیه چه بكنم؟

- من نمی‌فهم منظورت چيست، فقط فکر می‌کنم که هر انسان با وجداني همه نيروها و همه هوش و استعداد خود را در راه پيشبرد کارش به‌كار می‌گيرد.

– بلى، ولی کسانى که مانند من هوش و استعدادشان بيش از نيروهای جسمانی است در صورتی که بهحالت کارگر ساده بماند همه هوش و استعداد خود را به کار نمی گيرند.

خانم ورکمن که از اين طرز استدلال پسرش تعجب کرده بود با حالتی متفسکر به او نگریست و آن‌دانست چه جوابی بدهد، لیکن پس از يك لحظه آهي کشید و گفت:

– ولی آخر تو که نمی‌تواني در تمام مدت عمرت روزنامه‌فروش باشي.

جون لبخندزنان گفت: چرا نتوانم، مادر؟

– اين کار برای پچه‌ها خوب است.

– به هیچ وجه! همین حالا آقای بنهت هم اين کار را می‌کند. او هم روزنامه می‌فروشد... با اين تفاوت که روزنامه‌ها مال خودش است. من می‌خواهم از او تقلید کنم و روزنامه‌هایی را بفروشم که به خودم تعلق داشته باشند.

– جون، جون، من از آن می‌ترسم که تو هم مثل مرحوم پدرت خیالاتی شده باши.

– خيال نمی‌کنم، چون من قدری به خود تو شباهت دارم. من در عالم رؤیا هم اهل عمل هستم، زیرا تصمیم دارم که پول زیادی به دست بیاورم.

– پس چرا می‌خواهی از پیش آقای بنهت بیرون بیایی؟
– چون باز هم باید بیشتر چیز یاد بگیرم. تو خاطر جمع باش، مادر، که ما هرگز رنج گرسنگی نخواهیم کشید، و تو از اینکه من آدم جاه طلبی هستم نباید ملامتم کنی و به سرم غر بزنی.
و چون چشمان خانم ورکمن پر از اشک شده بود جون وی را تنگ به سینه فشرد و بوسید.

در همین دم ضربهٔ خفیفی به در نواخته شد. در را باز کردند و فرهد بارنه‌ی¹ روزنامه‌فروش کوچولوی ده ساله به درون آمد.

1. Fred Barmey

جون از جا برخاست و با تعجب پرسید:

— ها، فرده، چه کارم داشتی؟

چشمان فرده بارنه از گریه سرخ شده بود. طفلک آهی کشید
و گفت:

— واي جون، اتفاق بدی برایم افتاده است که نمی‌دانم چه بکنم.

پلیس برادرم رابرتس^۲ را توقیف کرده است.

— رابرتس توقیف شده؟ او که بچه‌خوبی است. مگر چه کرده است؟

— هیچ.

جون گفت: بنشین و ماجرا را تعریف کن، ببینم چه شده است.

فرده بارنه اشکهایش را پاک کرد و شروع کرد به نقل ماجرا،

بدین شرح:

— من و رابرتس داشتیم در برادرم روزنامه‌ها یمان را می‌

فرخوتیم. در آن دم که من داشتم باقی پول آقایی را که روزنامه خریده بود پس می‌دادم، در نزدیکی گروهی دیگر از بچه‌ها، مرکب از برادرم رابرتس و دو پسر بچه دیگر، خانمی ناگهان شروع کرد بهداد زدن که: «آی دزد! آی دزد!». پاسبانی را دیدم که چنگی به روی شانه برادرم انداخته بود و آن خانم هم به او می‌گفت: «پسره ولگرد، تو کیف دستی مرا دزدیده‌ای!» مردم جمع می‌شدند. پاسبان از زیر بغل برادرم بسته روزنامه‌ها یش را بیرون کشید و لای آنها یک کیف کوچک طلازی که زنجیر آن را برپیده بودند پیدا کرد. رابرتس را با همه اعتراض‌هایی که می‌کرد به پاسگاه پلیس برند، و تو، جون، اگر بهدادمان نرسی برادرم از دست رفته است!...

جون بازوانش را صلیب‌وار درهم انداخت و ابرو درهم کشید و

غرغرانکان گفت:

— چه ماجرای بدی! من گمان نمی‌کنم که بتوان کاری برای برادرت کرد.

— ولی تو که می‌دانی جون، برادرم هرگز دزدی نکرده است.

2. Robert

— بلى، ولی چطور مى توان اين را ثابت کرد؟
فرهه به صدای بلند گفت: آه، چون، تو مى توانی. بچه های دیگر
همه به من گفتند که بیایم و از تو کمک بخواهیم.

— من البته سعی مى کنم هرچه از دستم برآيد برای برادرت بکنم.
تو همراه من بیا تا برویم و با وکیل آقای بنهت هم مشورتی بکنیم.
نیم ساعت بعد، هر دو پس بچه وارد دفتر آقای فرانک^۳ وکیل
دعاوی آقای بنهت شدند، و او با دیدن کارت آقای بنهت ایشان را به
اتاق خود پذیرفت. وکیل به ماجرا يی که بر سر را برت بارنه‌ی آمده
بود با دقت بسیار گوش داد و آخر به فرهه گفت:

— من نمى خواهم امیدواری زیادی به شما بدهم. آن کیف مسروقه
را پیش برادر شما پیدا کرده‌اند و شاکیه همان اظهاراتی را که در
حضور پلیس کرده بود در دادگاه نیز تکرار خواهد کرد. ترسم از این
است که را برت بارنه‌ی بهزندان محکوم بشود. لیکن به رسیدگی به کار
او علاقه‌مندم و دفاعش را بر عهده خواهم گرفت. این تنها وعده‌ای
است که مى توانم به شما بدهم.

— چون و فرهه‌ی بهادره روزنامه «نیویورک هرالد» برگشتند، و
پیش از اینکه به دفتر روزنامه برسند چون تصمیم خود را گرفته بود.
در ظرف مدت نیم ساعت روزنامه هایش را فروخت، سپس به فرهه
بارنه‌ی ملحق شد و به او که با چشم‌انداز نگران نگاهش می‌کرد گفت:
— من درباره کار برادرت خیلی فکر کردم و گمان مى‌کنم که
مطلوب را فهمیده باشم. اصل کار این است که ما بتوانیم آن دو
پسر بچه‌ای را که به هنگام سرقت کیف نزدیک آن خانم و برادرت
ایستاده بودند بشناسیم و ایشان را پیدا کنیم. تو مى توانی این کار را
بکنی؟

— بلى، این کار ساده‌ای است. من یکی از ایشان را که بیل سمیث^۴
نام دارد و در بروکلین^۵ ساکن است می‌شناسم. زمانی با هم به مدرسه

3. Mr. Franck
5. Brooklin

4. Bill Smith

می‌رفتیم. بچه لات بی‌همه‌چیزی بود، همیشه تنبیه می‌شد و هر شب با رفقایش در کوچه دعوا می‌کرد.

جون گفت: به نظرم دزد خود او باشد. بیا برویم به بروکلین و سعی کنیم گیرش بیاوریم. ما امروز شماره عصر روزنامه را نخواهیم فروخت و به این کار که مهمتر است می‌پردازیم.

فرهاد گفت: تو می‌خواهی از بیل سمیث چه پرسی؟

— خواهی دید. فعلاً مهم این است که او را پیدا کنیم. او پدر و مادر هم دارد؟

— بلی، پدرش یک دکه نوشابه‌فروشی دارد.

پس از این گفتگو، هر دو به بروکلین و به طرف خانه بیل سمیث رفتند ولی گیرش نیاوردنند، و چون شب شده بود به ناچار گفتند که فردا دنبال این کار را بگیرند.

فرهاد که سخت پکر شده بود گفت:

— فردا خیلی دیر خواهد شد، چون برادرم را بهدادگاه خواهند پرد.

آن شب جون یک ثانیه هم نخوابید و همه‌اش در فکر پیدا کردن وسیله‌ای بود که را برت بارنه‌ی را از آن مخصوصه نجات بدهد.

صبح روز بعد، جون و رکمن از رفقایش درخواست کرد که پس از فروش روزنامه‌ها یاشان همه در جلو اداره روزنامه «نیویورک هرالد» جمع شوند، چون می‌خواهد مطلبی را به استحضارشان برساند. همه در سر موعد در میعادگاه حاضر شدند، و جون وقتی همه را به دور خود جمع دید رشتۀ سخن را به دست گرفت و چنین گفت:

— رفقا، شما همه می‌دانید که دیروز را برت بارنه‌ی را توقیف کرده‌اند، ولی آیا شما او را مقصراً می‌دانید؟

همه یکصدا فریاد برآوردند: نه، این درست نیست. ما می‌توانیم قسم بخوریم که او بی‌گناه است.

جون گفت: قسم خوردن هیچ فایده‌ای ندارد. باید وسیله‌ای دیگری پیدا کرد. آیا کسی از شما بیل سمیث ساکن بروکلین را می‌شناسد؟

دو تن از پسر بچه‌ها داد زدند: البته. او پسره بسیار بدی است.
یکی دیگر از بچه‌ها گفت: من همین پنج دقیقه پیش دیدمش که
خوش‌خوشه از خیابان بروده‌ی عبور می‌کرد و به نظرم توی کوچه
سی و دوم پیچید...

جون با حرارت گفت: در این صورت، ما نباید وقتمن را تلف
کنیم. الان ساعت هشت و نیم است و درست سر ساعت ده را برتر
بارنه‌ی در محضر قاضی دادگاه خواهد بود. به عقیده من لازم است
که بیل سمیث نیز در این بازپرسی حضور داشته باشد. بنابراین باید
برویم و به او برسیم، چون من مطلب مهمی دارم که به او بگویم. ما
به دو گروه تقسیم می‌شویم و هر کدام از طرفی می‌رویم؛ هر کدام که
به او برخوردم نگاهش بداریم.

و همین کار را کردند. این گشت و جستجو زیاد طول نکشید. در
جلو دکانی که توتون و نقل می‌فروخت به بیل سمیث برخوردن که
در وسط چهار نفر از پسر بچه‌های همسن و سالش ایستاده بود و
سیگار بین آنان توزیع می‌کرد.

جون به طرف او پیش رفت، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:
— یا الله، بیل سمیث. از دیدنت خوشحالم. من با تو حرف دارم.
بیل پسر بچه پرзорی بود و عصبی‌تر از جون؛ درحالی که پسرک
روزنامه‌فروش را پس می‌راند نگاه چپی به او کرد و داد زد:
— این میمون را نگاه کن!

جون با خونسردی گفت: اگر من می‌میمونم پس ما می‌توانیم با هم
کنار بیاییم.

در حینی که آن دو با هم بگو می‌کردند روزنامه‌فروشان بیل و
رفقاش را دوره کرده بودند. بیل دستش را در جیب گذاشت و داد زد:
— شما از جان من چه می‌خواهید؟ سعی کنید مرا راحت بگذارید
و راه بدھید بروم؛ و گرنه ممکن است اتفاق ناگواری بیفتد.

جون باز هم با خونسردی بیشتری گفت:
— تو یک ولگرد حسابی هستی، ولی اگر خیال کرده‌ای که ما

به اینجا آمده‌ایم تا بگذاریم از چنگمان در بروی در اشتباہی. ما با تو حسابی داریم درباره کار را برتر بارنه‌ی که باید در حضور دادرسان دادگاه تصفیه کنیم.

رنگ از روی بیل پرید و با آن هول و دستپاچگی شدیدی که از خود نشان داد دلیلی بر بزهکاری خود به دست داد. خنده تلغی کرد و مسخره‌کنان گفت:

— باه! من رابطه‌ای با رایرت بارنه‌ی ندارم و کیف را هم من لای روزنامه‌های او نگذاشت‌ام.

جون گفت: عجب! عجب! پس چه کسی این کار را کرده بود؟ لابد یکی از رفقای تو، بلی؟

یکی از رفقای بیل اعتراض کنان گفت: این حقیقت ندارد، و اگر خودش این حرف را زده دروغ گفته است.

جون سر به سوی پسران روزنامه‌فروش برگردانید و به صدای بلند گفت:

— بچه‌ها، شنیدید که بیل خودش، خودش را لو داد. او باید همراه ما به محضر قاضی دادگاه بیاید.

بیل با خشم و خوش گفت: برو گم‌شو! مرده‌شورت ببرد!

جون خطاب به رفقایش داد زد: یا الله، بچه‌ها، بگیریم! بیل که خود را در حلقة محاصره دید به در مغازه تکیه داد و فوراً هفت تیری از جیب خود بیرون کشید؛ چندین تیر شلیک کرد و چهار تن از بچه‌های روزنامه‌فروش بر زمین افتادند.

جون درد شدیدی در بازوی خود حس کرد، ولی برای تحمل درد دندان روی جگر گذاشت، مثل گربه به روی بیل پرید، بازوan خود را به دور کمرش حلقه کرد و هردو باهم به زمین درغلتیدند.

با این حال، چون بیل قویتر بود و چاقویی هم از جیبش بیرون کشیده بود، چندان نمی‌گذشت که جون در این نبرد از پا درمی‌آمد؛ ولی در همین دم ده دوازده نفری از بچه‌های روزنامه‌فروش باهم به روی آن پسرک رذل افتادند و او را خلع سلاح کردند.

پلیس هم رسید. آن چهار پسری را که تیر خورده بودند فورآ در یک اتومبیل آمبولانس گذاشتند و به بیمارستانی در همان نزدیکی روانه کردند.

جون نمی خواست اعتراف کند که خودش هم زخمی شده است. در حالی که رفقاویش در اطرافش بودند بیل را با پاسبانان تا پاسکاه دنبال کرد، و از آنجا همه باهم به محض همان قاضی که به کار را برداشت بارنه رسیدگی می کرد رفتند.

در آنجا مجرم خودش را باخت و پس از یک بازجویی کوتاه به حقیقت امر اعتراف کرد: خودش زنگیر کیف را بریده بود و از ترس اینکه مبادا در حین عمل گیر بیفتند کیفر را بی آنکه را برداشت متوجه بشود لای روزنامه های او چپانده بود.

پس از استماع این اظهارات، قاضی دوباره را برداشت را احضار کرد و به او مژده داد که آزادش خواهد کرد و به جای او بیل به زندان درخواهد افتاد.

و ضمن بیان این مطلب، جون ورکمن را به او نشان داد و گفت:
— تو آزادی خود را مدیون این شرلوک هولمس^۱ هستی. او بود که مشکل تو را حل کرد و از تلاش خود نتیجه خوبی گرفت.

آنگاه همه چشمها به سمت جون ورکمن که در کنار میز قاضی ایستاده بود برگشت، لیکن در همان دم هیجان جوانک را منقلب کرد، به طوری که رنگ از رویش پرید و بی هوش برزمین افتاد.

آن وقت معلوم شد که او نیز از ناحیه بین میچ و آرنج زخم برداشته است. خوشبختانه زخم شدید نبود و جون پس از آنکه زخمش را پا نسماں کردند توانست مانند رفقاویش به خانه برگردد.

بار دیگر اسمش در روزنامه «نیویورک هرالد» چاپ شد و نامه ای حاکی از تبریک و تشویق از جانب آقای بنهت دریافت کرد. لیکن بهترین پاداشش خرسندی خاطری بود که از این کار دلاورانه اش به او دست داده بود.

۶. Sherlock Holmes کارآگاه خصوصی و قهرمان رمان های پلیسی کانن دویل (Conan Doyle) رمان نویس معروف انگلیسی . (متترجم)

فصل هفتم

هفتنه‌ها گذشت تا زخم دست چون ورکمن خوب شد و توانست از
خانه بیرون بیاید.

دوباره راه اداره روزنامه «نیویورک هرالد» را در پیش گرفت
و وقت خود را بین فروش شماره‌های روزنامه در خیابان برودوهی و
مطالعه در قسمتهای مختلف تهیه و چاپ آن تقسیم کرد.

آن روز عصر، خواست ساعتهای فراغت خود را در کارگاه مهندسی
کاغذسازی، که مدیر آن شخصی به نام آقای میلر¹ بود بگذراند. او
مرد خوبی بود که در سن بیست سالگی از ساکس² به امریکا آمده بود
و کار خود را در همین تأسیسات بهره‌برداری آقای بنهت آموخته بود.
وقتی چون در چلو او حاضر شد استادکار پیر کلماتی مانند

«جوانک بی‌شرم» و «پسرک فضول» در لای ریش چو گندمی خود

زمزم کرد، ولی پسرک روزنامه‌فروش از رو نرفت و گفت:
— شما در اینجا استادکار هستید و اگر من به شما مراجعه کرده‌ام
به‌این امید است که چیزی بیاموزم. اگر «جوانک بی‌شرم» و «پسرک

فضول» باشم مسلمًا شما نیز آدم زیاد مهر بانی نیستید.
آقای میلر با چشمان دریده از هم به پسرک می‌نگریست، و چون

عادت نداشت به‌اینکه بشنود کسی با او به‌این لحن حرف بزند

1. Mr. Miller

2 Saxe

گفت: چه می‌گویی، پسر؟

ولی ناگهان لبخندی چهره‌اش را روشن کرد، دستش را به سمت جون پیش برد و گفت:

— تو جوان کله‌شقی هستی و من از این‌جور آدمها بدم نمی‌آید،
با این جمیت همه فوت و فن‌های کار کاغذسازی را برایت شرح می‌دهم.
البته تو حق داری که می‌خواهی چیزی‌یاد بگیری، چون تا هر وقت که مطلب برای یاد گرفتن هست آدم باید برای آموختن تلاش کند.

جون پرسید: آیا راه میلیونر شدن همین است؟

— البته. کسی که به همه چیز با نظری هوشمندانه می‌نگرد و می‌خواهد همه چیز بیاموزد و در همه چیز تعمق و تأمل کند سرانجام کسی خواهد شد.

و آنگاه آقای میلر شروع به نقل داستان خود کرد، از آغاز کارش زیر فرمان آقای گوردن بنمث در جنگلهای امریکای جنوبی، آنجا که درختان را با دینامیت می‌اندازند، و از زندگانی افسانه‌مانند چوب— برها سخن گفت، و در پایان به شرح طریقه‌ای پرداخت که درختی را به کاغذ تبدیل می‌کنند.

جون که از فرط شور و شوق چشم‌انش برق می‌زد سراپا گوش بود. پیرمرد که پسرک را متفسک دید از او پرسید:

— ها، دوست من، حرفهای مرا نفهمیدی؟

جون در جواب گفت: اووه، چرا، همه را فهمیدم. مطلب کاملاً روشن است. فقط متعجبم از اینکه این جنگلهای عظیم را قطع می‌کنند برای اینکه از آن کاغذ بسازند، و کاغذ هم تنها با این درد می‌خورد که روی آن چیز چاپ کنند.

— درست است. کاغذی که روی آن چیز ننویسند و چاپ نکنند چیز بیخودی است. ولی تو اگر می‌خواهی درباره مطالبی که روی این کاغذها چاپ می‌کنند اطلاعات دقیقی به دست بیاوری به دفاتر نگارش و هیئت تحریریه ما مراجعه کن. یکی از دوستان خوب من، آقای چارلی

برنژ^۳ از خدا می‌خواهد که کنجکاوی تو را در این زمینه اقناع کند.
جون گفت: از شما متشکرم و از توصیه‌تان استفاده خواهم کرد،
زیرا می‌بینم که قسمت نگارش عامل مهم و اساسی روزنامه‌نگاری
است.

دست مدیر بخش کاغذسازی را فشد و به خانه برگشت.
روز بعد، به دفتر آقای چارلی برنژ رفت. این یک او را بسیار
صمیمانه پذیرفت، یک صندلی در کنار میزش به او تعارف کرد و
پرسید:

— چه می‌خواهی؟

جون، هم به‌اتاقی که در آن داخل شده بود و هم به‌مخاطب خود با
تعجب می‌نگریست. او سردبیر یک روزنامه را در ذهن خود به نحو
دیگری مجسم کرده بود و خیال می‌کرد با مردم مسن و موقر مواجه
خواهد شد که ریشی بلند و سفید خواهد داشت، و لابد در اتاق بزرگی
نشسته است که همه دیوارهای آن پوشیده از قفسه‌های کتابخانه و
پر از کتاب است. در صورتی که اکنون جوانی را می‌دید که به‌زحمت
سی سالش می‌شد، صورتی اصلاح کرده و چشمانی درخشان داشت و
سیگار می‌کشید. در اتفاقش هم کتابخانه‌ای نبود، و روی میزش بجز
قلم و دوات و کاغذ سفید چیزی دیده نمی‌شد.

جون برای شروع مطلب پرسید: من می‌خواستم بدانم این همه
اخبار را که در روزنامه چاپ می‌کنید از کجا به‌دست می‌آورید؟
سردبیر خنده‌کنان جواب داد: تو اشتباه می‌کنی، چون این من
نیستم که همه خبرها و مقاله‌ها را می‌نویسم. برای انجام این کار
بیش از یک مغز لازم است، و تو می‌توانی این نکته را بپذیری.
جون گفت: حدسش را زده بودم، ولی آنچه می‌خواستم بدانم این
است که شما این اخبار را از چه کسانی دریافت می‌کنید؟

— این مطلب از چه نظر مورد علاقه شما است؟

— از چه نظر؟ از این نظر که من هم می‌خواهم یک روز مثل آقای

3. Mr. Charley Berns

گوردن بنهت بشوم.

— ای شیطان! این خود جاه طلبی کوچکی نیست. امیدوارم به آرزویت بررسی! ولی آخر چگونه و به چه وسیله می خواهی به چنان جایی برسی؟

— از طریق آموختن و باز هم آموختن. و اینکه من به اینجا آمده و شما را پیدا کرده ام فقط برای آموختن این نکته است که یک سردبیر چگونه کار می کند.

آقای برنز که افکار جون مایه تفریح و سرگرمی اش شده بود
جواب داد:

— می فهم چه می گویی، ولی اینها چیزهایی نیست که بتوان با درس گرفتن آموخت، بلکه آدم برای این کار مخصوصاً باید دارای ذوق و قریحة ذاتی باشد.

مکثی کرد، کاغذهای پراکنده به روی میزش را نشان داد و باز گفت:

— ببین، اینها ده دوازده تا یادداشت است که بدستم رسیده است، ولی من فقط آنها بی را چاپ می کنم که متضمن نفعی کلی و عمومی باشند. و تازه باید قبل از آنها را تدوین کنم، یعنی به شکلی مناسب و با انشایی خوب به رشتۀ تحریر درآورم.

جون گفت: اگر حرف شما را خوب فهمیده باشم شما این یادداشتها را از خبرنگاران خود دریافت می کنید.

— بلی، دوست من.

— این خبرنگاران چه کسانی هستند؟

— همه جور آدم در میان ایشان هست. مثلا همین خود تو، اگر آمده بودی خبر مهمی برای من نقل کنی که در شهر روی داده بود می شدی خبرنگار. من آن خبر را برای چاپ در روزنامه تدوین می کردم و تو هم دستمزد معمول برای این کار را از آقای بنهت می گرفتی.

جون بی اختیار گفت: با این حساب، از این کار پول زیادی

به دست می‌آید.

— بله، بستگی دارد به اینکه آن اخبار تا چه اندازه جالب باشند.
در این هنگام پیشخدمتی که دیدارکنندگان را به اتاق راهنمایی
می‌کرد به درون آمد و اعلام نمود: آقای ولی رانج^۳.
سردبیر گفت: واردش کنید!

آنگاه سر به سوی جوان برگردانید و گفت:

— هم اکنون تو با یکی از خبرنگاران من آشنا می‌شوی. او دو سال
است که در خدمت این روزنامه کار می‌کند و قسمت اعظم اطلاعاتی
را که من تدوین می‌کنم برایم می‌آورد.

مردی جوان که در حدود بیست و پنج سال سن داشت و لباس
شیکی پوشیده بود وارد اتاق شد و به سردبیر سلام داد.
سردبیر از او پرسید: تازه چه خبر؟

— خیلی خبرها. من از هبوکن^۴ می‌آیم و در آنجا با تیپ پنیس
ایتالیایی به فرماندهی پتروزینو^۵، در کشف یک گروه جنایتکار
همکاری داشتم. از چندین هفته پیش رد پای این زدزان را دنبال
می‌کردم، و سرانجام، دیروز عصر پاتوقشان را پیدا کردم. فوراً
مراتب را به پتروزینو گزارش دادم و امروز صبح، به اتفاق
کارآگاهانش به هبوکن رفتیم. خوشبختانه توانستیم همه افراد گروه
را که پانزده نفر ایتالیایی بودند و به سازمان «مانونرا»^۶ تعلق داشتند
دستگیر کنیم. من معتقدم که این مطلب می‌تواند موضوع مقاله بسیار
مهمی قرار بگیرد.

سردبیر گفت: عالی است. من هم اکنون اتاقی را با میز تحریر در
اختیارتان می‌گذارم تا شما بنشینید و مقاله‌تان را بنویسید. عکسی
هم از آن جریانها گرفته‌اید؟

— بله، امیدوارم که در دور بین کذا خودم چندین عکس خوب از
آن صحنه‌ها داشته باشم. از جمله، عکس مخفیگاه جنایتکاران و صحنه

4. Mr. Willy Runge
6. Petrosino

5. Hoboken
7. Mano Nera

توقیف ایشان است. الان دوربینم را می‌فرستم به لابراتوار تا در فاصله‌ای که من به نوشتن مقاله مربوط به شرح و تفصیلات امر مشغولم، عکسها را ظاهر کنند.

سردیز زنگ زد، و چون پیشخدمت به درون آمد به او فرمان داد که آقای ویلی رانج را به یکی از آن اتاقهای کار راهنمایی کند. همین که خبرنگار بیرون رفت آقای برنز به جون گفت:

— تو اینجا درباره حرفه‌ای که به آن علاقه‌مندی یک درس عملی گرفتی. خبرنگار نباید منتظر بماند که تصادف به خدمتش بشتابد، بلکه باید خودش تصادف را رهبری کند؛ به عبارت دیگر، خودش باید اخبار بیافریند.

در این هنگام پیشخدمت دیگری به درون آمد و تلگرافی روی میز سردبیر گذاشت. سردبیر تلگراف را خواند، نگاهی سریع به ساعت دیواری انداخت؛ سوراخ کوچک در یچه مانندی را که در کنار میزش تعییه شده بود گشود، تلگراف را در یک لوله فلزی گذاشت و لوله را در دهانه آن در یچه قرار داد؛ وقتی در یچه دویاره بسته شد روی اهرمی فشار داد، صدای «تق» خفیفی بلند شد، و بلا فاصله آقای برنز به سمت تلفن خم شد و با تلفن گفت:

— الو، قسمت حروفچینی، من هم اکنون تلگراف بسیار مهمی را برای شما فرستادم که باید در شماره ظهر روزنامه چاپ بشود... بلی؟ گفتید حروفچینی آن شماره را تمام کرده‌اید؟ اشکالی ندارد، خبر آتش‌سوزی در پیتسبورگ^۱ را واچینید و به جای آن متن این تلگراف را پچینید.

و پس از آنکه گوشی تلفن را گذاشت رو به جون کرد و گفت:

— می‌بینی، دوست من، این هم یک جور خبرگیری است. خبری تلگرافی است که از لندن دریافت کرده‌ایم. اگر این تلگراف یک دقیقه دیرتر به دست من رسیده بود امکان نداشت که بتوانم آن را در شماره ظهر روزنامه به چاپ برسانم. گاهی اتفاق می‌افتد که یک

دقیقه دیر یا زود رسیدن خبری نتایج بسیار مفید یا بسیار زیانبار در پی داشته باشد. مثلا همین تلگراف اگر به چاپ شماره ظهر نمی- رسید و عصر چاپ می شد ممکن بود به صنایع ملی ما زیانهای بزرگی وارد بیاید.

جون گفت: اجازه دارم بپرسم که در این تلگراف چه نوشته شده بود؟

- چرا نه؟ ولی گمان می کنم که تو چیزی از آن نفهمی. تلگراف بسیار کوتاه و در آن تنها این جمله بود: «آقای پیرپونت مورگان^۹ بیمار است».

جون تصدیق کنان گفت: راست است، من چیزی از آن نمی فهمم. آخر چگونه ممکن است بیماری آقای پیرپونت مورگان چنین عواقبی داشته باشد؟

- الان برایت توضیح می دهم که بفهمی: وقتی مردی دارای تروت عظیمی است و مظهر این ثروت معادن زغال سنگ و تاسیسات راه- آهن یا کارخانه های متعدد است هزاران نفر وضع زندگیشان به این بستگی دارد که آن آقای ثروتمند بر اداره امور سودرسانی خود مسلط باشد. این اشخاص دلارهای خود را به دست آن آقا سپرده و به جای آن سهامی از صنایع یا بازرگانی او گرفته اند و ممکن است همیشه نگران این مسئله باشند که نکند مرگ آن آقا باعث رکود یا خواابیدن کارش بشود و فاجعه ای به بار بیاید. و روی همین ترسها و نگرانیها است که بسیاری از سرمایه داران هر روز معامله می کنند. برای مثال می گوییم که اگر تو یک سهم از یکی از منابع صنعتی یا تجاری آقای پیرپونت مورگان را به مبلغ هزار دلار خریده باشی و این سهم سالانه بهره ای معادل ۳۰٪ برایت بیاورد عنوان سهامدار بودن که از داشتن آن یک سهم نصیحت شده است برای تو بسیار با ارزشتر از خود یکهزار دلار است. و اگر آن کاغذ سهم را در بورس به معرض فروش بگذاری، چنانچه متقارضیان زیاد باشند و

9. Pierpont Morgan

اخبار مربوط به وضع آن کار صنعتی یا تجاری هم امید بخش باشد ممکن است بهدو برابر قیمت از تو بخورد. لیکن هرگاه وضع بر عکس این باشد که گفتم، یعنی مثلاً صاحب آن تأسیسات بهره‌برداری بیمار شده و یا بعرا نی در کار بازرگانی پیش آمده باشد این سهم تو ممکن است ناگهان مقداری از ارزش خود را از دست بدهد. حال امیدوارم همین مثال ساده به تو فهمانده باشد که معامله و داد و ستد چه معنی دارد.

جون در جواب گفت: البته هنوز کاملاً روشن نشده‌ام. من همیشه پیش خود فکر می‌کرم که میلیاردی نظیر آقای پیرپونت مورگان با ثروت شخصی خودش کار می‌کند، ولی حالاً اگر حرفهای شما را خوب فهمیده باشم معلوم می‌شود که او از اشخاص بیگانه پول‌می‌گیرد. – حال سعی می‌کنم بهتر توضیح بدهم: فرض کنیم که تو یک رگه معدن نفت پیدا کرده‌ای. موجودی پولت فقط به اندازه‌ای است که بتوانی زمین آن معدن را بخری. زمین را می‌خری و دیگر برای بجهه‌برداری از آن معدن، یعنی برای خرید ماشین‌آلات لازم و پرداخت دستمزد کارگران حتی یک «سنت» پول برایت نمانده است. پس چه می‌کنی؟ آن وقت می‌آیی اعلانی در روزنامه‌ها می‌کنی و به سرمایه‌داران ندا در می‌دهی که به کمک بشتابند. ایشان پول لازم برای راه اندختن کار در اختیارت می‌گذارند، و در عوض، تو هم ایشان را به نسبت پولی که داده‌اند در منافع کار شریک می‌کنی. این سرمایه‌داران به ازای پولی که به تو داده‌اند سهامی در دست دارند که حکایت از مشارکت‌شان در تأسیسات بهره‌برداری تو می‌کند، سهامی که می‌شود آنها را به قیمت‌هایی که بر حسب خوب یا بد بودن وضع کارت تغییر می‌کند در بورس خرید یا فروخت.

جون گفت: از این قرار، برای ثروتمند شدن راهی جز این نیست که آدم یک چاه نفت یا یک معدن زغال سنگ پیدا کند. آقای برنز لبخندی زد و گفت: نیازی به این دو راه حل نیست، و از هر راه تجارتی دیگر هم می‌توان پول به دست آورد. همهٔ ثروت‌های

کلان بر پایه داد و ستد و معاملات استوار شده‌اند.
چون ساکت مانده و به فکر فرو رفته بود. اکنون سازمان شرکت
به‌شکل کاملاً نوی در نظرش مجسم می‌شد و می‌پنداشت که از این‌پس
طریق میلیون‌ر شدن را روشنتر می‌بینند. آخر گفت:
— اجازه دارم سؤال دیگری بکنم؟ آیا شما می‌دانید که آقای بنهت
چگونه صاحب تشکیلات روزنامه خود شده است؟

— البته که می‌دانم، دوست من. پس گوش کن تا برایت بگویم:
پدر آقای بنهت تأسیسات عظیمی برای بهره‌برداری از جنگل‌ها در
مغرب امریکا داشت. یک وقت متوجه شد که هزینه حمل و نقل چوب
از محل کارش تا به نیویورک یا باستن^{۱۰} چنان ترقی کرده است که
دیگر فروش چوب نفعی برایش ندارد. آنگاه به فکر افتاد که با آن
چوبها کاغذ بسازد، چون می‌دید که می‌تواند آن کاغذها را بسته
بسته با کرایه مناسبتری به جاهای دور هم حمل کند. بعداً دید که
اگر به جای فروختن آن کاغذها به دیگران خودش از آن استفاده کند
بسیار بیشتر عایدش خواهد شد. این بود که تشکیلات روزنامه
«نیویورک هرالد» را پی‌ریزی کرد، و چون کاغذ برای خودش بسیار
ارزان تمام می‌شد هیچ روزنامه‌ای نمی‌توانست با او رقابت کند.

در این هنگام صدای زنگی به‌گوش رسید. سردبیر دریچه کوچکی
را که به میزش وصل بود باز کرد و آن لوله فلزی را از توی آن بیرون
آورد. از توی لوله هم متن تلگرافی را برداشت که حروفچینی شده
بود و به خودش برگردانده بودند تا بخواند و غلط‌گیری کنند. وقتی
سردبیر این کار را انجام داد متن تصحیح شده را به همان طریق که
قبل‌کرده بود، با فشار دادن به روی فنری، دوباره به قسمت حروفچینی
برگردانید.

و چون جون از او پرسید که این کار چه بود کرد آقای برنز
توضیح داد که دریچه تعابیه شده در میزش دهانه دستگاهی است که
دفتر او را با سایر قسمتهای اداره روزنامه مربوط می‌سازد. شبکه‌ای

از کانالهای رابط تمام بخش‌های روزنامه را بهم پیووند می‌دهد، به طوری که نوشتۀ متضمن پیام یا خبر یا مقاله را در لوله‌ای می‌گذارند، آن لوله را در درون آن کانالها قرار می‌دهند، و سپس هوای فشرده، لوله را به مقصدی که در نظر است می‌رساند.

سردبیر داشت توضیحات خود را به پایان می‌رسانید که پیشخدمتی وارد اتاق شد و کیفی را که محتوی تعدادی عکس بود روی میزش گذاشت.

آقای برنز آن عکسها را روی یک ورقه بلند کاغذ طوری چسبانید که در بین آنها فاصله‌های زیادی را خالی گذاشت. و چون از این کار فراغت یافت گوشی تلفن را برداشت و پرسید:

— آقای رانج، کار شما تمام شد؟

جواب شنید که: بله، منتظرم.

— بسیار خوب، پس ببایید!

جون پرسید: این عکسها را چرا این طوری روی کاغذ می‌چسبانید؟

— همین که آقای رانج به اینجا آمد خواهی دید چرا. شرحی که او نوشتۀ است باید در فاصله‌هایی که من در بین عکسها خالی گذاشته‌ام چاپ بشود.

ضربه‌ای به در خورد و آقای رانج به درون آمد. پشت میز نشست و شرحی را که نوشتۀ بود برای سردبیر خواند، و او که گوش می‌داد گاه تذکراتی می‌داد. وقتی خبرنگار خاموش ماند آقای برنز نگاهی به دستنوشتۀ او کرد و گفت:

— آنچه به صورت عنوان نوشتۀ اید کافی نیست.

هر دو مرد کلمات دیگری برای عنوان مقاله جستجو کردند، و سرانجام وقتی برس عنوان انتخابی به توافق رسیدند آقای برنز آن عنوان را با مداد آبی در بالای کاغذ نوشت. سپس تمامی پرونده را در همان کیف گذاشت و آن را به دست پیشخدمت داد. آقای رانج سیگاری آتش زد و برای تصحیح نمونه‌های چاپی منتظر ماند.

آقای برنز رو به او کرد و گفت:

– شما شاید علاقه‌مند باشید بدانید این شخص که نزدیک میز من نشسته است کیست.

آقای رانچ به خنده افتاد و گفت:

– من باید خبرنگار بدی باشم اگر ندانم این جوان جون ورکمن است.

جون با تعجب از او پرسید: وا! پس شما مرا می‌شناسید؟

– بلی که می‌شناسم. تو برای همه خبرنگاران نیویورک شخصیت معروفی هستی. مقاله‌ای که خود من درباره مراسم به خاک سپردن چارلی بکرز نوشتمن پول خوبی عایدم کرد. وقتی تو خبر جالبی به دست آورده سر نخ را به دست من بده تا من زودتر از سایر همکارانم از آن آگاه شوم. آن وقت پول حاصل از آن را باهم تقسیم خواهیم کرد؛ جون گفت: خودم هم ذوق و شوق خبرنگار شدن دارم و خیال می‌کنم با چند بار تصحیحی که در نوشته‌هایم بکنند بتوانم مقاله هم بنویسم.

خبرنگار خنده‌کنان گفت: این دیگر مطلب تازه‌ای است، و در آن صورت، تو جوانترین خبرنگار ما خواهی بود. حال، بگو ببینم، خبرهای چندان جالب هم داری؟

– بلی، یک انبار خبر دارم. من هر روز در کوچه‌ها و خیابانها چیزها می‌بینم که می‌توان آنها را در روزنامه منعکس کرد.

آقای برنز گفت: من باور می‌کنم که چنین است. حالا تو باید یکی از آن مشاهدات را در چند کلمه به من بگویی.

جون خبرنگار را که سیگار می‌کشید به سردبیر نشان داد و گفت:

– بیخشید، شما که می‌بینید ما تنها نیستیم.

آقای برنز قاه قاه به خنده افتاد و گفت:

– آفرین پسرم، می‌بینم که از همین حالا نگران رقابت هستی.

خبرنگار با خوشحالی گفت: عجب پسر شیطانی! مرا ببین که دل خوش کرده بودم به اینکه موضوع خوبی از او برای مقاله آینده‌ام خواهم گرفت.

جون در جواب گفت: اختیار دارید! آخر خودم هم امیدوارم که بتوانم از این راه پول به دست بیاورم.

در این هنگام نمونه‌های چاپی را که آقای رانج به انتظار آنها مانده بود آوردند. او و سردبیر باهم آنها را تصحیح کردند، و سپس مقاله‌تصحیح شده برای چاپ به کارگاه گراورسازی برگشت داده شد.

جون گفت: اکنون با اجازه شما به تالار کارگاه گراورسازی می‌روم تا ناظر پایان کار باشم. و شما، آقای برنت، اگر مایل باشید فردا برخواهم گشت و نخستین مقاله خبریم را برایتان خواهم آورد. — باشد، دوست من، و هیچ بعید نیست که تو بتوانی با بهترین خبرنگاران رقابت کنی. من خیال می‌کنم تو قادر به دیدن چیزهایی هستی که از زیر چشم آدم بزرگها درمی‌رود.

سپس رو به سوی آقای رانج برگردانید و پرسید:

— شما با این همه دقت چه دارید می‌نویسید؟ نکند در کار نگارش مقاله تازه‌ای هستید، بلی؟

آقای رانج بی‌آنکه چشم از کاغذش بردارد گفت:

— یک لحظه صبر کنید. درواقع همین طور است و من مطلب بسیار خوبی را مقاله کرده‌ام... آهان... تمام شد، لطفاً گوش کنید: «جوانترین خبرنگار امریکایی»،

«خوانندگان روزنامه ما حتماً فردا بسیار محظوظ خواهند شد از اینکه مقاله‌ای را به قلم جوانترین همکارمان جون ورکمن خواهند خواند... ما متن مقاله را عیناً و با همان سبک و سادگی کودکانه‌اش نقل خواهیم کرد تا نه از مزءه آن کاسته باشیم و نه به ارج و قدر خبرنگاری آن خللی وارد آورده باشیم. حتماً خوانندگان ما با نام جون ورکمن آشنا هستند. او همان کسی است که مراسم باشکوهی برای تشییع جنازه رفیقش چارلی بکرز، پسرک روزنامه‌فروش محله برودوهی ترتیب داد و یاد ماجراهی آن در خاطره‌ها مانده است. و نیز به یاد داریم که چگونه جون ورکمن به امر دستگیری گروهی از بدکاران کمک کرد و چگونه در آزاد کردن رفیقش را برت بارنه‌ی که

اشتباه‌آ بهدزدی متهم شده بود تشریک مساعی نمود.

«جون ورکمن که به ضرب گلوله هفت تیر رئیس گروه بدکاران، به اسم بیل اسمیت، مجرروح شده بود اکنون شفا یافته و به سمت خبرنگار به خدمت روزنامه نیویورک هرالد درآمده است. ما در این مسئله اندک تردیدی نداریم که خوانندگان عزیزمان از خواندن گزارش‌های او که همه از صحنه‌های زنده گرفته شده‌اند بسیار خوشنود خواهند گردید.»

سردبیر خنده‌کنان گفت: آقای رانچ، شما هم خوب بلدید سر-
بزنگاه از فرست استفاده کنید!
— ای آقا، این کار من است، دیگر! خوب، حالا این مطلب را
می‌پذیرید؟

— با کمال میل.

آقای رانچ گفت: بسیار خوب، این نوشته متنی ۳۲ سطری خواهد شد که از قرار هر سطری ۲۵ سنت می‌کند ۸ دلار، و من چون این هشت دلار را از سایه همکار جوانم جون ورکمن به دست آورده‌ام به شام دعوتش می‌کنم که امشب با هم در برودوهی شام شاهانه‌ای صرف کنیم.

جون این دعوت را که دوستانه از او به عمل آمده بود پذیرفت، و وقتی هر دو «خبرنگار» پس از صرف شام از رستوران بیرون آمدند با هم قرار گذاشتند که فردا صبح گشتنی در نیویورک بزنند. شب، وقتی جون ورکمن دراز کشید که بخوابد، این احساس را داشت که در آن یک روز به اندازه بیش از یک سال چیز یاد گرفته است. بعضی جمله‌های آقای برنز را برای خود تکرار می‌کرد: «با ذادن کار به هزاران نفر و یا با انجام معاملات سودبخش در بورس می‌توان ثروت کلانی اندوخت.»

و آن شب خواب دید که یک دریاچه نفت پیدا کرده است. و در همان دم که برای این ثروت خود شادمانی می‌کرد بر قی صاعقه‌وار از آسمان جهید، شعله‌ای بر آن مایع پرید و در مدتی کمتر از یک

ثانیه بهجای دریاچه نفت بجز سوراخی تاریک و هول انگیز مانده از سوختگی چیزی نبود.

مقدار بود که جون تا مدت‌ها پس از آن نیز همیشه از این خواب و رؤیای خویش پاد کند.

فصل هشتم

صبح روز بعد، اندکی پس از ساعت هشت، جون ورکمن پس از فروش روزنامه‌هایش، به دیدن آقای برنز رفت.
در آن لحظه که می‌خواست در اتاق او را بزند و اجازه ورود بخواهد پیشخدمتی بهشتاب به سمت او پیش آمد و گفت:
— بیخشید آقا، شما همان آقای جون ورکمن هستید؟
— بله، خودم. چه کارم داری؟
آقای بنهت به من مأموریت داده‌اند تا به محض اینکه به اداره روزنامه وارد شدید به شما بگویم که ایشان می‌خواهند با شما صحبت بکنند.
جون گفت: ولی من با آقایان برنز و رانچ قرار ملاقات دارم، بنابراین...

پیشخدمت حرف او را قطع کرد و گفت: مهم نیست. وقت آقای بنهت گرانبها است، و شما کافی است با تلفن از آقای برنز عذر بخواهید. من خودم هم می‌توانم این کار را برای شما بکنم.
جون به درستی این حرفها پی برد و به دنبال راهنمای خود تا به جلو راه رو اتاق دفتر آقای بنهت رفت. نامبرده تا چشمش به جون افتاد داد زد:
— سلام، جون. خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام. مگر نامه‌من

به دستت نرسیده است؟

— چرا، آقا.

— پس چرا پیش نیامدی؟ تو باید فکر بکنی که وقتی من برایت نامه می‌نویسم لابد مطلب مهمی دارم که می‌خواهم به تو بگویم.

— آخر، من کار مهمتری داشتم، آقای بنهت.

آقای بنهت لبخندزنان گفت: خوب، لابد حق با تو است... امروز صبح یادداشتی به دستم رسیده است که در آن قید کردۀ‌اند تو می‌خواهی به سمت خبرنگار به خدمت روزنامه درآیی. درست است؟ جون گفت: در واقع، با آقای برنز قرار گذاشته بودیم که من از امروز صبح به این کارم شروع کنم.

— من فکر تو را تایید می‌کنم و معتقدم که می‌توانی در این زمینه کاری انجام بدهی. بنابراین، از اینکه در قسمت ماشین‌الات متصدی کاری بشوی صرف نظر کرده‌ای؟

جون با حرارت گفت: بله، آقا، چون من معتقدم کسی که می‌تواند دو دلار به دست بیاورد باید به‌دو «سنت» قناعت کند. من گمان می‌کنم در کله‌ام بیش از آن هوش و فراست باشد که برای اداره یک ماشین لازم است.

پیش از اینکه آقای بنهت فرصت جواب دادن پیدا کند زنگی که روی میزش بود به صدا درآمد، و صدای آن به قدری قوی و عجیب بود که جون یکه خورد. بلاfacسله، آقای بنهت به‌روی چندین تکمه الکتریکی فشار آورد و در توضیح ماجرا به‌جون گفت:

— وقتی این زنگ به صدا درمی‌آید به‌آن معنی است که حادثه دلخراشی روی داده است. من هم اکنون دستور می‌دهم سردبیر روزنامه به‌اتاقم بیاید. زنگی شبیه به‌این زنگ در اتاق کار او هم هست، و در ظرف چند ثانیه همه کارکنان دستگاه از ماجرا باخبر شده‌اند.

تازه از گفتن این چند کلمه فراغت یافته بود که در باز شد و پنج نفر از کارمندان وارد اتاق شدند. یکی از ایشان تکه کاغذی

به دست آقای بنهت داد.

آقای بنهت به اختصار گفت: این تلگرافی است که با دستگاه
بی سیم رسیده است، و چنین خواند:
S.O.S.

«کشتی بخار جمهوری با یک کشتی ناشناس تصادف کرده و در
چهل مایلی نانتوکت^۱ در حال غرق شدن است.»
جون ورکمن دید که رنگ از روی کارمندان پسرید. S. O. S.
نشانه افتادن در مخاطره بود و کشتی کمک می طلبید. همه می دانستند
که کشتی «جمهوری»، یکی از بزرگترین واحدهای خط کشتیرانی
«وایت ستار» (ستاره سفید)، شب پیش با بیش از پانصد تن مسافر،
نیویورک را به عزم سفر به اروپا ترک گفته بود، و در میان مسافران،
شخصیتهای امریکایی بسیار نام‌آوری بودند که می رفتند تا فصل
زمستان را در منطقه سواحل مدیترانه بگذرانند. خانواده آقای
گوردن بنهت، یعنی زشن و بچه‌هایش نیز در آن کشتی بودند.

دستهای آقای بنهت به لرزه افتاد و تا لحظه‌ای چند رنگ از رویش
پرید. لیکن ناگهان صورت لاغرش بی حرکت ماند، به نیروی اراده،
آن خونسردی تزلزل ناپذیر خویش را باز یافت، به طوری که در آن
لحظه کسی بجز همان سلطان بسیار نیرومند دنیا روزنامه نگاری
نیود. با صدایی روشن و آرام گفت:

— به هیئت تحریریه خبر بدھید!

بیست و پنج دقیقه بعد، صدای داد و فریاد بچه‌های روزنامه —
فروش، محله برودوهی را با این اعلام پر کرده بود:
«کشتی جمهوری در تصادم با یک کشتی ناشناس، در چهل
مایلی معلی به نام نانتوکت، در حال غرق شدن است.»
و نیم ساعت بعد، چاپ مخصوص و تازه‌ای از روزنامه «نیویورک
هرالد» به مردم خبر می داد که مدیر روزنامه دسته‌ای را به کمک و
به جستجوی کشتی در حال غرق فرستاده است.

1. Nantucket

دستگاه بی‌سیم روزنامه، دقیقه به دقیقه، با یکنواختی نومید—
کننده‌ای حروف شوم S.O.S را ضبط می‌کرد، و این شاید آخرین
نشانه حیات بود که صدھا موجود انسانی بر عرش کشتی «جمهوری»
به خارج می‌فرستادند.

و در همان هنگام، آنها که به کمک رفته بودند نیروهای خود را
باهم یکی می‌کردند تا بتوانند ترتیب مؤثری جهت نجات سرنشینان
بدهند.

ایستگاه بی‌سیم روزنامه «نیویورک هرالد» در نقطه‌ای از بندر
قرار داشت که به آن «باطری» می‌گفتند. این ایستگاه مرکب بود از
یک ساختمان کوچک یک طبقه که بر فراز آن دکلی از فولاد نصب بود
و به‌این دکل شبکه‌ای از سیم‌های مسی وصل کرده بودند.

این ایستگاه در نیویورک به نام «شیپ نیوز»^۲ (اخبار کشتی)
معروف بود. در برابر «شیپ نیوز» هزاران نفر ایستاده بودند که با
تشویش و نگرانی انتظار دریافت اخباری را می‌کشیدند. ساحل
لنگرگاهی که کشتی امربر روزنامه «نیویورک هرالد» در آن لنگر
سی‌انداخت از جمعیت سیاه شده بود، زیرا آن کشتی کوچک بخار زیر
فشار بود که از او خبر بگیرند.

آن کشتی که «جوچه جفده»^۳ نام داشت، یکی از مفیدترین چرخهای
گرداننده روزنامه بود. همچون یک پرنده خستگی ناپذیر دریایی
به پیشواز کشتیهای می‌رفت که ورودشان اعلام شده بود، تا خبر—
نگاران روزنامه «نیویورک هرالد» بتوانند با شخصیت‌های مهمی که
در آن کشتیها بودند پیش از پیاده شدن‌شان مصاحبه بکنند. و همین
امر به‌آن روزنامه مهم و با نفوذ امکان می‌داد نخستین منیعی باشد
که از اخبار اروپا آگاه گردد.

هیچ‌یک از اتفاقاتی که از سواحل نیویورک تا به‌فانوس دریایی
سندي‌هوك^۴، و از فانوس دریایی سندي‌هوك تا به‌ساحل نانتوکت روی

2. Ship News
4. Sandy-Hook

3. Owllet

می داد ممکن نبود نادیده از زیر نظر کشته ای امر بر «جوچه جفده» بگذرد. بنابراین، کشتی «جوچه جفده»، مجهز به دستگاه بی سیم، در لنگرگاه و در ۱۵ متری ایستگاه «شیپ نیوز»، زیر فشار بود. و در آن روز، مه دریا به قدری غلیظ بود و چنان شهر و اقیانوس را پوشانده بود که دور و بر آن بنای کوچک سنگی از عرش کشتی بخار «جوچه جفده» بهزحمت دیده می شد.

ناگهان دسته ای از مردان ملبس به جامه های مشمع مانند، از ایستگاه بی سیم درآمدند که به همراه ایشان پسر بچه ای نیز بود. این پسر همان جون ورکمن بود که از آقای بنهت اجازه گرفته بود در هیئتی که برای کمک می رفتد شرکت کند.

صدای بلند و شکوه آمیز سوت کشتیها در مه طینانداز بود. جون ورکمن به همراه خبرنگاران روزنامه «نیویورک هرالد» و چندین پژشك بر کشتی «جوچه جفده» سوار شدند، و آن کشتی با سه یدک کش و یک کشتی بخار هیئت کمک رسانی را تشکیل می دادند. در کشتیها انواع ظروف و وسایل لازم برای غرق شدگان، از قبیل خواربار و لباس و دستگاه های نجات، بار کرده بودند.

فرمانده آن جهازات کوچک فرمان حرکت داد، و آنگاه هیئت کمک رسانی، در میان غریبو جمعیت و طینان زنگ ناقوسها و جیغ گوشگر اش سوت کشتیها، از بندرگاه نیویورک، در بین استیتن آیلنده و کانی آیلنده^۵ بیرون رفت و در مه ناپدید گردید.

و همه این صداها که به هم بر می خوردند، از سوت کشتیها و طینان ناقوسها گرفته تا بلندگوها، در تاریکی مه چنین به نظر می رسید که از نقاط مختلف و در آن واحد باهم می آیند تا فریاد بزنند: کمک!

کمک!

فصل نهم

کشتهای مأمور نجات، آهسته و مانند اینکه کورمال کورمال راه می‌روند، در مه و ابر پیش می‌رفتند. مردانی که بر عرش کشتهای سوار بودند یکدیگر را جز به صورت سایه‌های شبح مانند نمی‌دیدند، و بجز صدای تلاطم امواج دریا صدایی نمی‌شنیدند.

با این وصف، گاه گاه طین صداهای دوردست به گوششان می‌رسید که انگار از حضور یک کشته بزرگ در آن نزدیکی، لیکن نامرئی در مه، خبر می‌داد.

ناگهان، از درون سایه‌ها یک کشته سنگین راهنمای بیرون آمد و از فراز عرش آن کسی با بلندگو داد زد:
— شما که هستید، و چرا در حرکتید؟

از کشته امربر به او جواب داده شد: اینجا کشته «جوچه جفده». ما به دنبال کشته «جمهوری» می‌گردیم. آیا شما خبری از آن دارید؟
— نه، ما هیچ خبری از آن نداریم. مگر چه اتفاقی افتاده است؟
جوابی که کشته امربر «جوچه جفده» به این سؤال داد در مه محو شد، و کشته راهنمای آنکه معلوم شود از کدام سمت و به کجا رفت از نظر ناپدید گردید.

ناگهان صدای آژیر ناقوسها به گوش رسید، و چند ثانیه بعد، کشته امربر «نیویورک هرالد» که با تلگراف خبردار شده بود، با

بلندگو اعلام کرد:

«کشتی بالتیک^۱ که به سمت نیویورک می‌آمده است در ۱۷ مایلی نیویورک متوقف شده است تا به کشتی جمهوری کمک بکند.»

سپس خبر تلگرافی دیگری اعلام شد، به این شرح: اینک کشتی «لوکانیا»^۲، متعلق به خط کشتیرانی کیونارد^۳، به طرف محل سانحه می‌رود.

اندکی بعد، ایستگاه «شیپ نیوز» تلگراف زیر را با بی‌سیم مخابره کرد:

«آقای جی. بی. کنولی^۴ در کشتی جمهوری است. تلگرافی از او بخواهید تا شرح ماجرای غرق شدن کشتی را برای روزنامه نیویورک هرالد بنویسد.»

آقای کنولی دوست نزدیک رئیس جمهور روزولت، یکی از بهترین خبرنگاران برای موضوعات دریایی بود. می‌دانستند که او نیز به کشتی «جمهوری» سوار شده است و عازم جبل الطارق است تا در آنجا به جهازات جنگی امریکا بپیوندد، و از زمان وقوع حادثه به بعد، روزنامه «نیویورک هرالد» بارها نام کنولی را به نانتوکت مخابره کرده و از او جویا شده بود، بی‌آنکه پاسخی دریافت بدارد. بی‌سیم کشتی «جوچه جفده» نیز، به نوبه‌خود، نام کنولی را به همان سمت تلگراف کرد، و پس از یک ربع ساعت، دستگاه جواب داد:

— من کنولی. اینجا هستم.

نفسی حاکی از خوشنودی سینه متصدی تلگراف را پر کرد، و بین کشتی «جوچه جفده» و طرف نامرئی اش مبادلات سریع تلگرافی صورت گرفت، بدین شرح:

— شما کجا هستید، آقای کنولی؟

— در کشتی بالتیک.

1. Baltic

2. Lucania

3. Cunard Line

4. J.B. Conolly

— دستور آقای گوردن بنهت است که باید گزارشی درباره تصادم کشتی «جمهوری» تهیه کنید. ما بر سر راه شما قرار داریم.
جواب مختصری به صورت «بسیار خوب» از دستگاه شنیده شد.
و کشتی «جوچه جقد» به راه خود ادامه داد.

مه همچنان غلیظ بود و کشتی با احتیاط پیش می‌رفت. کشتی‌های مأمور کمک‌رسانی در نزدیکی ساحل سندی‌هوک بودند، جایی که ته شنی آن بر خطر مه می‌افزود. کشتی‌ها ممکن بود بی‌آنکه خود متوجه باشدند به آنجاها نزدیک بشوند، بنابراین یک لحظه بی‌دقیق امکان داشت که پیامدهای شومی داشته باشد.

ساعتها، توأم با نگرانی دردناکی درباره سرنوشت مسافران کشتی «جمهوری»، به کندی می‌گذشت. در نتیجه، وقتی تلگرافی دریافت کردند که از ایستگاه راهنمای سندی‌هوک مخابره شد، غریبو شادی از همگان برخاست، بهویژه که سندی‌هوک نیز مانند جزیره رابینسون^۵ جایی پرت و خلوت در میان تپه‌های شنی ساحل امریکا بود. مضمون تلگراف چنین بود: «مسافران کشتی جمهوری هم‌اکنون در کشتی بالتیک هستند.»

«نیویورک هرالد» به نوبه خود با تلگراف بی‌سیم خبر داد که: «ما باز هیئت دیگری خواهیم فرستاد.»

نیمه تاریکی غروب اقیانوس مه را تاریکتر کرده بود. صدای خود امواج نیز آنقدر خفه به گوش سرنشینان کشتی «جوچه جقد» می‌رسید که به نظرشان آن کشتی کوچک بخار امواج مه را می‌شکافت و پیش می‌رفت. در تاریکی آن شب گیج کننده در کجا می‌شد کشتی «بالتیک» را پیدا کرد؟

در هر ده دقیقه یک بار، دستگاه کشتی امر بر این کلمات مختصر را مخابره می‌کرد:

«کشتی بالتیک کجا است؟»

و انتظار هر لحظه بیشتر بر سرنشینان سنگینی می‌کرد.

جون ورکمن که در کشتی نشسته و سرش را لای دستهایش گرفته بود احساس می‌کرد که در میان آن تاریکی خفه کننده محبوس است. هرگز روز به اندازه ساعتهايی که در میان آن تاریکيهای سیه فام و در آن مه بی‌پایان بر او گذشته بود به نظرش طولانی جلوه نکرده بود، مهی که همچون کفني عظيم بر دریا سنگينی می‌کرد.

ناگهان صدای سوت یك کشتی بزرگ بخار تاریکيهای شب را شکافت. ندایی از سمت کشتی «جوچه جفد» به سمت آن صدا مخابره شد که پرسید:

— کیست آنجا؟

— کشتی «بالتیک».

— ممکن است به انتظار ما بمانید؟

— بلی، شما که هستید؟

— کشتی امربر «جوچه جفد»، متعلق به «نیویورک هرالد».

— بسيار خوب، ما منتظر تان هستيم.

همه جاشويان کشتی «جوچه جفد» بپا خاسته بودند، چنان‌که گويي برق ايشان را گرفته بود. اين کشتی «بالتیک»، که آن همه به دنبالش گشته بودند، در آنجا، یعنی در فاصله چند دهم «مايل» دریايی بود! آن گاه کشتی کوچك بخار به جستجوی آن کشتی بزرگ برا آمد. با احتياط پيش مى‌رفت و در هر دقيقه انتظار داشت که هيكل غول آسای آن کشتی اقيانوس‌پيما در جلوش سبز بشود. آخر، يك ساعت تمام طول کشيد تا کشتی را پيدا کرد. و در آن دم کشتی شناخته شد که هر دوشان در تمام آن مدت در چند متري يكديگر می‌گشتند.

جون ورکمن که آرنجهایش را به جانپناه کشتی تکيه داده بود مسافران کشتی «جمهوري» را در پرتو روشنایي نورافکنها مشاهده می‌کرد و می‌دید که همه دارند با نگاه درون تاریکيهای اقيانوس را می‌کاوند.

آقای تامسون^۱، کسی که دسته خبرنگاران روزنامه «نیویورک

6. Mr. Thompson

هرالد» را رهبری می‌کرد، بلندگو را به دست گرفت و داد زد:
— آیا آقای کنولی در کشتی است؟
— بله آقا، من اینجا هستم.

— آیا گزارشی را که آقای بنهت از شما خواسته بود نوشته‌اید؟
— بله.

— لطفاً یک قوطی حلبی بردارید، گزارش را در درون ان بگذارید و آن را به طرف ما بیندازید.

و پس از آنکه دستگاه بلندگو را سر جای خود گذاشت آقای تامسون رو به سوی چون برگرداند و گفت:

— پسر جان، به گمانم تو شنا بدی. من طنابی به دور کمرت می‌بندم و می‌فرستم به میان آب، تا همین که قوطی حلبی را به دریا انداختند تو آن را از آب بگیری و بیاوری.

چون از این تکلیف ناراحت نشد. با کمال خونسردی به‌آماده کردن خود برای اجرای این خدمت پرداخت و منتظر ماند. همان‌گونه که پیش‌بینی شده بود آن قوطی کوچک به درون آب انداخته شد، و چون همین که صدای افتادن آن را شنید، خود نیز، بی‌اندک تردیدی، خویشتن را برای گرفتن آن به میان امواج سرد دریا انداخت.

غرييو هوراي تماشچيان طنين انداخت و نورافکنهای هر دو کشتی از دو سمت سطح اقيانوس را می‌کاويدند. هيكل شناکر کوچولو در آن آب سبز مایل به آبی سیاهی می‌زد.

جون قوطی را از آب گرفت، و چون يخزده و سر تا پا خيس به‌کشتی بازگشت نخستین حرکتش اين بود که قوطی را در میان کف زدنهاي شديد سرنشينان به‌دست آقای تامسون داد.

آقای تامسون فقط گفت: «بسیار خوب»، و سپس جون را به‌اتاق ناخدا فرستاد، و در آنجا مراقبتهای پژشكی فوری در مورد او به‌جا اوردند.

در آن هنگام که پسرک را با پیچیدن در پتوهای کرم و نرم و با

نوشاندن چای داغ گرم می‌کردند خبرنگاران «نیویورک هرالد» با مسافران کشتی بالتیک مصاحبه کرده بودند.

علوم شد که کشتی «جمهوری» با یک کشتی ایتالیایی به نام «فلوریدا»^۷ برخورد پیدا کرده، و این کشتی توانسته بود مسافران کشتی اقیانوس‌پیمای «جمهوری» را که در حال غرق شدن بوده است به عرشۀ خود منتقل کند. ولی بر سر خود کشتی «جمهوری» و جاشویانش که در کشتی مانده بودند چه آمده بود هیچ‌کس نمی‌دانست. خود کشتی «فلوریدا» هم که براثر این تصادم خساراتی دیده بود ناگزیر شده بود کشتی «بالتیک» را به کمک بطلب و همه مسافرانی را که از کشتی «جمهوری» گرفته بود به این یک منتقل کند. بلا فاصله پس از شنیدن شرح این‌ماجراء، فرمانده جهازات کمک‌رسان به سمت نانتوکت به راه افتاد تا خبری از کشتی «جمهوری» بگیرد. فقط کشتی کوچک بخار که با دسته کمک رسانان همراه بود به دستور آقای تامسون به سمت سندی‌هوک حرکت کرد تا گزارش آقای کنولی را با تلگراف به دفتر روزنامه «نیویورک هرالد» مخابره کند.

و بار دیگر جستجو در تاریکی مه به کندي آغاز شد. جون ورکمن در کشتی امربر «جوچه جف» مانده بود. دلش می‌خواست تا پایان کار در جریان عملیات نجات حضور داشته باشد، بر عرشۀ ایستاده بود و می‌کوشید تا از ورای بخارهای فشرده‌آب نور چراگهای کشتی بزرگی را که شاید هنوز در نقطه‌ای از آن طرفها دست و پا می‌زد ببیند.

سرانجام با دمیدن خورشید بود که توانستند تنۀ شکسته کشتی را همچون نقطه‌ای درشت و سیاه بر شنهای نانتوکت ببینند. حجاب مه از هم دریده بود و اقیانوس در پرتو نخستین اشعۀ خورشید برق می‌زد. کشتیهای کمک‌رسان به دور کشتی غرق شده می‌پلکیدند. جاشویان کشتی «جمهوری» صنحیح و سالم بودند. و همه

7. Florida

از قهرمانیهای متصدی تلگراف بی‌سیم کشتی اقیانوس پیمای خود ستایش می‌گردند که در آن هول و هراس خود را نباخته و دستگاههای رابط خود را رها نکرده بود مگر وقتی که آب اتاقش را پر کرده بود. کشتی «جوچه جفد» آن قهرمان را به عرش خود منتقل کرد و به نیویورک بازگشت.

جمعیتی که در ساحل و در اطراف ایستگاه «باطری» گرد آمده بودند فریادهای شورانگیز و تشویق‌آمیز می‌کشیدند. شماره‌های مخصوص روزنامه «نیویورک هرالد» مردم را تقریباً ساعت به ساعت در جریان جزئیات نجات گذاشته بودند.

مردم روزنامه‌نگاران شجاع و آن قهرمان متصدی دستگاه بی‌سیم کشتی «جمهوری» را بر سر دست بلند کردند. چون ورکمن نیز از قلم نیفتاد، چون همه از نقشی که این پسرک در هیئت کمک‌رسانی ایفا کرده بود آگاه بودند.

آقای گوردن بنوه که خود شخصاً به نجات دهنگان تبریک گفته بود مبلغ ۵۰ دلار به چون ورکمن به پاداش خدمتی که انجام داده بود پرداخت.

و سرانجام، همین ۵۰ دلار به چون امکان داد تا به نقشه‌ای که مدتها بود در سر می‌پنخت جامه عمل بپوشاند.

فصل دهم

روز بعد، شب هنگام، پس از صرف شام، جون با مادرش درباره آینده‌شان حرف می‌زد. او می‌خواست مادرش را بهاین فکر عادت بدهد که روزی ببیند پرسش بهدنبال نقشه‌ها یاش می‌رود، و ببیند که او کسی بالاتر از یک روزنامه‌فروش ساده یا یک کارگر ساده که تنها هدفش کار کردن با ماشینها یاش باشد شده است.

در جواب به سخنان مادرش، به او می‌گفت:

— من می‌خواهم روزی روزنامه‌نگار بزرگی بشوم، به بزرگی آقای گوردن بنهت؛ و آدم وقتی بخواهد به جایی برسد که بتواند مقلاطی درباره سیاست و تجارت و هنر و دانش بنویسد، وقتی بخواهد به کشف اسراری توفیق پیدا کند که پلیس از آن بی‌خبر است، وقتی باید برای خیر و نیکی مبارزه کند و درست را از نادرست تمیز بدهد باید از طریق سفر تجربه اندوخته باشد. و من با ماندگار شدن همیشه در یک جا برایم میسر نیست آن‌طور که دلم می‌خواهد تجربه بیندوزم و چیز بیاموزم.

خانم ورکمن همه‌اش اعتراض می‌کرد و دلیل می‌آورد تا مگر فکر رفتن را از سر پرسش بیندازد، لیکن همه اعتراضها و استدلال‌ها یاش با اراده‌ای چنان معکم و استوار برخورد می‌کرد که از پسر بچه‌ای به سن و سال جون واقعاً عجیب بود. آخر در برابر پرسش

لنگ انداخت و دیگر برای مخالفت با نقشه‌ها و تصمیمهای او
حربه‌ای بجز غم و اندوه مادری برایش نماند.
آن‌گاه پسرک در حالی که مادرش را با مهر و علاقه دربر می‌گرفت
و می‌بوسید گفت:

— آرام بگیر، مامان جان، من می‌خواهم کاری بکنم که تو به وجود
پسرت افتخار بکنی. وقتی، دیگر در اینجا نماندم گاه گاه برایت نامه
خواهم نوشت و نمی‌گذارم کسل بشوی، چون برای تو هم خیلی کار
خواهم گذاشت که باید انجام بدھی... بلی، جانم، خواهی دید که
این جزو نقشة من است. من نقشة بزرگی دارم که زندگی تو را
تأمین خواهد کرد. و خیر آن به صدها نفر از رفقاء روزنامه‌فروش
من هم خواهد رسید.

— منظورت چیست؟...

— بهزودی خواهی دانست، مامان جان. نقشة من عالی است و تو
از آن باخبر خواهی شد.
و آن شب، جون، که با مداد و کاغذ پشت میز نشسته بود در
محاسبات دور و درازی فرو رفت، و وقتی مادرش خوابید او هنوز
کار می‌کرد.

صبح روز بعد، پسرک روزنامه‌هایش را در زودترین مدت ممکن
فروخت، و سپس به ناحیه شرق نیویورک رفت. پنجاه دلاری را هم که
آقای بنهت به او داده بود با خود داشت، و با قیافه‌ای بسیار جدی و
با وقار که به خود گرفته بود می‌شد حدس زد که عازم انجام دادن کار
 مهمی است.

و درواقع نیم ساعت بعد، یک خانه کوچک یک طبقه در فاصله
بسیار نزدیکی از بندر اجاره کرده بود. کرایه خانه برایش به مبلغ
۲۵ دلار تمام شده بود. او روز پیش چندین خانه اجاره‌ای را دیده و
سرانجام، این خانه را که در باغچه‌ای محصور بود از هر جهت برای
اجرای نقشة مورد نظر خود مناسب تشخیص داده بود. نشانی منزل
کسی را که اختیاردار این خانه بود گرفته بود، و حالا که کلید خانه

در جیبش بود خود را خوشبخت تر از یک پادشاه حس می‌کرد.
مسلمان آن خانه نه بزرگ بود و نه مجلل، با این حال، وقتی جون
پس از بازدید از یک یک اتاقهای آن به ته باعچه نکاشته آن رفت
فریادی از شادی برکشید: خانه برایش بهشت شد، چون در ته باعچه
تابی برای تاب خوردن بود!

آری، تابی برای تاب خوردن و بازی کردن! چیزی که در رویا و
آرزوی آن همه کودکان فقیری است که خانه‌شان محقر است و باعچه
ندارد. جون فراموش کرد که پسر بچه‌ای چهارده ساله است و وقار
و تشخص و جاه طلبیهای خود را نیز از یاد برد، چنانکه یکدفعه
به روی تاب پرید و خود را با آن به تکان و حرکت درآورد، و تا چند
دقیقه کسی بجز کودکی خوشحال که هر بار بیشتر از روی بوته‌های
خار بالا می‌پرید نبود.

ناگهان تاب را از جولان بازداشت و به روی زمین پرید: در زیر
برفها چشمش به چند برگ گیاه افتاد که هنوز سبز بودند. آهسته با
خود گفت:

«آنجا، در پای دیوار، لانه‌ای برای خرگوشهای خانگی درست
خواهم کرد، و آن طرفت، یک مرغدانی برای مرغان خانگی، تا
مادرم همیشه تخم مرغ تازه برای خوراک خود داشته باشد. این طرف
هم لانه‌ای برای سگمان می‌سازم، و کبوترها یمان نیز روی پشت بام
خواهند نشست... وای که مامان چقدر خوشحال خواهد شد!...»

و در حالی که باز روی تاب ایستاده بود و در هوا بالا و پایین
می‌رفت فکر می‌کرد که رؤیاها و آرزوها یاش جامه عمل پوشیده است:
خرگوشها و مرغهای خانگی بر چمنها می‌دوند، سگ پارس می‌کند
و مادرش در فاصله بین آشپزخانه و باعچه در رفت و آمد است. و
همه این فکرها سرشار از شادی و خوشبختی بود. جون از فرط شادی
به فکرهای خود می‌خندید، چنان که هیچ تابی هرگز آن همه شادی و
نشاط را تاب نداده بود.

ناگهان پسرک خوش خیال به یاد چارلی بکرز افتاد. چرا؟ آیا

به این علت بود که آن طفلک دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانست با تاب بازی کند؟ شاید. ولی این یادآوری بویژه، بیشتر به این جهت بود که چارلی به او گفته بود اگر روزی میلیونر بشود باعی خواهد داشت، و در وسط آن استخری پر از ماهیهای طلایی. طفلک چارلی!

افکار جون تیره و تار می‌شد. آن باع رؤیایی پر گل و لاله که در ذهن خود مجسم می‌کرد و آن اتاق رو و آفتاب که به مادرش اختصاص داده بود، خودش نمی‌توانست مدت زیادی در آنها رفت و آمد کند، چون می‌خواست به سفر برود، چون برای خود هدفی در نظر گرفته بود و به منظور رسیدن به آن هدف می‌باشد بهراه دوری برود.

جون آهی کشید. لیکن بلا فاصله سقطه‌ای به خود زد و زمزمه کنان با خود گفت: «دیگر ننه من غریبم درآوردن بس است! این غصه خوردنها احمقانه است. من کار واجبتری دارم که باید به دنبال آن بروم.»

وقتی یک ربع بعد، در خانه خودشان را که مادرش در آنجا بود به جلو هل داد و به درون رفت چهره‌اش آن شور و شادی نخستین را بازیافت بود.

همین که سرزده وارد شد رو به مادرش کرد و گفت:

— بیا، مامان جان، این هم کلیدهای خانه جدیدمان، در کوچه چهاردهم، در سر نبش خیابان دوم، پلاک شماره ۲۱۶. لطفاً آن زنی را که سابقاً به کارهای خانه‌ات می‌رسید پیدا کن و بفرستش تا برود و در کار نظافت خانه جدید و چیدن و مرتب کردن اثاث منزل کمک کند. خودم هم تا دو ساعت دیگر به شما ملحق خواهم شد و حق الزحمة او را خواهم پرداخت.

وقتی جون این حرفها را زد به همان سرعت که به درون آمده بود از در بیرون رفت.

خانم ورکمن بی‌آنکه خوب بفهمد که موضوع از چه قرار است و صحبت بر سر چیست، صرفاً برای اینکه دلپسرش را نشکند، به همراه آن زن که زمانی به کارهای خانه‌اش می‌رسید، به همان نشانی که جون

به او داده بود به منزل تازه‌شان رفت.

در آن فاصله، جون به سراغ مبل فروشی که می‌شناخت رفته بود.
وقتی پیدایش کرد به او سلام داد و گفت:

— آقای جوناس^۱، من امروز با شما کار دارم، و آن هم درباره
مسئله مهمی است.

مبل فروش گفت: بسیار خوب، بگو ببینم، موضوع چیست؟

— من می‌خواهم از شما مقداری مبل و اثاث منزل بخرم.

— به به! نکند به خیال ازدواج افتاده‌ای؟

جون قاه قاه خنده‌ید و گفت:

— نه، آقای جوناس، تنها چیزی که در فکرش نیستم ازدواج است.

— پس مبل و اثاث برای چه می‌خواهی؟

— به تازگی خانه‌ای کرايه کرده‌ام به مبلغ ۲۵ دلار در ماه، و این
هم قبض و مدرک مربوطه، خیال می‌کنم همین قبض کافی باشد برای
اینکه شما به من نیز مانند سایر مشتریانتان اعتباری بدھید.

— بسیار خوب، حالا بگو ببینم به چه چیز‌هایی احتیاج داری؟

— اول این ده دلار را به عنوان پیش‌قسط از من بپذیرید، بقیه را
هم ماه به ماه از قرار هر ماه ده دلار خواهی پرداخت. حال آیا شما
حاضرید بر مبنای این قول و قرار، تعداد ده دست تختخواب سفری با
بالش و ملافه و پتو و چند روشنی و چند میز و ده بیست صندلی
به من بدھید؟

آقای جوناس از تعجب داد زد: وا، چه خبر است؟ مگر خیال‌داری
بیمارستان دایر کنی؟

جون با لبخندی غرورآمیز پاسخ داد: چیزی شبیه به آن، ضمناً
ممکن است خواهش کنم همه آن چیز‌هایی را که از شما می‌خرم همین
امروز برایم بفرستید؟ به علاوه، خواهشمندم دستمال سفره و پرسده
نیز ضمیمه شود.

— بسیار خوب، ولی برای اینکه یادم نرود خوب است همه آنها

1. Jonas

را فهرست کنیم.

وقتی کار صورت برداری پایان گرفت جون دوان دوان از مغازه رفت.

مبل فروش به این شور و شتاب او به هنگام رفتنش نگاه کرد، سری تکان داد و با خود گفت:

«خیلی دلم می خواست بدانم این پسره چه فکر هایی در سر می - پروراند. او که نمی تواند بیمارستان دایر کند، چون پزشک نیست. به هر حال، من که هیچ سردرنمی آورم.»
ولی خود جون می فهمید که چه می کند.

وقتی به خانه تازه اش رسید دید که مادرش و آن زن کدبانو تقریباً به کارهایشان پایان داده، یعنی همه شیشه ها را شسته و خانه را رو بیده و کف اتاقها را پاک و تمیز کرده اند.

پسruk فریادی از شادی کشید و گفت: به به! خانه دارد ریخت خوبی پیدا می کند! ولی وای که چقدر سرد است! باید اینجا اتش روشن کرد.

و باز هم دوان دوان از خانه بیرون پرید.

نیم ساعت بعد، بخاری تازه ای در آن خانه سرد می سوخت، و در سر داب خانه هم ذخیره مختصری از زغال و هیزم توده شده بود. جون می رفت و می آمد، در کار نظافت به زنها کمک می کرد، میخ می کوبید و چوب و تخته ها را جور می کرد.

ماشینی که مبل و اثاث را آورده بود از راه رسید، و بار اندازان بنا به دستورهایی که جون به ایشان می داد شروع به پیاده کردن و گذاشتند میزها و قفسه ها و آینه ها و تختخوابها و غیره کردند... وقتی همه چیز در سر جای خود گذاشتند شد و تختخوابها را هم با بالش و پتو و ملافه مجهز کردند کارگران مزد و انعام خود را گرفتند و از آنجا رفته اند. خانم و رکمن بی آنکه یک کلمه حرف بزنند به این تشریفات نگاه کرده بود. آخر تاب نیاورد و پرسید:

- این کارها یعنی چه، جون، و تو با این همه تختخواب چه

می خواهی بکنی؟

پسrek با حالتی اسرارآمیز پاسخ داد: بعداً خواهی فهمید، مامان. تو فعلاً بیا و در کوییدن این پرده‌ها به من کمک کن. سپس با هم می‌رویم به سراغ مبل و اثاث مانده در منزل سابقمان. بزرگترین اتاق این خانه که در قسمت جنوب واقع و آفتاببر است، با این اتاق کوچک و آشپزخانه از آن تو خواهد بود. بقیه اتاقها را من برای خودم نگاه می‌دارم.

ولی آخر چرا این همه تختخواب در آنها گذاشته‌ای؟

گفتم که بعداً خواهی دید. فعلاً کار ما در اینجا تمام شده است.

برویم و مبل و اثاثمان را از خانه سابقمان به اینجا بیاوریم. در ساعت شش غروب، اسباب‌کشی و استقرار در خانه جدید تمام شده و منزل ریخت جالب توجه و شکل قشنگی به خود گرفته بود. به پنجه‌ها پرده آویخته بودند، ظرفها و لیوانها در قفسه آشپزخانه چیده شده بود، یک میز بزرگ گرد با دوازده صندلی زینت اتاق ناهارخوری شده بود و مقدار زیادی عکس و تصویر رنگی که جون از شماره «نیویورک هرالد» یکشنبه بریده بود به دیوارها آویخته بودند.

در بهترین جای اتاق، عکس هاریمن^۲ را که جون از چارلی بکرز به ارث برده بود به دیوار زده بودند، و جون در زیر آن عکس این کلمات تأثرانگیز را نوشته بود:

«به یاد چارلی بکرز..»

برای تکمیل مبلمان سالن، جون یک چراغ گازی به سقف آویخته و روی میز هم قالیچه قرمی انداخته بود. یک گلدان و چند کتاب جالب برای جوانان تیز حال و هوایی شیرین و خودمانی به آن اتاق بخشیده بودند.

جون با نگاهی حاکی از خرسندی به کار آن روز خود نگریست، و سپس به شتاب به طرف روزنامه «نیویورک هرالد» رفت.

2. Harriman

عدد زیادی از پرسنل‌های روزنامه‌فروش در انتظار بیرون آمدند
شماره عصر روزنامه بودند. جون همه را به دور خود جمع کرد و
با ایشان چنین گفت:

— رفقا، آن روز که من با گلوله هفت تیر بیل اسمیت زخمی شده
بودم شما همه خدمت بزرگی به من کردید. حال، به پاس قدردانی از
آن محبتها، می‌خواهم مراتب حق شناسی خود را نشان بدهم. من طرح
تأسیس باشگاهی را ریخته‌ام به نام «باشگاه پسران روزنامه‌فروش
بزوده‌ی»، باشگاهی نظیر آنچه ثروتمندان دارند. محل آن را هم
اجاره کرده‌ام. حال، هر کدام از شما که مایل باشد می‌تواند با پرداخت
ماهانه‌ای جزئی بپایید و در آنجا سکونت کند و به میزانی که جا و
مکان و امکانات دیگر اجازه می‌دهند بخورد و بنوشد، و خلاصه
پانسیون بشود. شما درباره این نقشه من چه عقیده‌ای دارید؟
بعچه‌ها نخست حیر تزده شدند، ولی تقریباً بلا فاصله با غریوه‌ای
پر طنین شادی از گفته‌های او استقبال کردند.

سپس جون به گفته افزود:

— بنا بر این، ما همین امروز نخستین جلسه استقرار در باشگاهمان
را تشکیل می‌دهیم. لطفاً همه‌تان در ساعت ۸ شب به خانه شماره ۲۱۶
واقع در کوچه چهاردهم، بپایید. من در آنجا منتظر تان خواهم بود.
و آن شب وقتی دو پسرک روزنامه‌فروش به هم می‌رسیدند تنها
موضوع صحبت‌شان باشگاه تأسیس یافته به وسیله جون و رکمن بود.

فصل یازدهم

آری، راز بزرگ جون و رکمن در همین مسئله بود.

او می خواست برای بچه های فقیر آن شهر غول آسا، برای آن بچه های یتیم بی منزل و مأوا کانونی خانوادگی به وجود بیاورد.

او می دانست که بعضی از رفقاء نمی توانند جایی در پناهگاه های شبانه پیدا کنند، و لذا شبها به روی نیمکتها یی که در میدانها و پارکها گذاشته اند روزنامه به خود می پیچند و می خوابند. می دانست که در میان ایشان عده ای را پدر و مادر بسیار فقیر شان از خود رانده اند، بعضی را گداهایی مانند خودشان فقیر از سر راه برداشته و بزرگ کرده اند، و برخی نیز یتیم شده اند؛ و همه که به یک اندازه قابل ترحم بودند آرزوی آینده بهتری را بدل داشتند، یعنی همه امیدوار بودند که به زودی پول کلانی به دست بیاورند.

همین که شب فرا رسید خانه جدید جون و رکمن منظره جشن به خود گرفت: چراغ روشن بود، به روی دو میز سفره پهن کرده و بشقاب و کارد و چنگال گذاشته بودند، در آشپزخانه آب برای چای می جوشید و نان کره مالیده آماده شده بود.

دیری نگذشت که بچه های روزنامه فروش برودوهی با خجلت و دلمهه به خانه رسیدند. جون و رکمن که لباسهای پلوخوریش را پوشیده بود از آنان با لبخندی پذیرا استقبال کرد و همه را به تالار

پذیرایی برد. سپس خود در میان ایشان جای گرفت و بدین گونه به سخن آغاز کرد:

— رفقا، من امشب شما را دعوت کرده‌ام تا چیزی را که به خودتان تعلق دارد تصاحب کنید. از این پس هیچ‌یک از شما مجبور نخواهد بود که در کوچه بخوابد، چون می‌تواند در همینجا بستری گرم و نرم برای خوابیدن و خوراکی مطبوع برای خوردن بیابد. حال، بنشینیم و با هم در بارهٔ همهٔ مسائلی که به اداره کردن و سازمان‌دادن به اقامتگاهمان مربوط می‌شود گفتگو کنیم. شما آن گذران رقت— انگیزی را به‌یاد بیاورید که بیشتر رفاقتی ما دارند. آنان که پدر و مادر ندارند و بی‌یار و یاور و بی‌پشتیبانند گاه نه نانی برای خوردن دارند و نه مسکنی که در آن بیتوه کنند. هرگاه حس تعاوونی همگانی در بین باشد ممکن است وضع کاملاً غیر از این بشود که هست. من شخصاً به‌یکی از رازهای میلیون‌ها پی برده‌ام، و آن این است که آنچه یک فرد نمی‌تواند به‌تهایی بکند چندین نفر با هم قادر به انجام آن خواهند بود... اجاره بهای این خانه در ماه ۳۵ دلار است. من برای مبل و اثاث خانه ده دلار و برای تأمین سوخت و روشنایی ده دلار از پیش پرداختهام که جمماً ۵۵ دلار شده است. ما نزدیک به چهل نفر پسر بچه در خدمت آقای گوردن بنهٔ هستیم، و من اینک پیشنهاد زیر را به‌شما می‌کنم: هر یک از ما روزانه ۵ «سنت» به صندوق باشگاه پردازد. چهل پنج «سنت» در روز می‌کند ۶۰ دلار در ماه. کسی که روزانه پنج «سنت» می‌پردازد عضو باشگاه می‌شود، می‌تواند هر وقت دلش بخواهد به محل باشگاه بیاید و از کتابهای خوب و بازیهای سرگرم کننده آن استفاده کند. هرگاه روزانه پنج «سنت» دیگر هم بپردازد به‌ازای آن یک تختخواب سفری به او داده خواهد شد، و با پرداخت پنج «سنت» دیگر نان و چای نیز خواهد داشت. من می‌دانم که این آغاز چندان درخشان نیست، ولی هرچه باشد از خوابیدن روی نیمکتهای پارک بهتر است. اگر طفلک چارلی بکرز باشگاهی نظیر باشگاه ما را در اختیار می‌داشت الان زنده بود. ضمناً بگویم که با

آنچه از حق عضویت‌های ماهانه برای باشگاه خواهد ماند ما اثاث منزل و کتاب و اسباب بازی خواهیم خرید. رفقا، شما حتماً مشاهده کرده‌اید که اتحاد همواره نیرو می‌آفریند، و برای مثال از ماجرا‌ای بیل اسمیت و از مراسم بهخاک سپردن چارلی بکرز یاد بیاورید. ما نیز با توصل به‌همان وسیله می‌توانیم بهنتاییج بزرگی بررسیم.

وقتی جون ورکمن سخنرانی خود را به پایان رسانید پس بچه‌ها تا چند ثانیه مات و مبهره‌وت به‌هم نگاه کردند، سپس همه به‌یک خیز از جا برجستند، با غریبو شادی به‌سمت جون پریدند و دست‌های او را فشردند. هریک از جیب خود مبلغی را که برای پرداخت حق عضویت لازم بود درآورد، و آنها که کمتر فقیر بودند چون علاقه داشتند که نواقص ضروری برای باشگاه‌شان حتماً خریداری بشود دو و حتی سه دلار پرداختند.

پس از آن، جون باز گفت: رفقا، نمی‌دانم آیا همه‌تان مادری دارید که از شما پرستاری کنند و به کارهایتان برسد یا نه، ولی آنها که مادر ندارند بدانند که در اینجا مادری خواهند یافت. باشگاه ما نیازمند است به‌اینکه از آن خوب نگهداری بشود و خوب به‌آن برسند، زیرا ما خودمان چون مجبوریم برای به‌دست آوردن پول در بیرون کار بکنیم وقت آن را نخواهیم داشت که به‌جزئیات داخلی خانه بررسیم. بنابراین به‌شما پیشنهاد می‌کنم که انجام این سهم را به‌مادر من واگذاریم، و در عوض، ما هم به‌ازای زحمتی که او برایمان می‌کشد اتاقی در این خانه به‌او اختصاص خواهیم داد. آیا شما نیز با من همعقیده هستید؟

همه بچه‌ها به اتفاق آراء این پیشنهاد را تصویب کردند. باز جون به سخن درآمد و گفت: از شما متشرکم. حال بیاییم یک رئیس انتخاب کنیم و دو بازارس که با مادر من در اداره باشگاه همکاری و نظارت داشته باشند.

در انتخاب رئیس، همه رأی‌ها بلافاصله به‌خود جون ورکمن داده

شد، و او ریاست را پذیرفت. پس از آن، هاری کانیسون^۱ و رابرت بارنهی^۲ به سمت صندوقدار و خزانه‌دار باشگاه انتخاب شدند. سرانجام مواد یک آیین نامه داخلی را تدوین و تصویب کردند که همچون آیین نامه داخلی روزنامه «نیویورک هرالد» آگهی شد، و متن آن به شرح زیر بود:

ماده ۱ - سر و صدا راه انداختن از ساعت ده شب به بعد اکیدا ممنوع است، و متخلف از این دستور به پرداخت جریمه‌ای معادل ده «سنت» به نفع صندوق باشگاه محکوم خواهد شد. در صورت تکرار، متخلف محکمه و محکوم به اخراج می‌گردد.

ماده ۲ - سیگار کشیدن بجز در اتاقی که به‌این کار اختصاص یافته است ممنوع است. نگهبان باشگاه باید از استعمال دخانیات به وسیله پسران بیمار یا ضعیف شده براثر کسالت جلوگیری کند.

ماده ۳ - هر پسر بچه‌ای مکلف است به نگهبان باشگاه در امر نظافت خوابگاه و آشپزخانه کمک بکند.

ماده ۴ - صبحانه تنها به پسر بچه‌هایی داده خواهد شد که سر و صورت خود را تمیز شسته و موها یشان را شانه کرده باشند.

ماده ۵ - هر پسر بچه‌ای که بغاوه داشت را در باشگاه بگذراند باید ۵ سنت بابت این امر را قبلاً بپردازد.

ماده ۶ - چراغ سر ساعت ده خاموش خواهد شد.

ماده ۷ - هر پسر بچه‌ای که عضو باشگاه نباشد برای اقامت شبانه باید ده «سنت» بپردازد.

سپس، چون ورکمن گفت: رفقا، اکنون ساعت ده و ربع است، دیگر برویم بخوابیم. همه کفشهایان را در آشپزخانه بگذارید. فردا صبح، سه نفر از میان شما کفشهای را واکس بزنند و سه نفر هم خانه را جارو کنند. این کار هر روز باید به نوبه انجام بگیرد. هر کس موظف است رختخواب خود را خودش مرتب کند و خودش به لباسهای خود ماهوت پاک کن بکشد، و سر ساعت شش صبحانه‌اش را بگیرد.

1. Harry Konison

2. Robert Barney

من به رفقایی که نمی‌خواهند در اینجا بخوابند توصیه می‌کنم فوراً به منزل خود برگردند و در بیرون هم در جایی در نگذشته، چون ادم وقتی کار می‌کند باید زود هم بخوابد.

جون در واداشتن بچه‌ها به فرمانبرداری از خود قدری با اشکال مواجه شد، زیرا کسانی که می‌باشدست به منزل خود برگردند دلشان می‌خواست به چشم خود ببینند که رفقای کسوچکشان در تختخوابهای باشگاه چگونه خواهند بود. و درواقع، منظره شادی و لذت بچه‌های فقیری که از راحت لمیدن در رختخواب تازه‌شان وول می‌خوردند و زیر و رو می‌شدند هیجان‌انگیز بود.

یکی از ایشان داد زد: هی، رفقا! باور کنید که میلیون‌ها هم نمی‌توانند خوابی به راحتی خواب ما داشته باشند!

جون تا چند ثانیه با لذت و هیجان به پسر بچه‌هایی که داشتند به خواب سنگینی فرومی‌رفتند نگریست، سپس چراگه‌ها را خاموش کرد و خود نیز رفت که بخوابد.

فصل دوازدهم

روز بعد، چون، در حالی که وارد دفتر هیئت تحریریه می‌شد، به آقای برنز سلام داد. نامبرده دست او را به گرمی فشرد و پرسید:

— ها، دوست من، چه می‌خواهی؟

— آقا، من گزارش جالبی مقاله‌مانند برای شما آورده‌ام و از شما می‌خواهم بفرستید چند فقره عکس هم بردارند تا مقاله به صورت مصور چاپ بشود. و بسیار خوشحال خواه شد که مقاله هرچه ممکن است منفصلتر بشود، چون برای باشگاه احتیاج به پول دارم.

آقای برنز لبخندز نسان گفت: باشگاه‌ت؟ پس تو عضو باشگاه بورس هستی یا باشگاه تئاتر؟

— عضو هیچ‌کدام. من خودم رئیس باشگاه پسران فروشنده روزنامه‌های نیویورک هستم.

— من تاکنون نامی از این باشگاه نشنیده‌ام؛ از کی تا به حال تأسیس شده است؟

— از دیروز عصر.

— و آن وقت تو هم رئیس آن هستی؟

جون با اشاره سر گفت: بله.

— این باشگاه محلی هم دارد؟

— یک خانه در بست.

آقای دبیر روزنامه که باورش نمی‌شد پرسید:
— آخر چطور؟

جون با غرور تمام گفت:

— چطور ندارد، گفتم یک خانه در بست.

— فهمیدم، ولی پول آن را که به تو داده است؟

— یک قسمت آن را خودم و یک قسمت را هم رفقايم.

آقای برنز یک ورقه کاغذ برداشت و ضمن صحبت، همین مکالمه را یادداشت کرد. سپس پرسید:

— این باشگاه به چه منظوری تشکيل شده است؟

— ما احتیاج به این داشتیم که سقفی بالای سر خود بیینیم. بعضی از رفقاء ما برای خواب شبانه جایی بجز کوچه نداشتند.

— خوب، ولی آخر، تختخواب هم دارید؟

— بلی، آقای برنز، و آشپزخانه‌ای هم داریم که مادرم به کارهای آن می‌رسد.

— پس باید هزینه‌های سنگینی داشته باشد.

— البته، ولی ما با همکاری و روح تعاونی که در میان خود داریم از عهده بر می‌آییم. من گزارش مقاله‌مانند خود را از آن جهت برای شما آورده‌ام تا بتوانیم با پول حاصل از آن هرچه زودتر نواقصی را که داریم خریداری کنیم.

— تو براستی پسر عالیقدری هستی. من به تو ارج می‌نمهم و تحسینت می‌کنم.

— بسیار خوشحالم، آقا، که شما مرا تأیید می‌کنید.

— خاطرجمع باش، مردم تو را خواهند شناخت. من خودم درباره تو مقاله‌ای خواهم نوشت که...

جون به وسط حرف او دوید و شتابزده گفت:

— ولی، آقا، من می‌خواستم پولی برای رفع نواقص باشگاه به دست بیاورم. اگر بنا باشد شما مقاله بنویسید...

آقای برنز لبخندزنان گفت:

– خوب، من هم اگر مقاله پنویسم به نیت کمک به باشگاه تو است. خواهی دید. حال، برو و به عکاس ما بگو حاضر باشد که همراه ما به خانه تو بیاید.

چند دقیقه بعد، اتومبیلی، حامل خود جون و آقای برنز و عکاس روزنامه، به باشگاه آمد. آقای برنز با علاقه‌ای توأم با تعجب و شادی به همه چیز نگاه کرد و دستور داد تا عکاس از ساختمان خانه، از اتاق‌ها، از پسر بچه‌هایی که در آنجا بودند، از خانم ورکمن و از خود جون عکس بردارد.

عکس هارپین، سلطان متوفای راه‌آهن، توجه آقای برنز را جلب کرد. به عکس نزدیک شد و نوشته پای آن را که «به یاد رفیقمان چارلی بکرز» بود خواند. در خود احساس تأثیری شدید کرد و به آنچه در عکس آن مرد میلیونر – که از هیچ شروع کرد و به اوج ثروت و شهرت رسید – و نیز در خاطره آن کودک فقیر در رابطه با بچه‌های روزنامه فروش مستتر بود پی برد. آری، آن خود تجسم روئیایی بود که همه آن بچه‌های کوچک داشتند.

آقای برنز به هنگام رفتن گفت: من قاب خوبی برای این عکس به شما هدیه خواهم داد. این را گفت و پنج دلار پول روی میز باشگاه گذاشت و بیرون رفت.

چند ساعت بعد، وقتی شماره ظهر روزنامه «نیویورک هرالد» درآمد تمام صفحه اول آن به مقاله مربوط به باشگاه کودکان روزنامه فروش اختصاص یافته بود. و براستی که کودکان روزنامه فروش برای فروش کالای خود هرگز به آن بلندی و با آن علاقه که آن روز داد می‌زدند نزدیک بودند.

آن روز بر جون ورکمن روزی روئیایی گذشت. عکسش زینت بخش صفحه اول روزنامه شده بود. کسانی که او هرگز ندیده بود سلامش می‌کردند و دستش را می‌فسردند؛ و او هر لحظه می‌شنید که نامش را با تحسین و علاقه بر زبان می‌آورند. آن روز مجبور شد چندین بار به دفتر روزنامه «نیویورک هرالد» برگردد و بسته‌های دیگری از آن

روزنامه برای فروش بگیرد، چون در آن روز مشتری بسیار بیش از آن داشت که معمولاً در روزهای دیگر داشت. آن روز برای مشتریان صحبت خرید روزنامه از جون و رکمن مطرح نبود بلکه همه می-خواستند رئیس و بنیان‌گذار باشگاه کودکان روزنامه‌فروش برودوهی را از نزدیک ببینند.

وقتی به خانه برگشت بهزحمت توانست به درون پرود: صدها نفر پیاده رو جلو باشگاه را اشغال کرده بودند و خط درازی از بار و بندیل و اتومبیل کوچه را پر کرده بود.

سرانجام راهی برای ورود خود به درون خانه گشود و وقتی به پیش مادرش رسید دید که عده‌ای نیز دور او را گرفته‌اند و از وی چیز‌هایی می‌پرسند، و خانم هاج و اج مانده است و نمی‌داند به کدام‌شان جواب بدهد و چه بگوید. وقتی چشمش به پرسش افتاد فریادی از شادی کشید و گفت:

— آی، جون، تو کجا‌یی؟ زود بیا!

جون به سمت مادرش پرید و او را در بغل گرفت و بوسید. مادرش گفت: پسرم، این چه بساطی است که راه اندخته‌ای؟ نگاه کن به این همه تعارفات و تشریفات و این همه هدیه... این مبله‌ها، این تختخوابها، این ناز بالشها، این دو دستگاه پیانو، این میز بیلیارد... و این همه پول...

آقای پیری که در نزدیکی او ایستاده بود جوابی را که خانم انتظار داشت به او داد، و خطاب به جون گفت:

— آقاجان، ما همه به‌اینجا آمده‌ایم تا به‌شما تبریک بگوییم، و همین خود من این تبریک را غلیظ‌تر و شدید‌تر از همه ادا می‌کنم، زیرا من هم در کودکی روزنامه‌فروش بودم که امروز یکی از فلز کاران بنام، و لذا می‌دانم که گذران این کارگران کوچولو چقدر سخت است. شما کسی هستید که موفق شده‌اید از سختی و ناملایمات زندگی ایشان بکاهید. آفرین برشما! اکنون از همه کسانی که در اینجا حاضرند می‌خواهم تا به‌من تأسی کنند و باهم سه غریبو بلند

هورا به افتخار جون و رکمن سر بدھیم.

غرييو هورا در آن فضای محدود طنين انداخت و دهها دست به سوی جون و رکمن دراز شد؛ و چون هيچ يك از آن دستها خالي نبود بارانی از چك و اسکناس و سکه‌های طلا و نقره بود که بر سر آن پسر می‌ریخت.

او با يك اشاره دست از همه خواست تا سکوت کنند، و آنگاه با صدایی سرشار از تاثر، ليکن قرص و محکم چنین گفت:

— خانمها و آقایان^۱، من از هدیه‌هایي که شما به باشگاه مرحمت فرموده‌اید و از تبریکاتی که به‌خود من می‌گسوید از صمیم قلب سپاسگزارم، ليکن معتقدم که اين تبریکها ابتدا باید خطاب به‌رفيق مرحوممان چارلي بکرز باشد. در روزنامه‌ای هم که من می‌فروشم چنین نوشته بود، و کسی که این حرف را زده راست گفته است، زیرا تنها وقتی که من آن طفلک ناکام، چارلي بکرز، را در آن انبارک محقر دیدم و متوجه شدم که او از بی‌کسی و از فقدان مراقبت و دلسوزی در حال مرگ است دریافتم که در آینده باید تغييری در این وضع به وجود آورد. اينک شما داريد برای تحقق آن آرزو به ما کمک می‌کنيد، و لذا از شما متشکریم.

آنگاه رو به سوی پسرکهای روزنامه‌فروش برگردانید و خطاب به ايشان به گفته افزود: رفقا، حال با سه غرييو پسی در پسی به‌رسم حق‌شناسي از مهمانان خود تشکر کنیم!

و غرييو هوراها نه سه‌بار بلکه دست‌کم ده دوازده بار از بچه‌ها برخاست.

وقتی ديدار کنندگان از آنجا رفتند روزنامه‌فروش‌های کوچونو به‌شمردن پولهای دریافتی و مرتباً کردن چکها و باز کردن سر نامه‌های تبریک که روی میز توده شده بود مشغول شدند.

كار ايشان تا نيمه‌های شب ادامه یافت، و در پایان کار، همه

۱. عبارت «خانمها و آقایان» در متن ترجمة فرانسه کتاب هم به انگلیسی آمده است، به صورت: لیدیز اند جنتلمن. (متراجم)

چنان مات و مبهوت ماندند که گفتی آنچه می‌بینند به خواب و رویا است نه به بیداری. در آن اتاق محقر به اندازه‌ای ثروت جمع شده بود که تنها امریکاییان می‌توانند به آن سرعت چنان گنجینه‌ای گرد آورند: مبلغی بیش از هشتصد هزار دلار! روی چک‌ها همه نامهای بزرگ و معروف امریکایی ثبت بود.

لیکن آنچه شور و شوق روزنامه‌فروشان کوچک را به اوج رسانید نامه‌ای بود از آقای گوردن بنم که به ضمیمه آن چکی به مبلغ بیست هزار دلار فرستاده و ضمانتاً به ایشان وعده داده بود که هرساله سور و جشن بزرگی در عید نوئل به افتخار ایشان برپا کند. آن شب، بچه‌ها دیگر به فکر خوابیدن نبودند و تا صبح نخوابیدند، و تازه عده‌ای روی صندلی‌هایی که نشسته بودند و عده‌ای نیز بر کف اتاق خوابشان برد.

و جون وقتی رفقای خود را در آن حالت تماشا می‌کرد با خود می‌گفت که به قسمتی از هدفش رسیده است. خویشتن را مردی ثروتمند و مقتدر می‌دید که به هزاران کارگر نان می‌داد. آری، او روزی نظیر سلطان روزنامه‌نگاری می‌شد، و با تکیه بر همین رؤیای افتخارآمیز بود که خوابش برد.

فصل سیزدهم

هوای ولرم یک شب خوش ماه اوت از پنجره باز باشگاهی که جون ورکمن با مادرش در آن ساکن بود به درون می‌آمد. از یک ساعت پیش، جون پشت میزی نشسته بود و داشت کتابی را می‌خواند که آقای برنز به او داده بود: کتاب سرگذشت جادوگر منلو پارک^۱، یعنی تامس ادیسون^۲ مخترع بزرگ بود. این مرد نیز که کار خود را از روزنامه‌فروشی شروع کرده بود امروز یکی از مشهورترین مردان جهان و صاحب میلیونها ثروت بود.

جون نمی‌توانست از خواندن آن کتاب دل بکند، و جریان زندگی آن مرد بزرگ امریکایی فصل به فصل از ذهنش می‌گذشت.

ادیسون به جای اینکه روزنامه‌هایش را با دویدن و داد زدن در کوچه‌ها بفروشد از شهر دترویت تا شیکاگو به قطار سوار می‌شد و دائم در بین آن دو شهر در رفت و آمد بود. و او این کار را از سیزده سالگی شروع کرد. در چهارده سالگی خودش روزنامه‌نویس

۱. ظاهرأ باید محله یا محل سکونت ادیسون بوده باشد.

۲. Thomas Edison فیزیکدان و مخترع بزرگ امریکایی (۱۸۴۳-۱۹۳۱)

که در ۱۸۶۴ تلگراف دو طرفه و در ۱۸۷۷ بلندگو و در ۱۸۷۸ چراغ برق را اختراع کرد. در ۱۸۸۴ نیز موفق به صدور الکترونها به وسیله فلز گداخته گردید. (متترجم)

شد، یعنی خودش می‌نوشت و صفحه‌بندی می‌کرد و چاپ می‌کرد، و روزنامه خودش را در همان قطار می‌فروخت. وقتی قطار در ایستگاهی توقف می‌کرد ادیسون که با الفبای مرس آشنا بود بیشتر اوقات اخبار بسیار مهم را با تلگراف از ایستگاه‌های دیگر می‌گرفت و بلافاصله آنها را در روزنامه‌اش چاپ می‌کرد.

جون هنوز با الفبای مرس آشنایی نداشت، ولی به‌این‌ها بود که هرچه زودتر آن را بیاموزد. چنان‌که میلر^۳ پیر به‌او گفته بود خودش هم معتقد بود که نادان بودن دردی است بسیار کسالت‌آور، لیکن نادان ماندن خطایی است نابخشودنی، این بود که نمی‌خواست نادان بماند. با دستش کتاب را به‌کناری زد و نگاهش را از ورای پنجره بر لنگرگاه نیویورک به‌گردش درآورد. فکر می‌کرد که سه روز است پا به‌پانزدهمین سال عمر خود گذاشته و در این مدت در بسیاری از تلاش‌های خود کامیاب بوده است. از این‌پس مادرش از ناداری و نیازمندی در امان بود، و خودش هم حامیان نیرومندی داشت. و سرانجام در سایهٔ توجه و علاقه‌ای که آقای گوردن بنته، سلطان روزنامه‌نگاری به‌او پیدا کرده بود در ظرف همین دو سال اخیر خیلی چیز‌ها آموخته بود. بنابراین آیا سزاوار بود که همان روزنامه‌فروش باقی بماند؟

جون دوباره به‌خواندن کتابش مشغول شد. اکنون به‌آن دوران از زندگی ادیسون رسیده بود که آن مخترع بزرگ آینده، براثر یک آزمایش شیمیایی نافرجام، آتش به‌قطاری زده بود که خود در آن بود، و در نتیجه، همه وسایل کارش نابود شده بود. در آن هنگام بود که آشنایی‌اش با الفبای مرس به‌دردش خورد. در یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن، خود را به‌عنوان تلگرافچی مرس معرفی کرد و کار خواست. بازرسی که ادیسون نامه درخواست شغل به‌او داده بود بی‌آنکه با مقاضی یک کلمه حرف بزند، به‌روی چند تکمه دستگاه مرس که دم دستش بود فشار آورد. ادیسون با کمال دقت بازی انگشتان آن مرد را

3. Miller

دنیال کرد و سؤالی را که با الفبای مرس از او شده بود به روشنی خواند. سؤال این بود: «تلگراف کردن بلدی؟»

آنگاه روزنامه‌نگار جوان نیز به نوبه خود دستش را روی جا- انگشتیهای دستگاه مرس گذاشت و به سرعت این جمله را توشت: «گمان می‌کنم که بلد باشم.» و بازرس آنان استخدامش کرد.

جون ورکمن دوباره کتاب را به کناری زد و به فکر عمیقی فرو رفت. آری، راز کامیابی در همان نکته بود: یعنی در دانستن چیزی، و در خوب دانستن آن. و همین که پسرخ خواست که دوباره به خواندن کتابش ادامه بدهد صدای زنگ در باشگاه بلند شد. کمی بعد هم، در اتاق سالن باز شد و خانم ورکمن به همراه مردی که ظاهراً سی سالی از عمرش می‌گذشت به درون آمد.

خانم ورکمن در حالی که رو به سوی آن مرد برگردانید پرسش جون را به او نشان داد و گفت:

— ادوارد، این پسر من جون ورکمن است که حتماً شما در باره‌اش چیزی شنیده‌اید.

مهمان دست جون را فشرد و گفت:

— از آشنایی با تو خوشحالم. من ماجراهای تو را در روزنامه‌های «باختر دور» خوانده‌ام و می‌دانم که تو یک آدم معمولی نیستی. کسی که این حرفها را می‌زد ادوارد وینستون^۱ نام داشت. او پسر عمومی خانم ورکمن و چندین سال بود که مهندس شده بود و در کالیفرنیا زندگی می‌کرد. نشست و گفتگو ابتدا درباره افرادی از خانواده بود که طرفین می‌شناختند؛ پس از آن، ادوارد وینستون از کارهای خودش حرف زد. می‌گفت در این اوآخر معادن روی در جنوب کالیفرنیا کشف شده بود. آن وقت به تنها بی‌می‌شد در آن بیابان، با صد نفر کارگر، تأسیساتی برای استخراج روی پیاده کرد ولی تا فاصله چندین «مايلی» از محل کار یک قطره آب پیدا نمی‌شد. در

4. Edouard Winston

نتیجه، می‌بایست اول آب به‌آنجا آورد. وقتی این کار عملی شد بقیه، یعنی نصب ماشین‌آلات و ساختن خانه‌های مسکونی و غیره میسر گردید. در طرف سه ماه شهر تازه‌ای در وسط بیابان قد برافراشت، و اکنون روز و شب قطارهای راه‌آهن به‌آنجا رفت و آمد می‌کنند و سنگ معدنی روی را به ساحل حمل می‌کنند.

جون ورکمن با چشمان دریده از حیرت به‌شرح و بسط زندگی تازه‌ای که برایش ناآشنا بود گوش می‌داد، زندگی ناشناخته‌ای که آن همه با زندگی نیویورک و با فقر و فلاکتها و ثروتهای آن و با جمعیت انبوه و تاریخ سیصد ساله‌اش فرق داشت. چشمان پسرک از شور و هیجان برق می‌زد. ادوارد وینستون فکر او را حدس زد و ناگهان به‌او گفت:

— آره، پسرم، تو هم برو به «باختر دور» و این نواحی خاور را که دیگر کهنه شده است رها کن. بیا با ما در باختر جوان که همه چیز در آن فراوان است، و حال آنکه در اینجا مردم برای اندکی هوا و کمی روشنایی باهم دعوا می‌کنند.

جون شب شده بود خانم ورکمن چراگی آورد، و چشم ادوارد وینستون به کتابی افتاد که روی میز بود.

جون گفت: این شرح حال ادیسون است. من داشتم آن را می‌خواندم و به‌آنجا رسیده بودم که چگونه ادیسون تلگرافچی مرس شد. دلم می‌خواست بدانم که آیا او هم به باختر دور رفته است یا نه. ادوارد وینستون جواب داد:

— آن وقت‌ها که ادیسون جوان بود خاور هم جوان بود. اگر ادیسون حالا می‌خواست زندگی خود را آغاز کند او نیز مجبور می‌شد که به باختر دور برود... و تازه، او هم زندگی خود را در خاور به معنای درست کلمه شروع نکرد، زیرا دترویت و شیکاگو نه در خاور بلکه در مرکز اتاژونی واقع شده‌اند. تو خیال می‌کنی مردمان خاور به‌او اجازه می‌دادند که چاپخانه‌ای سیار در واگن باری قطار راه‌آهن نصب بکنند؟

جون سخن او را با تعجب قطع کرد و پرسید:

– چطور؟ مگر تو هم شرح حال ادیسون را می‌دانی؟

ادوارد خنده‌کنان گفت:

– این کدام امریکایی است که ادیسون را نشناسد؟

و بلاfacile شروع کرد به نقل قصه‌های جالبی از زندگی آن مختروع نابغه که در هیچ کتابی نوشته نبود، ولی دهان بهدهان می‌گشت. از جمله گفت: روزی که ادیسون برای اختراع بسیار جالبی سخت سرگرم آزمایش بود فراموش کرده بود که روز عروسی او است و باید در پای عقد حاضر باشد. ناچار دوستانش بهسراغش رفند و او را بهزور از آزمایشگاهش بیرون کشیدند. یک بار دیگر، شش روز و شش شب سرگرم یک تحقیق علمی بود. دستیارانش همه از خستگی از پا درآمدند و او به تنها یی ماند و به کارش ادامه داد تا آزمایشهاش را به نتیجه‌ای برساند. و بالاخره، در یک مورد دیگر مروارید درشتی را با چکش خرد کرد، زیرا به خردکارانش آن گوهر گرانبها برای بلندگویی که داشت اختراع می‌کرد نیاز میرم داشت...

وقتی ادوارد وینستون رفت تا خود را به قطاری که در آن سفر می‌کرد برساند دیگر شب دیر وقت شده بود. خانم ورکمن رفت که بخوابد و جون در سالن تنها ماند و به تفکر درباره همه آن چیزهایی که شنیده بود پرداخت.

پس از پنج دقیقه فکر کردن، از جا برخاست؛ انگار تصمیمش را گرفته بود؛ تصمیمش این بود که خود نیز به باختر دور ببرود. رفت و چارلی کوپله‌ی^۵ را از خواب بیدار کرد، و وادارش کرد که لباس‌هایش را بپوشد، و او را با خود به تالار بزرگ باشگاه برد. آنجا، وقتی در کنار هم نشستند جون به او گفت:

– چارلی، تو باید جای منا در سمت ریاست باشگاه بگیری و وظایفی را که من به عهده داشتم انجام بدھی. من فردا صبح از نیویورک می‌روم، و بتا براین لازم است که صندوق و دفاتر باشگاه را

به تو تحویل بدهم. من می‌خواهم که در حین رفتن همه‌چیز درست و مرتب و همهٔ حساب و کتابها روشن باشد.

دفترها را روی میز گذاشتند و کار تحویل و تحویل شروع شد. در ظرف این دو سالی که باشگاه تاسیس شده بود جون ورکمن پیش خود حسابداری آموخته بود، و به همین جهت می‌توانست آن را به چارلی کوپله‌ی نیز یاد بدهد. لازم شد حساب بکنند و جمع بزنند و مقابله بکنند، و خلاصه، همه آن کارهای را که در جدیترین تجارتخانه‌ها انجام می‌دهند به عمل آورند. وقتی همه چیز مرتب و رو به راه شد جون قبض رسیدی را که متن آن در زیر آمده است نوشت و آن را به امضای چارلی کوپله‌ی رسانید؛ به این شرح:

«اینجانب، امضاء‌کننده زیر، چارلی کوپله‌ی، رئیس موقت باشگاه کودکان روزنامه‌فروش، بدین وسیله گواهی می‌نماید که در تاریخ چهارم اوت ۱۹۰۰ دفاتر و صندوق باشگاه را در کمال درستی و نظم و ترتیب از جون ورکمن تحویل گرفته‌ام.»

جون سند را در کیف‌خود گذاشت و سپس همه کلیدها را به چارلی کوپله‌ی سپرد و دست او را محکم فشرد.

اکنون وظیفه دیگری هم برایش مانده بود که می‌بایست انجام بدهد، و آن اینکه نامه‌ای مبنی بر خداحفظی به مادرش بنویسد. از آنجا که می‌ترسید مبادا گریه و تأثیر مادرش به خاطر رفتن او نقشه‌هایش را بهم بزنند جرئت نداشت که با او روبرو بشود، بنابراین نامه‌ای به‌شرح زیر به او نوشت:

«مادر عزیزم، من اینک عازم باختر دور، یعنی به‌جایی هستم که از مدتها پیش قصد رفتن به‌آنجا را داشتم. همین که در آن منطقه در جایی مستقر شدم برایت خواهم نوشت. دربارهٔ من نگران مباش و غم و اندوه به‌دل راه مده، چون به‌زودی مرا بازخواهی دید. قربانت جوئی.»

جوانک وقتی این نامه کوتاه را به‌پایان رسانید آهی کشید. این دشوارترین کاری بود که تا به‌آن دم انجام داده بود.

به سرعت بقچه‌ای از لباس زیسر و لباس رو و کفش و جوراب اضافی برای خود بست و کتاب شرح حال ادیسون را نیز برداشت. سپس به سراغ پولش رفت، از ۵۰۰ دلاری که داشت ۱۲۰ دلار آن را برداشت و بقیه را روی میز، پهلوی نامه‌اش گذاشت.

وقتی از خانه بیرون آمد هنوز شب بود و هوا تاریک و مشعلها روشن. جون به روی رکاب تراموایی پرید که به طرف جزیره مانهاتان^۱ می‌رفت. در امتداد ساحل هودسن^۲، کوچه‌ها، یکی پس از دیگری، از جلوش رژه رفتند، سپس زمینهای نامشخصی به چشم خورد، و دیری نگذشت که تراموای به آخر خط رسید. اینک در حومه شهر بودند. جون پیاده شد و تراموای از یک خط کمر بندی به نیویورک بازگشت. جون این نقشه جسورانه را پیش خود طرح کرده بود که پیاده به باختر دور برود؛ بنابراین دلی به دریا زد و راهی را که از سمت چپ هودسن می‌گذشت در پیش گرفت، و در همان دم، سپیده صبح در پشت سر مسافر تنها می‌در کار دمیدن بود.

به زودی به چندین اتومبیل صیفی کاران برخورد که میوه‌های گوناگون و شیر و سبزی به شهر حمل می‌کردند. سپس خانه‌ها یک‌یک از نظر ناپدید شدند و جاده به میان کشتزارها افتاد. خورشید در افق صبحگاهی بالا می‌آمد و رأس درختان جنگلی را که در همان نزدیکی بود روشن می‌کرد. قطره‌های شبنم بر گیاهان برق می‌زدند. از دهی دور دست، صدای زنگی در هوای آرام طینین انداخت، و آن صدای زنگ ساعت بود. جون شش ضر به شمرد: ساعت شش صبح بود! آن دم درست موقعی بود که پسرکهای عضو باشگاه از خواب بر می‌خاستند و در کوچه‌های برودوهی برای فروش روزنامه‌های ایشان می‌دویدند. و او، یعنی جون ورکمن، که اغلب اوقات مانند ایشان آن شهر وسیع را زیر پا گذاشته و در برابر خستگی و سرما مقاومت کرده بود اینک همچون پرنده‌ای آزاد به سوی دنیای تازه‌ای می‌رفت که به رویش گشوده می‌شد. و خورشید تابستان به روی آسمان صاف

گرد طلا می‌پاشید.

دیگر نه جنب و جوشی بود و نه جمعیتی که بهم تنہ بزنند و نه چیزی بجز شور و نشاط سعرگاهی، و دنیایی بود سرشار از خوشبختی که جون تا به آن دم هنوز ندیده و نشناخته بود. زیبایی‌های طبیعت برای نخستین بار به چشمش می‌آمد. هوایی که استنشاق می‌کرد به هیچ وجه سینه‌اش را نمی‌آزرد. گلهای چمنزاران و آواز پرنده‌گان و زیبایی و صفاتی لذت‌بخش افق‌ها همه هماهنگ بودند.

جون پس از آنکه غذای صبحانه‌اش را در دهی خرید و خورد ناگهان با میل شدید گریز از آدمها برخاست و به راه خود ادامه داد. قدری هم خود را با گل چیدن سرگرم کرد و دسته گلی که ساخت وی را به یاد مادرش انداخت. چه خوب می‌شد اگر می‌توانست این بیابانها را همراه با مادرش در می‌نوردید! و برای راندن غم و اندوهی که از این یادآوری بر او عارض شده بود پشت سر هم می‌گفت: «بعداً، انشاء الله بعداً!» آری، بعداً؛ و گامهای جون که به دنبال دست یافتن به آن «بعداً» می‌شتابفت بر جاده صدا می‌کرد.

ساعتها گذشته و خورشید به بالای خط الرأس رسیده بود. جون کم کم حس می‌کرد که خسته شده است. در آن دم بود که توقف کرد. بر چمنهای سبز و خرمی، در سایه درخت افرای کشنی دراز کشید، و در حالی که دستهایش را صلیب‌وار در زیر سرش بهم انداخته بود از لای شاخ و برگ‌های درخت به تماشای آسمان آبی پرداخت. کم کم چشمانش بهم آمد و بی‌حالیش تبدیل به خواب شد. لبخندی حاکی از آسایش بر چهره گندمگو نش می‌گشت و نسیم نیمروز در حلقه‌های طلایی موها یش بازی می‌کرد.

فصل چهاردهم

راهی که جون و رکمن در پیش گرفته بود یکی از آن راههای قدیمی بود که مدت‌ها پیش نخستین ساکنان نیویورک را به سمت مغرب، یعنی به آن سرزمین شگفت‌انگیز رهبری کرده بود. از آن راه، هزاران هزار مسافر با بار و بنه و مال و حشم گذشته بودند، و همه هم مانند امروز جون و رکمن به دنبال اقبال و ثروت و مال عازم باختر دور بودند. لیکن از پنجاه سال پیش به‌این طرف، یعنی از زمان احداث راه آهن، دیگر این جاده متروک شده بود و بجز کشاورزان و گلهای ایشان کسی از آن استفاده نمی‌کرد.

آری، تمن این راه را تقریباً به حال توحش سابقش یعنی به‌شكل وضع زمانی بازگردانده بود که سرخپوستان از آن به عنوان راه جنگی استفاده می‌کردند.

و در آن بعد از ظهر تابستان سال ۱۹۰۰ صحنه‌ای پیش آمد که ممکن بود این تصور را در بیننده ایجاد کند که این راه و جنگلهای دور و بر آن دست‌کم صد سال جوان شده‌اند.

به‌رأستی، در آن دم که قهرمان ما به خواب آرامی فرو رفته بود، از لای علفهای جنگل نداهای عجیبی بلند شد و صدای پاهای شتابزده‌ای به گوش رسید. برگهای درختان پس و پیش شد و چهره یک سرخپوست جوان که به رنگهای جنگی نقاشی شده بود از لای

شاخه‌های درخت افرا نمودار کردید.

جوان سرخپوست با حزم و احتیاط یک جانور شکاری به هر طرف نگریست، چشمانتش بدقت به جون خیره ماند و از لای لبانش سوت خفیفی کشید. از درون جنگل، سوت‌های دیگری به صدای سوت او جواب دادند، ولی چندان خفیف‌که جون بیدار نشد. این علامت دادنها دم بهدم بهم نزدیک می‌شدند. و ناگهان، لیکن با احتیاط، آن جوان سرخپوست از میان انبوه درختان بیرون آمد و خزیده به جون که در خواب بود نزدیک شد.

بالاتنه‌اش لغت و به رنگ‌های تند جنگی رنگ شده بود. به روی شلوار چرمی اش کمر بندی بسته و از کمرش خنجری بی‌غلاف با ترکشی پر از تیر و کمندی او بیخته بود، و کمانش را به دست داشت. در پشت سر او پنج شش نفری از همان وحشیان جوان بودند که نباشی شبیه به لباس او به تن داشتند و وول می‌خوردند. همه آمدند و به دور جون حلقه زدند تا اگر بیدار شد نگذارند فرار کند.

در این هنگام صدای خفة اتومبیلی سکوت محیط را برهم زد. بلا فاصله سرخپوستان بی‌حرکت ماندند و خود را به نمودی که از آن بهتر میسر نبود در پشت انبوه درختان پنهان کردند. اتومبیل رد شد و کشاورزی که در آن نشسته بود نه متوجه حضور چون در آن مکان شد و نه متوجه کسانی که در کمین او بودند. لیکن انعکاس صدا موجب شد که جون به خواب بییند در کوچه‌های نیویورک است و دارد در حومه نزدیک راه‌آهن زیرزمینی روزنامه‌هایش را می‌فروشد.

همین که اتومبیل از نظر ناپدید شد سرخپوستان دوباره نزدیک شدند. یکی از ایشان کمندش را به روی جون انداخت و همزمان با این کار فریادی به نشانه پیروزی سر داد. سرخپوستان دیگر دست‌ها و پاهای مسافر جوان را گرفتند و به طناب پیچ کردن او پرداختند.

جون که یکه‌ای خورده و از خواب پریده بود بی‌آنکه در آغاز امر بفهمد چه شده است به متعرضان خود نگریست، سپس وقتی دانست که موضوع از چه قرار است با تمام نیرو شروع به دست و پا زدن

کرد، تا مگر خود را از آن قید و بند بر هاند، لیکن تلاشش بی نتیجه بود و جز اینکه به سرخپوستان جوانی که دوره اش کرده بودند با خشم و ناتوانی نگاه کند کار دیگری از دستش بر نیامد.

یکی از ایشان که به نظر می‌رسید سرداسته آن گروه کوچک باشد، خطاب به جون به زبان انگلیسی گفت:

— پریده رنگ^۱ در اختیار جنگجویان سیوکس^۲ است. او باید بداند که اختیارش را از دست داده است و باید به همراه جنگجویان سرخپوست به اردوگاه ایشان بیاید. در آنجا عقاب سیاه درباره اش تصمیم خواهد گرفت.

جون مشتھایش را گره کرد و داد زد:

— شما جنگجویان دلاور نیستید بلکه سگهای حیله‌گردید. آخر، شما در اینکه یک آدم بی‌آزار به خواب رفته را در چند «مایلی» نیویورک به اسارت می‌گیرید چه افتخاری می‌بینید؟ نزدیکترین کلانتری که به او بر بخوریم شما را به زندان خواهد انداخت، و من به شما وعده سخت‌ترین کیفری را می‌دهم که تاکنون درباره هیچ سرخپوستی اعمال نشده باشد.

از این سخنان با غش غش خنده استقبال شد و رهبر جوان سرخپوستان در جواب گفت:

— پریده رنگ شجاع است، ولی شجاعتش به شجاعت پیره زنان می‌ماند. او باید قهرمانیش را در پای دار ثابت کند. یا الله بجهه‌ها، راه بیفتیم و او را ببریم به اردوگاه!

جون باز هم خواست دست و پا بزند ولی محکم طناب پیچ شده بود و لذا تلاش‌ایش بی نتیجه ماند. بازویش را گرفتند و او را از لای

۱. منظور از پریده رنگ همان جون ورکمن است، چون سرخپوستان نامهای طبیعی به اشخاص می‌دهند، چنان‌که نام رئیس خودشان هم عقاب سیاه بوده است.

۲. Sioux مجموعه‌ای از ساکنان امریکای شمالی که یک خانواده بزرگ هم‌باز تشكیل داده بودند و در دشت‌های وسیع و سنگلاخی ارکانزاس می‌زیستند. هم‌اکنون شهری به نام سیوکس سیتی در ایالات متحده امریکا وجود دارد که صد هزار نفری جمعیت دارد. (متترجم)

درختان جنگل بردند.

جون به‌امید اینکه با داد و فریاد توجه رهگذران را جلب کند خواست دهان بگشاید، ولی سرخپوستان فوراً دهانش را بستند، و بدین‌گونه، بیچاره جون آخرین امیدی را نیز که بهره‌ایی از شکنجه‌های موعود داشت از دست داد.

جون همچنان که به‌اجبار با ایشان راه می‌رفت در اندیشهٔ پریشان خود در پسی توجیه و تشریح این پیشامد بود. این ماجرا شگفت‌انگیز ترین چیزی بود که نمی‌شد آن را باور کرد؛ زیرا شهر نیویورک در فاصلهٔ چند «مايلی» آن نقطهٔ واقع بود، و در آنجا داستانهای سرخپوستانی که از این‌گونه ابراز دلاوریها می‌کردند جزو قصه‌های ساده‌ای بود که برای خواب کردن بچه‌ها می‌گفتند. در آنجا تنها در نمایشها بود که سرخپوست دیده می‌شد. پس این سرخپوستان که به‌جون حمله‌ور شدند از کجا آمده بودند؟ هیچ‌گونه توضیحی در این باره نمی‌شد داد.

جنگل بیش از پیش تیره‌تر و انبوه‌تر می‌شد. از میان قلمستانهای پوشیده از خار و خس جوانک اسیر را در سکوت محض تا به نقطه روشنی از جنگل که درخت کم داشت بردند، و در آنجا چشم‌انداز دریاچهٔ بزرگی نمودار شد که آب آرامی داشت. تپه‌ای سنگی در ساحل دریاچه بر قلمستانها مشرف بود و امواج کوتاه آب پای آن دیوار سنگی را می‌شست.

وقتی افراد گروهک به‌آن محل رسیدند سوت‌هایی حاکی از شادی از ایشان استقبال کرد. سرخپوستان به‌درون آب که تا نیمة ساق پایشان می‌آمد، درآمدند، و جون را نیز با خود به‌میان آب کشیدند، تا آخر به‌یک تکه زمین سنگلاخی که چندان با ساحل فاصله نداشت رسیدند. تعدادی چادر در آن جزیرهٔ کوچک افراشته شده بود و عده‌ای سرخپوست که همه خود را به‌رنگهای جنگی رنگ کرده بودند به‌دور آتش اردوگاه حلقه زده بودند.

آنان به‌کندن پوست خوش‌های ذرت مشغول بودند، و پس از آنکه

پوست آن را می‌کندند ذرت را در دیگی پر از آب جوش می‌انداختند. مردی از نژاد سفیدپستان که در وسط ایشان ایستاده بود آنان را در این کار راهنمایی می‌کرد. او یک لباس ورزشی به تن داشت. سرخپوستانی که جون را دستگیر کرده بودند اسیر خود را به حضور آن مرد آوردند. مرد سفیدپوست بی اختیار داد زد: – او هوی، عقاب سیاه، این است آن کبابی که تو برای شام به ما وعده داده بودی؟

سرخپوستی که به نام «عقاب سیاه» نامیده می‌شد به تندي جواب داد: – عقاب سیاه این پریده رنگ را در زمینهای شکارگاه خود یافته و او را به اینجا آورده است تا به کیفر رفتار جسارت‌آمیزش به پای چوبه دار ببرد.

مرد سفیدپوست که به جوانی سرخپوستان نبود لبخندزنان نگاهی به جون و رکمن انداخت و گفت:

– ها، پسرم، امیدوارم که تو بر خطای این جوانان بیخشایی. البته ایشان وظیفه خود را با کمال مهارت انجام داده، ولی خیلی تنده رفته‌اند.

جون سری تکان داد، نگاهی غرورآمیز به مرد سفیدپوست و به سرخپوستان انداخت و گفت:

– من هیچ نمی‌فهمم شما چگونه راضی می‌شوید ماجرا بی را که بر سر من آورده‌اند «وظیفه» بنامید؟ به عقیده من حق این است که به این کار نام دیگری داده بشود. من به محض اینکه آزاد شدم کلانتر محل و کشاورزان این دور و بر را خبر خواهم کرد تا این سرخپوستان را به جایی که احیاناً از آن در رفته‌اند برگردانند.

از این سخنان با قمهه خنده‌های بلندی استقبال شد، و چون از قیافه و طرز برخورد جون کاملاً معلوم بود که اصلاً در جریان امر نیست مرد سفیدپوست به طرف او پیش رفت و گفت:

– آن طور که می‌بینم تو دستخوش اشتباه بزرگی شده‌ای. تو خیال می‌کنی که این جوانان سرخپوستان واقعی هستند، و حال آنکه ایشان

هم مانند من و تو اصلا سرخپوست نیستند. ما همه مان «اسکاوت»^۴ هستیم.

جون گفت: مشکل دو تا شد. من تا به حال نامی از «اسکاوت‌ها» نشنیده‌ام. «اسکاوت» دیگر چه صیغه‌ای است؟
— برایت توضیح خواهم داد...

در همان دم سر بهسوی سرخپوستان برگردانید و به گفته افزود:
— شما فعلا این اسیر را آزاد کنید و به چشم مهمان به او بنگرید.
عقاب سیاه به سمت جون پیش رفت و به او گفت:
— پیشوای بزرگ سفیدپوستان، که ما همه سوگند و فداری
نسبت به او خورده‌ایم، ما را مأمور کرده است که به تو به عنوان یک
مهمنان خوشامد بگوییم.

و خود شخصاً طنابهایی را که پسرک را با آن بسته بودند از دست
و پای او باز کرد. جون همین که آزاد شد برخاست و داد زد:
— به هر صورت، اسیر کردن من در خواب عملی خائنانه بوده است.
عقاب سیاه جواب داد: به هیچ وجه! بر عکس، این یک درس بوده
است به تو که از این پس مرتكب چنین بی احتیاطی نشوی و در کنار
جاده‌ای که شاهراه است نخوابی.

جون جواب داد: به هر حال این مسئله مهم نیست. اکنون دیگر،
من لزومی در مصاحبت با شما نمی‌بینم، و هرگز هم نشنیده بودم که
در نزدیکی شهر سرخپوستان هستند.

مرد سفیدپوست گفت: تکرار می‌کنم که ما سرخپوست نیستیم،
بلکه از «بوی اسکاوت‌ها»^۵ نیویورکیم. و چون تو نمی‌دانی که «بوی
اسکاوت»^۶ چیست اینک برایت توضیح می‌دهم. لیکن پیش از این کار،
اول باید ببینیم ذرتها برای شام پخته شده‌اند یا نه.

۳. اسکاوت‌ها چیزی هستند در نظام شبهه به دیدهوران و پیشراولان، در امور غیر نظامی مانند پیشاوهنگان، و در نیروی دریایی به کشتیهای راهگشا می‌گویند. به هر حال بیشتر به پیشاوهنگ شیوه‌ند. (مترجم)

۴. Boys-Scouts

این را گفت و به دیگی که روی یک سه پایه آهنی قرار داشت و زیر آن آتش روشن بود نزدیک شد. چوبی نوک تیز به درون آبی که ذرتها در آن می‌جوشید فرو برد، و چون تشخیص داد که هنوز سفتند دوباره به سوی جون ورکمن برگشت و گفت:

— بنشین، پس جان. هر چند این اردوگاه سرخپوستی جای مناسبی برای معرفی کردن خود به یکدیگر نیست، ولی من خودم را به تو معرفی می‌کنم: اسم من فرهاد کورنلیوس واندربیلت^۵ است.

جون حیران ماند، زیرا این اسم واندربیلت را که در امریکا نامی افسانه‌ای است شنیده بود. در جواب گفت:

— ببخشید از اینکه فضولی می‌کنم، ولی خیلی کنجکاوم که بدانم آیا شما با واندربیلت بزرگ نسبتی دارید.

— بله، دارم. تو هم به نوبه خود به من بگو که کیستی.
— اسم من جون ورکمن است.

به «بوی اسکاوت‌ها» تکانی از تعجب دست داد، و واندربیلت جوان حیرت‌زده گفت:

— چطور؟ تو همان جون ورکمن مشهور هستی?
— بله.

— چه خوب! ما از آشنا بی با تو بسیار خوشحالیم. ولی من شخصاً تو را پیش خود طور دیگری تصور می‌کردم، و یقین دارم که رفقاء من نیز همین طور.

جون از درون کیف خود شماره‌ای از روزنامه «نیویورک هرالد» را که عکس خودش در آن چاپ شده بود بیرون آورد و نشان داد. در حالی که روزنامه‌متضمن عکس جون ورکمن در بین جوانان «اسکاوت» دست به دست می‌گشت واندربیلت جوان گفت:

— ای بابا! ما که در هویت تو شاک نکردیم. فقط متعجبیم از اینکه جون ورکمنی که روزنامه‌ها آن همه در باره‌اش قلمفرساًی کرده‌اند و برای ما مظہر و نمونه جوانی دلیر و کاربر شده است همین پسرک

موطلایی و لاغری باشد که اینجا نشسته است.

در اینجا دستی محکم به جون داد و به گفته افزود:

– از این پیشامدی که شد ما را بیخش و بیا تا با هم دوست بشویم. این زمینها که ما حالا در آن هستیم ملک پدر من است، و لذا من نسبت به بیگانگانی که می‌آیند و در این علفزارها مستقر می‌شوند حقی دارم. تو نمی‌خواهی چند روزی پیش ما بمانی؟ ما بسیار خوشحال خواهیم شد اگر تو هم در بازیهای ما و در کارهایمان شرکت بکنی.

خشم جون به سرعت زایل شده و اکنون خوشحال بود از اینکه او را به این اردوگاه آورده‌اند و با یکی از خویشان و اندر بیلت معروف آشنایی پیدا کرده است.

در این دم «بوی اسکاوت» دیگری که یک سر و گردن از جوانان دیگر بلندتر بود به او نزدیک شد و گفت:

– من از آشنایی با تو بسیار خوشحالم، جون و رکمن. اسم من فرهد هاریسون^۱ است و در رشته مهندسی تحصیل می‌کنم. در چادر من یک جای خالی هست، و من آنجرا برای هر چند مدت که بخواهی پیش ما بگذرانی به تو تقدیم می‌کنم.

جون ضمن تشکر از دوستان جدیدش، این تعارف را پذیرفت.
آنگاه رهبر گروه گفت:

– بسیار خوب، حال ببینیم ذرت‌ها پخته است یا نه. چون حالا وقت شام خوردن است.

بلافاصله «بوی اسکاوت‌ها» حلقه‌وار روی زمین نشستند. یک دیگر حلبی محتوی ذرت پخته با یک کاسه کوچک نمک در وسط ایشان قرار گرفت، و همه با اشتهاي تمام شروع به خوردن کردند. غذا خوردن با دست و بدون بشقاب و قاشق، ابتدا به نظر جون قدری عجیب آمد، ولی به زودی از آن خوش آمد و به تقلید از دوستان خود که خوش ذرت را گاز می‌زدند و دانه‌های آن را می‌خوردند به خوردن پرداخت.

6. Fred Harryson

دسر غذا مرکب از نان سفید و میوه بود. پس از آن، هنگام استراحت فرا رسید، و جون و رکمن برای نخستین بار در عمرش به درون یک خیمه سرخپوستی رفت.

این خیمه از دیرکهایی تشکیل شده بود که در زمین فرو کرده بودند و سر همه آنها در نقطه رأس بهم رسیده بود و روی آنها را پارچه سیاهی پوشانده بود. در درون چادر، دور تا دور، تختخوابهای کوچکی گذاشته بودند. لباسها و سلاحها و انواع اسباب و ابزار به گیره‌های چوبی اویخته بود. در وسط چادر چاله‌ای بود که می‌شد در آن آتش روشن کرد. دود آتش از روزنی که در سقف خیمه تعییه شده بود و به شیوه سرخپوستی سرپوشی از نی داشت بیرون می‌رفت. جون آن شب در آنجا به خوبی و راحتی میزبانانش خوابید و صبح با صدای پر طینین سنجه که به رسم سرخپوستان برای بیدار باش زده می‌شد از خواب برخاست.

جوانان «اسکاوت» از چادرها بیرون پریدند و به دور «سنگ شفا» که تخته‌سنگی رنگ کرده بود و در جلو چادر عقاب سیاه قرار داشت جمع شدند. عقاب سیاه دستورهای لازم برای برنامه آن روز، یعنی برای بازیها و کارهایی که بایستی انجام دهند صادر کرد. جون در آن روز با شور و شوق در مشغولیات جوانان «اسکاوت» شرکت کرد، لیکن در غروب همان روز به میزبانش فرهاد هاریسون گفت:

— من فردا صبح باید از خدمت شما مخصوص بشوم، جون نمی‌توانم این همه مدت بیکار بمانم:

دانشجوی جوان پرسید: به کجا می‌خواهی بروی؟

— به سمت باختر دور، برای چیز آموختن و برای پول پیدا کردن.

— به سمت باختر می‌روی؟ چه خوب! پس ما هر دو به یک راه می‌رویم، چون من باید در طرفهای شیکاگو به مزرعه‌ای بروم که سال گذشته با رفقایم در آنجا برای درو کردن محصول کار کردیم. تو هم اگر مایل باشی ما می‌توانیم در آنجا باهم کار کنیم.

— با کمال میل، فرهد؛ این مزرعه در چه فاصله‌ای از آنجا واقع است؟

— با قطار دو روز راه است.

جون گفت: من در نظر داشتم این راه را پیاده طی کنم. آخر، من

جوانم و می‌خواهم دنیا را خوب بشناسم تا ثروت بیندوزم.

— در این صورت، پیاده رفتن فکر بسیار بدی است، زیرا سفرت با پای پیاده چهار هفته طول خواهد کشید، و طی این مدت باید دست کم سی دلار گیر بیاوری تا بتوانی هزینه این راهت را تامین بکنی. و چون قیمت بلیت قطار ده دلار بیشتر نیست بنا براین اگر با قطار بروی ۲۰ دلار صرف‌جویی کرده‌ای، صرف نظر از وقتی هم که اگر پیاده بروی تلف می‌شود و خود آن هم قیمت دارد.

جون در برابر این استدلال مجاب شد و تصمیم گرفت که همان فردا صبح با فرهد به سمت باخته حرکت کند.

شب هنگام، جوانان «اسکاوت» به افتخار عزیمت فرهد و جون یک رقص جنگی سرخپوستی اجرا کردند. یک آدم ساکن نیویورک اگر این رقص جنگجویان سرخپوست در تاریکی جنگل و در کنار آتش را می‌دید حتماً وحشت می‌کرد. جون می‌دانست که با دوستان معشور است، با این حال، گاهی تصور می‌کرد که در قلب باخته دور و در میان وحشیان به سر می‌برد.

فردای آن شب، صبح زود، جوانان «اسکاوت» آن دو مسافر را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کردند، و در آنجا فرهد هاریسون دو بلیت به مقصد اسپرینگس هیل^۱، که شهری واقع در ۲۵۰۰ «مايلی» نیویورک است، خریداری کرد.

فصل پانزدهم

جون ورکمن برای نخستین بار در عمرش بود که با قطار سفر می‌کرد، آن هم با سریع‌السیر ترین قطار ایالات متحده امریکا. تا به آن روز سفرها به‌چشم او همچون ماجراهای افسانه‌ای جلوه کرده بود. وقتی روزنامه‌هایش را در نزدیکی ایستگاه مرکزی راه‌آهن نیویورک می‌فروخت، اغلب این احساس به‌او دست می‌داد که در یکی از تئاتر‌های بزرگ بروده‌ی حضور یافته است و به‌تماشای یک نمایش درام فوق العاده جالب مشغول است. و اکنون خود یکی از بازیگران همان نمایش درام بود. اینک از نزدیک، همان ماشینهای هیولا را لمس می‌کرد که در میان سوتها و سر و صداها از جا کنده می‌شدند و به حرکت درمی‌آمدند. اینک سوار همان قطار مشهوری می‌شد که پس از عبور از ورای کوهها و دره‌های فراوان، ساحل اقیانوس اطلس را به‌اقیانوس کبیر وصل می‌کرد.

در آن دم که جون در ایستگاه کوچک استامفورت¹ با دوستانش منتظر رسیدن قطار بود به‌واندربیلت جوان، که او نیز برای بدرقه مسافران آمده بود چنین گفت:

— من متعجبم از اینکه سرعت فوق العاده این قطارهای سریع‌السیر ما دیگر سوانحی به وجود نمی‌آورد.

1. Stamfart

واندر بیلت جوان بنای خنده دین گذاشت و در جواب گفت:
— قطار سریع السیر مطمئن ترین جایی است که در دنیا می‌توان
یافت. پدر من که بخش بزرگی از راه آهن‌های ما، در جنوب امریکا،
به او تعلق دارد یک بار مرا به عنوان راننده در یک قطار به سفر
واداشت. و مکانیسین من در آن قطار که ۲۲ سال سابقه خدمت داشت،
از روی تجربه اش در این کار، به من می‌گفت حوادثی که پیش می‌آید
ناشی از خود قطار نیست، بلکه از مردانی است که بیش از خود
ماشینها در معرض اختلال حواس و از جا در رفتند.

در آن دم که آن دو بدین‌گونه گرم گفتگو بودند اعلام شد که قطار
سریع السیر رسید. دیری نگذشت که دو جوان مسافر از جوانان
اسکاوت «خدا حافظی کردند و در کوپه‌ای از قطار سوار شدند.

با اینکه قطار در ایستگاه استامفورت بیش از نیم دقیقه در نگ
نکرد، با همه کوتاهی توقف، باز مسافران برای حرکت مجدد بی‌تابی
از خود نشان می‌دادند، زیرا امریکائیان از وسایط نقلیه خود توقع
بالاترین حد سرعت را دارند، و اصلاً فریاد هر امریکایی در مبارزة
زنگی این است که: «تندر! تندر!»...

در همان هنگام که قطار از ایستگاه خارج می‌شد و جوانان
اسکاوت «با غریبو هورا و هلله آن را بدرقه می‌کردند، اتومبیلی
به سرعت به ایستگاه رسید تا خود را به قطار برساند، ولی دیگر دیر
شده بود و سر نشینان آن این مجال را نیافتنند که به درون قطار بپند.
دیگر قطار در آن نزدیکی‌ها توقف نمی‌کرد، به ناچار، اتومبیل بر
جاده‌ای که موازی با خط آهن بود با سرعتی دیوانه‌وار به راه خود
ادامه داد.

در عقب اتومبیل که روباز بود دو جوان ایستاده و مترصد
لحظه‌ای بودند که اتومبیلشان به محاذات قطار برسد و ایشان به روی
سکوی واگنی بپرند. همه مسافران قطار سریع السیر دم درها ایستاده
بودند و به این صحته خطرناک می‌نگریستند. قطار هر دم سریعتر
می‌غلتید و پیش می‌رفت.

ناگهان فریادی عظیم که از صدھا دھان بیرون جسته بود در فضا
طنین انداز شد: یکی از سرنشینان اتومبیل از درون ماشین به روی
سکوی قطار پریده بود. تقریباً در همان دم، رفیقش نیز از او تقلید
کرد، ولی از آنجا که کم شانس‌تر از اولی بود، اگر رفیقش با کمال
مهارت دستش را قاپ نزدھ و او را به دنیال خود به روی سکو نکشیده
بود به وسط اتومبیل و قطار می‌افتداد و له می‌شد.

یارو همین که احساس امنیت کرد رو به سوی راننده اتومبیل، که
همچنان به دنیال قطار می‌راند، برگردانید و به صدای بلند به او گفت:
— برگردید و به نیویورک تلفن کنید و بگویید که نامه‌های پستی

مرا با قطار بعدی برایم به شیکاگو بفرستند.

راننده گفت: بلى آقا. و توقف کرد، و در مدتی کمتر از یک
ثانیه، دیگر اتومبیل برای مسافران قطار سریع السیر بجز نقطه‌ای
سیاه که در افق می‌گریخت، نبود.

آنگاه، دو مسافر جدید از روی سکو به درون قطار رفتند.

از هر طرف برای جسارتی که از خود نشان داده بودند به ایشان
تبریک گفتند، و چون یکی از مسافران با آن دو آشنا بود از ایشان
در این باره سوالاتی می‌کرد.

یکی از آنان چنین جواب داد: می‌خواستی چه بکنم، جانستون^۲،
من مجبور بودم که به هر قیمتی شده خود را به قطار برسانم. در
نیویورک به محض بسته شدن بورس از دفتر خود بیرون آمدم، منتهی
نسبت به وقت حرکت قطار کمی دیر شده بود. من امیدوار بودم که
در استامفورت به قطار برسم، چون می‌دانستم که تا آن ایستگاه قطار
خیلی تند نمی‌رود. فردا صبح در گشايش بورس شیکاگو حضور
خواهم داشت و فردا ساعت سه بعداز ظهر دوباره سوار قطار سریع—
السیر خواهم شد تا پس فردا صبح در گشايش بورس نیویورک حاضر
باشم...

جون حیرتزده به این حرفها گوش می‌داد. همین نگاه سریع به روی

زندگانی سوداگران امریکایی به او می‌فهمانید که چرا شعار هم‌
می‌هناش در نبرد زندگی این است: «باز هم تندتر!»
قطار با سرعت ۸۰ «مایل» در ساعت پیش می‌رفت. از او تیکا^۳ و
سیراکوز^۴ و از ایستگاه روچستر^۵ گذشتند، و قطار تا خود بافالو^۶،
واقع بر ساحل دریاچه اریه^۷ توقف نکرد. سپس دوباره حرکت از آنجا
به سوی باختراغاز یافت.

فرهاد که در کنار چون نشسته بود به او توضیح داد:

— اکنون دیگر از ایالت نیویورک خارج می‌شویم و یک ساعتی در
ایالت پنسیلوانیا^۸ سیر خواهیم کرد، سپس وارد ایالت اوهایو^۹ می‌—
شویم، و فردا به هنگام طلوع خورشید به ایالت ایندیانا^{۱۰} خواهیم رسید.
جون و رکمن از تماشای مناظری که پشت سر هم از برابر نظرش
می‌گذشتند خسته نمی‌شد، و نسبت به کشور خود بیش از پیش احساس
غرور می‌کرد. چه کشور پهناوری! تندترین قطار سریع‌السیر نصف
روز طول می‌داد تا یک ایالت از صحت ایالت آن را در نور دد!

از برابر نگاههای حیر تزده پسرک، کوههای پوشیده از جنگلهای
انبوه و دره‌های عمیق و دشتهای بی‌انتها و کشتزارهایی که به درو
کردن آنها مشغول بودند می‌گذشتند. و چون فکر می‌کرد که اگر
به همین ترتیب، به مدت چهار شب و پنج روز به سفر خود ادامه بدهد
خواهد توانست به ساحل اقیانوس کبیر که مرز غربی کشورش هست
و به فریسکو^{۱۱}، آن شهر طلایی، برسد. و صدای خشن چرخها که
رؤیاهاش را تاب می‌داد وی را به خواب عمیقی فزو برد.

دیگر صبح شده بود که فرهاد هاریسون از خواب بیدارش کرد.
نخستین نگاه او به روی پنهانه‌ای بی‌کران از آب افتاد که دیگر دریاچه
اریه نبود بلکه دریاچه میشیگان بود، و قطار بر ساحل جنوبی آن

3. Utica

4. Syracuse

5. Rochester

6. Buffalo

7. Erié

8. Pennsylvania

9. Ohio

10. Indiana

11. Frisco

حرکت می‌کرد. از این سوی و آن سوی، هنوز صحراءها و مزرعه‌هایی به چشم می‌خورد، و با این وصف احساس می‌شد که دارند بحوال و حوش شهر بزرگی نزدیک می‌شوند. درواقع، کمی بعد، قطار در ایستگاه وسیعی شبیه به ایستگاه مرکزی نیویورک توقف کرد. آن شهر همان شیکاگو یا «شهر باد» بود.

صدها لکوموتیو (قطارکش) در میان ابرهایی از دود به ایستگاه راه آهن وارد می‌شدند و از آن بیرون می‌رفتند؛ مردم پرمشغله به هم تنہ می‌زدند؛ روزنامه‌فروشان نخستین شماره روزنامه‌های صبح را داد می‌زدند، و بهویژه، همین نکته مورد توجه و علاقه جوں قرار گرفت. لیکن به زودی سوت حرکت کشیده شد. صدای بسته شدن درها برخاست و قطار که از ایستگاه بیرون می‌آمد آهسته شروع به حرکت به سمت غرب کرد. در حول و حوش خط آهن، خانه‌های بلند شهر شیکاگو و آسمان‌خراشها و کوچه‌ها و خیابانهای آن شهر بزرگ، که در آن ساعت از صبح هنوز آرام بود، دهدۀ می‌شد.

جون تا چند لحظه از پشت در ورودی کوپه به شیع آن شهر بزرگ، که کم کم در سواد افق معو می‌شد، نگاه کرد، و سپس به درون برگشت و بر سر جای خود نشست.

قطار پس از عبور از ایالت ایلینویز^{۱۲}، از روی پلی عظیم از رود می‌سی‌سیپی^{۱۳} گذشت و به ایالت آیووا^{۱۴}، سرزمین دیرین سرخ‌پستان درآمد. سپس از رود می‌سوری^{۱۵} گذشت و به ایالت نبراسکا^{۱۶} رسید، و آخر، شب به روی افق‌هایی که همچنان برای جون تازگی داشت، سایه انداخت.

سرانجام، صبح روز بعد، به ایستگاه اسپیزینگس هیل رسیدند. آنجا ایستگاه کوچکی بود که ساختمان آن بیشتر به یک پناهگاه شبیه بود. قطارهای سریع السیر در آنجا بایستی فقط چند دقیقه، آن هم برای گرفتن آب، توقف کنند، و تنها دلیل ایستگاه شدن آن نیز همین

12. Illinois

13. Mississippi

14. Iowa

15. Missouri

16. Nebraska

بود، زیرا در آن منطقه تا چشم کار می‌کرد بجز چمنزارانی بی‌انتها چیزی دیده نمی‌شد. فرهاد هاریسون دشتهای وسیع علفزار را به جون نشان داد و گفت:

— جون، این همان چمنزارها است که گفتم. سابقًا اینجا میدان جنگ سرخپوستان و سفیدپوستان بوده است.

جون جواب داد: من همیشه آرزو داشتم که اینجاها را ببینم. چقدر شبیه به اقیانوس است که نه آغازش پیداست و نه پایانش.

— آری، جونی، راست می‌گویی؛ درست به اقیانوس شبیه است، و حتی مانند اقیانوس موجها و طوفانهای خودش را هم دارد، و وسعت آن به اندازه‌ای است که تو می‌توانی هفته‌ها و ماهها در آن سفر کنی، بی‌آنکه به مرزهای آن برسی.

هر دو در کلبه‌ای پیاده شدند که نام «ایستگاه» بر آن نهاده بودند و در آنجا فرده خطاب به یکی از ساکنان محل پرسید:

— هی، آقا، آیا در اینجا کسی از اهالی اسپرینگفیلد^{۱۷} پیدا نمی‌شود؟

— نه، آقا، ولی در اسپرینگس هیل، در هتل ویسکانسین^{۱۸}، احتمالاً ممکن است به کسی از اهالی اسپرینگفیلد بر بخورید. شما به جستجوی کار آمده‌اید؟

جون جواب داد: بله، و امیدوارم کاری پیدا بکنیم.

— نگران نباشید، ظاهراً امسال محصول خوب بوده و در مزارع به کارگر احتیاج هست. شما درست فکر کرده‌اید که به جستجوی کار به اینجا آمده‌اید.

فرهاد هاریسون و جون چند قدمی بر جاده پیش رفتند، لیکن در همین دم پنج سوار نمودار شدند که همچون گزدبار در چمنزار پیش می‌آمدند. آنان چنان چهار نعل می‌تاختند و هفت تیر درمی‌کردند که جون گمان کرد دسته‌ای راهزن سوار حمله‌ور شده‌اند.

فرهاد بنای خندیدن گذاشت و گفت:

— اینها گاوچرانان (کاوبوی^{۱۹}) هستند که برای نوشیدن و یسکی می‌آیند، و پیداست که تشنه هستند.

جون و رکمن با دقت بیشتری به سواران «کاوبوی» نگاه کرد. آنان در واقع لباسهای سنتی کاوبویی، یعنی کلاه لبه بلند و پیراهن رنگی و پاتاوه‌های چرمی پوشیده بودند، با کمربندی که از آن هفت تیر و چاقو آویخته بود. سگهای گنده‌ای نیز ایشان را همراهی می‌کردند.

آنان از نظر ناپدید شده بودند که جون هنوز نگاهشان می‌کرد، زیرا تازگی منظره مایه سرگرمیش شده بود. فرده رفیقش را به دنبال خود کشید، و در حالی که راه بد و نامهواری را به او نشان می‌داد که با جای چرخهای عمیق شیار شده بود گفت:

— این راه را بگیریم و برویم. این همان راهی است که به اسپرینگس هیل می‌رود. شهر در آن بالا، روی تپه قرار گرفته است که تو می‌بینی از آن دود بلند می‌شود.

جون با تعجب پرسید: شهر؟

و بیهوده به دنبال خانه‌هایی از آن شهر گشت. هاریسون گفت: بله، شهر، و بزرگترین شهری که در منطقه‌ای به شعاع صد ها «مایل» می‌توان یافت. ولی فعلاً جلو برویم. تو به زودی خانه‌های آن را نیز خواهی دید.

و در واقع، یک ربع ساعت بعد، چشم جون به سه کلبهٔ چوبی افتاد که آن کوره راه از میان آنها می‌گذشت. آنگاه گفت:

— ای بابا، فرده، تو هم شوخت گرفته! آنجا جایی نیست که ما بتوانیم در آن فرود بیاییم.

فرده جواب داد: چرا، بابا، از قضا جای مهمی هم هست. تو اول بنایی را می‌بینی به نام «سالون»^{۲۰} که سیاحان چمنزاران و گاوچرانان (کاوبوی‌ها) برای تفریح وقت گذرانی به آنجا می‌آیند. در خانه دوم بازاری هست که در آنجا می‌توان بند کفش و دواهای مختلف و

روغن برای محور چرخهای وسایل نقلیه و لباس و سوسمیس و تکمه زیرشلواری خریداری کرد. در آنجا پنیر مخصوص «گرویر»^{۲۱}، و به مخصوص توتون هم پیدا می‌شود. در آنجا ماهی یک بار روزنامه هم می‌توان خواند. ولی اگر اجازه مُدھی، من می‌خواهم نصیحت خوبی به تو بکنم، و آن اینکه در اینجا روزنامه مخوان، چون اگر ببینند که روزنامه می‌خوانی تو را به جای یک آدم بدکاره می‌گیرند.

جون با تعجب پرسید: چگونه چنین چیزی ممکن است؟

فرهاد گفت: برای اینکه اولاً نصف جمعیت اینجاها سواد خواندن و نوشتن ندارند. ثانیاً مردم اینجا به آنچه در بیرون از اسپرینگس هیل می‌گذرد کمترین اهمیتی نمی‌دهند. تنها جنایتکاران روزنامه می‌خوانند، آن هم برای اینکه می‌خواهند بدانند در تعقیبیان هستند یا نه، و آیا می‌توانند خواب راحتی بکنند یا نمی‌توانند. البته کلاتر محل هم روزنامه می‌خواند.

جون سری تکان داد و گفت: با این حال من روزنامه می‌خوانم.
— باشد، بخوان، ولی در خفا بخوان... حال هتل ویسکانسین را هم به تو نشان بدهم، و آن همین کلبه محقری است که در سمت راست خود می‌بینیم و به رنگ قرمز رنگ شده است.
— این هم هتل شد!

— بله که هتل است. البته هیچ شباهتی به هتل پالاسهای نیویورک ندارد، ولی این را هم بدان که مردم این منطقه احتیاج به آن گونه هتل‌ها ندارند. اینجا مردم روی زمین، در چهار دیواری دکه‌های مشروب فروشی، و اگر هوا خوب باشد در بیرون، روی علفها می‌خوابند. من خیال می‌کنم که صاحب هتل یک تختخواب سفری برای خودش داشته باشد ولی نتوان در دستگاهش تختخواب دیگری پیدا کرد.

— پس چرا اسم خانه خودش را هتل گذاشته است؟

— برای اینکه در طبقه همکف آن «ساللون» قرار دارد که در آنجا ویسکی و آبجو به مشتریان می‌فروشند. من به تو توصیه نمی‌کنم که

۲۱. Gruvère دهستانی از سویس که پنیر آن بسیار معروف است. (متترجم)

از ان ابعو بنوشی، چون آبعوی است کهنه و چند سال مانده. بر- عکس، به تو توصیه می‌کنم از آن ویسکی با سودا که دوای خوبی برای تب و نوبه است بنوشی.

جون خاموش و بی حرکت مانده بود. رفیقش دست روی شانه او گذاشت و گفت:

— انگار تو نمی‌توانی از تماشای ایستگاه اینجا چشم برداری. حق هم داری، چون اسپرینگس هیل مرواریدی است از کشور افتخار. آمیز ایالات متحده!

جون جواب داد: اتفاقاً من از اینجا هیچ خوش نمی‌آید. مردم اینجا خیلی پر رو هستند که به این سه کلبه چوبی نام شهر و یا حتی ده می‌دهند. بهتر است به راه خودمان ادامه بدھیم و یکراست برویم به مزرعه اسپرینگفیلد، چون تو راه را بلدی.

فرهه دهاریسون سوتی از لای دندانهاش کشید و گفت:

— عزیز جان، موضوع به این سادگی هم که تو خیال می‌کنی نیست. از اینجا تا اسپرینگفیلد که در جنوب اینجا واقع شده هنوز یکصد و پنجه‌اه «مایل» راه است... و اگر ما بخواهیم پیاده به آنجا برویم باید ده روز راه برویم.

در این هنگام صدای سم اسبانی که چهار نعل می‌تاختند از پشت سر شان به گوش رسید، و تقریباً بلا فاصله چشمشان به همان سواران گاوچران (کاوبوی) افتاد که از ایستگاه بر می‌گشتند.

فرهه داد زد: کنار بکش، جون، و گرنه اینها از روی سر ما رد خواهند شد.

جون اطاعت کرد و دسته سواران همچون گردبادی به نزدیکی ایشان رسید. لیکن همین که چشم سواران به آن دو مسافر افتاد همه به فرمان یکی از سواران ایستادند. آن فرمانده اسپیش را تا به نزدیکی جون پیش آورد و گفت:

— پسر جان، خوب گوش کن ببین چه می‌گوییم، چون مطلب لازمی

هست که باید به تو حالی کنم. من کلانتر اندیکت^{۳۲} هستم و به دنبال راهزن جنایتکاری می‌گردم. جایزه‌ای به مبلغ دو هزار دلار برای دستگیری این دزد تعیین شده است. مردک چند روز پیش از اینجاها رد شده و دیروز هم در حول و حوش مزرعه مانیتوبا مرتکب جنایتی شده است. این دزد جوانی است بیست و دو ساله که یک سر و گردن از شما بلندتر است، صورتش تراشیده است و زیر چشم راستش خراشی که جای زخم است دیده‌می‌شود. شما با این نشانه‌ها می‌توانید او را بشناسید. گرفتن او زنده یا مرده فرق نمی‌کند، و در هر دو صورت جایزه پرداخت خواهد شد.

چند ثانیه بعد، گروه سواران کاوبوی ناپدید شده بودند.

جون و رکمن که دوباره به راه افتاده بود به رفیقش گفت:
— برویم. انگار وضع دارد بهتر هم می‌شود. آن‌طور که می‌بینم در مغرب هنوز راهزن هست.

فرهاد در جواب گفت: البته آدم آن‌طور که در کوچه‌های نیویورک امنیت دارد در اینجا ندارد، و برای عبور از چمنزاران خوب است دو نفر باهم باشند.

جون پرسید: آیا برای رفتن به اسپرینگفیلد قطار راه‌آهن هست؟
— ای! چیزی شبیه به قطار هست. خط آهن چمنزاران تنگ و باریک است و برای حمل و نقل محصولات مزارع از آن استفاده می‌کنند.

جون گفت: عجب! من خیال می‌کرم که این اشخاص، چمنزاران را با چهارپایان و با ماشینهای باری طی می‌کنند.

— این کار در حول و حوش نیویورک که محصول کم و بهره‌برداری از مزارع محدود است امکان دارد ولی مزارع باختر به وسعت دوکنشینهای اروپا هستند، بنابراین باید وسایل حمل و نقل مخصوص داشته باشند. فعلاً بفرما، این هم شهر اسپرینگس هیل با سه باب خانه‌اش که تو می‌توانی هرچه برای چمنزاران لازم داشته

باشی در ان بیابی...

جون آهی کشید و گفت: راست است، سه باب خانه! من تا به حال
گمان می‌کردم که تو می‌خواهی مرا دست بیندازی.

— به هیچ وجه! بفرما، این خانه قرمز با لوحه‌اش، که روی آن
نوشته است «هتل اروپایی»، بزرگترین هتل نبراسکا.

جون قاهقه خندید. به نظرش چنین می‌آمد که این کلبه چوبی یک
طبقه یکی از آن اسباب بازی‌هایی است که گاه‌گاه در مغازه‌های
برودوهی می‌دیده است. طبقه رویی کلبه از سه اتاق کوچک تشکیل
یافته بود و طبقه همکف آن نیز به «بار» و آشپزخانه اختصاص
داشت. در انبار وصل به کلبه نیز اصطبلی بود که گاو‌چرانان (کاوی‌ها)
می‌توانستند اسبهای خود را در آنجا بینند.

فرهه گفت: بله، جانم، اینجا کاملاً مانند هتل «والدورف
آستوریا»^{۲۳} نیست، لیکن در اینجا مهمانخانه دومی نیز هست که مانند
آن را نمی‌توان در نیویورک پیدا کرد.

جون غش‌غش خندید و گفت: این رستوران دوم دیگر کجا است؟
آن در واقع باید بیشتر شبیه به اصطبل گاوها باشد. ولی نه، برای
گاوها خیلی کوچک است؛ باید حداقل جایی برای خوکها باشد.

آنجا کلبه‌ای بود چوبی که بر پشت بام آن لوحه‌ای نصب بود، و
روی لوحه این کلمات به خط درشت نوشته شده بود: «سالون درجه
اول نبراسکا». به دکلی بزرگ یک پرچم چرکین و پاره پوره امریکا
را زده بودند که با باد در اهتزاز بود. باد تندي می‌وزید که چمنها
را به نوسان انداخته بود و ستاره‌هایی را که از پرچم باقی مانده
بودند تکان می‌داد.

جون گفت: حق با تو است، فرهه، اینجا مانند یک دکه مشروب
فروشی یا چیزی از آن نوع است. چیزی مانند آن را در نیویورک
نمی‌توان پیدا کرد. بازارش هم که گفتی شباهتی بسیار دور به
بارارهای هبوکن^{۲۴} دارد... من هرگز فکر نمی‌کردم که به چنین دخمه

متروکی در خواهیم آمد. در اینجاها نیست که امکان پیدا کردن میلیونها، یعنی نیل به آرزویم، برای من وجود داشته باشد.

فرهاد جواب داد: ممکن است، ولی تو خیال می‌کنی مردمان شهر-های بزرگ بی‌صبرانه منتظر تو هستند تا به تو در پیدا کردن پول کمک بکنند؛ باید با همه چیز به روی خوش و با حسن نیت برخورد کنیم. تو در مزرعه اسپرینگفیلد در فصل درو یک دلار و نیم در روز مزد خواهی گرفت و خورد و خوراکت نیز با صاحب‌کار است. این خودش آغاز کار است، آغازی که نباید آن را رد کرد... بنابراین بیان تا وارد این «هتل اروپایی» بشویم، شاید در آنجا وسیله‌ای بیابیم که ما را به مقصد برساند.

فصل شانزدهم

فره د هاریسون خطاب به صاحب هتل، که مردی چاق و آرام و در پشت پیشخوان ایستاده بود، گفت:

— سلام، آقای آرنت^۱! حالتان چطور است؟

چندین کشاورز که در درون «بار» نشسته بودند سر برگرداندند و به این دو مسافر تازه وارد نگاه کردند.

آقای آرنت گفت: سلام، آقای هاریسون، از اینکه باز شما را زیارت می‌کنم خوشوقتم. این دفعه دوست جوانی هم با خودتان آورده‌اید.

— بلی، آقای آرنت، لطفاً دو لیوان آبجو با ساندویچ به‌ما بدهید. صاحب هتل در حینی که برای آوردن آبجو می‌رفت گفت:

— چشم! مثل اینکه شما دارید به مزرعه اسپرینگفیلد برمی‌گردید؟

— بلی؛ امیدوارم که به‌ما کار بدنه‌ند.

یکی از کشاورزان گفت: معلوم نیست. از قضا خود من عقب کارگر می‌گردم. اگر مایل هستید بیایید به مزرعه ویلکوکس^۲، شما در آنجا بیش از آن مزد خواهید گرفت که پیش آقای هامله‌ی^۳ بروید.

فره د جواب داد: متأسفم که نمی‌توانم پیش شما بیایم، چون من

1. Mr. Arndt
3. Hamley

2. Wilcox

به آقای هامله‌ی قول داده‌ام امسال سر ماشین دروغگر او کار بکنم.
صاحب‌هتل چاق و چله با دو لیوان آبجو کف کرده برگشت و آنها
را جلو آن دو جوان گذاشت.

فرهه در حالی که لیوان خود را دوباره روی میز می‌گذاشت به‌جون
گفت: من باید به آقای هامله‌ی تلفن کنم که بفرستد بیایند به‌دبیالمان
و ما را از اینجا با «دره‌زین»^۴ بپرسند.

جون پرسید: تو باور می‌کنی، فرهه، که آنها برای ما متهم
چنین زحمتی بشوند.

— در این باره هیچ شک نداشته باش. اکنون که گندم رسیده است
آنها به همه کسانی که بلد باشند ماشین دروغگر را برانند، و از جمله
به‌شخص من، احتیاج دارند. حالا ساعت دو بعد از ظهر است، ما
امشب در اسپرینگفیلد خواهیم بود.

و در آن فاصله که فرهه برخاسته بود و به‌طرف دستگاه تلفن
می‌رفت جون اشخاصی را که در میکده نشسته بودند بررسی می‌کرد.
گفتگوی آن اشخاص درباره چهارپایان و گندم سفید و محصول،
و به‌طور کلی، در اطراف کارهای خودشان دور می‌زد. از دیدن این
آدمها هرگز کسی پیش خودش تصور نمی‌کرد که ممکن است هر کدام
مظہر میلیونها ثروت باشند، بلکه از طرز لباسشان آنیان را ولگردانی
بی‌سر و پا می‌پنداشت. با این وصف، همین آدمها از بسیاری از
بانکداران ثروتمندتر بودند و زمستانها از زمرة مهمانان ولخرج
بزرگترین هتل پالاسهای امریکا به‌شمار می‌رفتند.

فرهه که موفق به برقراری ارتباط تلفنی با طرف نشده بود
برگشت و غرغرکنان گفت:

— اه! مرده‌شور ببرد! نمی‌شود ارتباط برقرار کرد. من از آن
می‌ترسم که سیم قطع شده باشد.

۴. draisine نوعی واگن کوچک موتوردار است شبیه به موتور میکلت که روی خط آهن حرکت می‌کند و برای حمل و نقل کارکنان متصدی نگاهداری از مزارع به کار می‌زود. (متترجم)

کشاورزی که سعی کرده بود فرهاد هاریسون را استخدام بکند گفت:

— اگر شما نتوانسته‌اید ارتباط تلفنی برقرار کنید قهرآ آقای هامله‌ی «دره‌زین» خود را نخواهد فرستاد، و در نتیجه، شما مجبور خواهید بود که دو روز تمام در اینجا لنگر بیندازید.

جون پرسید: «دره‌زین» دیگر چیست؟

فرهاد در توضیح این مسئله گفت: «دره‌زین» عملیاتی‌رن وسیله نقلیه ممکن در دنیا است. دستگاهی است مرکب از یک شاسی به سبکی پر، مجهز به چهار چرخ، که می‌تواند روی خط آهن حرکت کند. به‌این وسایل یک موتور کوچک بنزینی هم اضافه کنید که می‌تواند ماشین را با سرعت هفتاد «مایل» در ساعت بکشد. ما با این وسیله می‌توانستیم در ظرف دو ساعت و نیم خودمان را به مزرعه اسپرینگفیلد برسانیم.

آقای آرن特 خنده‌کنان گفت: ها! ها! فهمیدم موضوع چیست. من قدیمها وسیله‌ای از این نوع داشتم که از آن برای عبور از مرغزار استفاده می‌کردم. آن ماشین لعنتی دم بهدم موتورش از کار می‌افتد. من ناچار قطعات آن را پیاده کردم و تکه تکه فروختم، و حالا فقط شاسی و چهار چرخ آن مانده است.

جون و رکمن که پکر و ناراحت در طول و عرض میکده قدم می‌زد ناگهان ایستاد و به صاحب هتل گفت:

— ممکن است خواهش کنم آن ماشین را بهمن نشان بدھید؟
— اگر به درد شما می‌خورد کافی است به اصطبل پشت ساختمان بروید و نگاهش کنید. من آن را در آنجا گذاشته‌ام.

فرهاد هاریسون از جون پرسید:

— تو با آن قراضه ماشین چه می‌خواهی بکنی؟
ولی دیگر جون بیرون رفته بود.

در پشت خانه، آن خط باریک راه‌آهن مخصوص مرغزار کشیده شده بود و نوار کشیده آن را تا حدود دشت می‌شد تشخیص داد. جون

با خود می‌گفت که حتماً در آن پایینها، در مسافتی بسیار دور از آنجا، گنجینه‌های رؤیایی او، یعنی معادن طلا، آهن یا زغال سنگ، یا چاههای نفت وجود دارد. خویشتن را مالک آن معادن می‌دید و صدایی درونی زمزمه کنان به او می‌گفت: «برو به دنبال آنچه می‌جویی، که جوینده یابنده است!»

فرهاد که به دنبال رفیقش بیرون آمده و به او ملحق شده بود ناگهان بر سرش داد زد:

— آهای! تو انتظار داری در اینجا، در وسط این آهن قراشه‌ها چه پیدا کنی؟

— وسیله‌ای برای رساندنمان به مزرعه. من هیچ میل ندارم در این هتل بمانم و کپک بزنم. به نظرم بتوانیم در همین اصطبل چیزی پیدا کنیم که با آن از اینجا بروم.

فرهاد بنای خندیدن گذاشت و گفت:

— تو که شنیدی صاحب هتل در باره این واگن کوچک موتوری چد گفت.. من معتقدم که با آن هیچ کازی نمی‌شود کرد.
جون که به جستجوی خود در انبار ادامه می‌داد گفت: حالا خواهیم دید.

بهزودی آنچه را که از آن ماشین باقی مانده بود در میان انواع آهن قراشه‌ها و خرد ریزها پیدا کرد، و فرهاد در بیرون آوردن آنها از اصطبل به میان چمنزار با جون همکاری نمود.

پس از اینکه آن را بهزحمت به روی ریلهای آهن آوردند به معايند و آزمایش آن پرداختند: آنچه زمانی «دره زین» بوده اکنون فقط چیزی بود مرکب از چهار چرخ، مانند چرخهای اتومبیل. ولی خانی از باد، به طوری که می‌بایست با دست آن را روی ریلهای آهن نگاهداشت، از دو محور که چرخها را نگاه می‌داشتند، و از یک شاسی یا کفه زین مانند از چوب بلوط، به طول دو متر و به عرض پنجاه سانتی‌متر، و همه هم زنگزده و گرد گرفته.

فرهاد هاریسون که با حالتی تمسخرآمیز به این وسیله نگاه می-

کرد گفت:

- ما با این چرخ قراضه تا زنده‌ایم به اسپرینگفیلد نخواهیم رسید.
- جون ابتدا هیچ جوابی نداد. مشغول بررسی وضع خورشید و تعیین جهت باد بود. سپس گفت:
- همه چیزش رو بهراه است و ما خواهیم توانست برویم. برو حساب مخارجمان را پرداز و از صاحب هتل بخواه که این ماشینش را برای دو روز به عاریت بهما بدهد...
- ولی، جونی تو انگار هیچ فکر نمی‌کنی که این کار دیوانگی است...

جون سر تکان داد و فرهد در برابر این تصمیم خل ناپذیر رفیقش قدری دو دل ماند. آخر به درون «سالون» بازگشت، و وقتی ده دقیقه بعد، دوباره پیش جون آمد دهانش از تعجب باز ماند.

جون در آن مدت بیکار نمانده بود. روی کفه ماشین، به کمک طناب و سیم آهنی، سه چوب محکم نصب کرده بود که دوتای آنها مانند دو دکل رو به روی هم قرار داشتند، و سومی در بالا، در عرض دو تیر دیگر بود. در بین آن دو دکل، یک جوال مخصوص حمل سیب-زمینی به جای بادبان آویخته بود. باد جنوب از هم‌اکنون در آن بادبان، که از نوع کاملاً نوی بود، می‌دمید و آن را باد می‌کرد، و اگر جون احتیاط به خروج نداده و سنگ جلو هریک از چرخهای واگن نگذاشته بود واگن در چمنها راه می‌افتداد و مسافتی طی کرده بود.

فرهاد تازه پی به فکر رفیقش برد و داد زد:

- صبر کن، جون. آذوقه راه را فراموش کرده‌ای.

و دوان دوان به درون سالن بازگشت. چندان طول نکشید که همراه با آقای آرن特 باز آمد، و او حامل یک چلیک کوچک آب و یک بسته بزرگ خوارکی بود.

صاحب هتل با خود اندیشید: «این پسری است که در زندگی به جایی خواهد رسید!». در این ضمن، دو مسافر از واگن کوچک بالا می‌رفتند و پس از جا بهجا کردن زاد راهشان در بین خود، روی

کفه نشستند.

سپس، در آن دم که آقای آرنست سنگها را از جلو چرخها بر می‌داشت و تکان معکمی به ماشین می‌داد دو جوان کلاه خود را به علامت خدا- حافظی تکان دادند. و «دره زین» که اکنون تبدیل به چهار چرخه‌ای با بادبان شده بود ابتدا آهسته به حرکت درآمد و سپس بیش از پیش بر اثر فشار باد برسعت آن افزوده می‌شد، و هر چه بیشتر در دشت جلو می‌رفت بادبان آن بیشتر باد می‌کرد. فرهد و چون خاموش مانده بودند و تا یک ساعت از آن واگن بادبانی صحرانورد و عجیب بجز صدای فلزی تماس چرخهای آن با خط آهن و بجز سوت باد که دائم بر بالای سر دو مسافر وزوز می‌کرد صدایی برنمی‌خاست، لیکن افتی که آن دو مسافر به سمت آن پیش می‌راندند در پرده‌های ازمه و ابر تیره رنگ محو بود.

جون پرسید: چه خبر است؟ یعنی ممکن است گرفتار توفان بشویم؟ فرهد سری تکان داد و گفت: این مه و ابر عجیب است، خیلی عجیب!

جون گفت: واقعاً عجیب است، انگار دود است نه مه و ابر.
— حق با تو است. اینها دود است و گویا در مرغزار آتش‌سوزی شده است. حالا فهمیدم که چرا سیم تلفن قطع شده بود.
— برایستی فکر می‌کنی که آتش‌سوزی باشد، فرهد؟
— البته هنوز تأیید نمی‌کنم که چنین باشد، ولی معتقدم که بهتر بود عجله نمی‌کردیم و پیش آقای آرنست می‌ماندیم. در میکده او امن‌تر از حالا بودیم که روی این کفة چوب بلوط نشسته‌ایم.
چند لحظه‌ای هر دو خاموش ماندند، در حالی که هر دم بر شدت باد افزوده می‌شد و کم‌کم حالت توفان به خود می‌گرفت. ناگهان جون پرسید:

— اگر آنجاهای آتش گرفته باشد چه بر سر ما خواهد آمد.
— توفان ما را به درون شعله‌های آتش خواهد راند.
— یعنی نمی‌توانیم بادبان را برداریم و واگن را نگاه داریم؟

فرهاد با صدایی گرفته، من من کنان گفت: نمی‌دانم ما از خطر خواهیم جست یا نه. آتش‌سوزی‌های مرغزار دو طرفه کار می‌کنند.
— یعنی چه، دو طرفه؟

— بلی دیگر. از یک طرف، آتش براثر فشار باد به سرعت در علفها می‌دود، و در عین حال، در جهت مخالف هم پیش می‌رود، ولی نه به سرعت جهت اول، مع‌هذا هرچه هم از این طرف کند باشد سرعتش از سرعت ما بیشتر است، و من راه فراری برای خودمان نمی‌بینم.

— بسیار خوب، پس ما باید تندر از او بدویم.

— منظورت از این حرف چیست، جون؟

— نگاه کن! بادبان دارد از شدت باد می‌ترکد و ما داریم با سرعت یک قطار سریع‌السیر پیش می‌رویم. فکر می‌کنی که در چنین حالتی شعله‌های آتش بتواند به ما برسد؟

— بلی، این واگن ما وسیله نجات خواهد بود، فقط باید از میان آتشها عبور کنیم.

— البته که عبور خواهیم کرد. بجز این چاره‌ای نداریم.

— ولی نه، این دیوانگی است، جونی. بیا بادبان را پایین‌بکشیم... و فرهاد، وحشتزده از منظره‌ای که در جلو چشمش بود، خواست از جا بلنده شود. آسمان پر از ابرهای غلیظ دود بود، و از هم‌اکنون در فاصله‌ای کمتر از یک چهارم «مايل» نواری دراز و خونین از شعله‌های آتش افق را سرخ کرده بود. شعله‌ها به بلنده دو متر پت‌پت کنان در توفان پیش می‌دویدند.

فرهاد که وحشتزده شده بود بازداد زد:

— بادبان را پایین‌بکشیم!

جون به لحنی بسیار جدی گفت: نه، نه، نباید چنین کاری کرد! روی کفه دراز شویم و لباس‌هایمان را روی سرمان بکشیم. حتماً رد خواهیم شد!

فرهاد هاریسون خواست از روی «دره‌زین» بپرد پایین، ولی جون

با تلاشی غیرطبیعی او را به روی کفه واگن خواهانید و رفیق وحشتزده اش را با هر دو دست نگاه داشت.

واگن به قدری تند می‌رفت که انگار روی ریل‌های آهن می‌پرید. باد زوزه می‌کشید و توفان وحشتناک در مرغزار پیش می‌آمد. صدای چرق چرق شعله‌های آتش خوب شنیده می‌شد. جون بازوانش را به دور کمر رفیقش محکمتر در هم می‌فرشد. دامن لباسش را به روی سر هردوشان کشیده بود، و در حالی که نفسش از دود تنگ شده و به حال نیمه خفغان افتاده بود ثانیه‌ها را می‌شمرد.

اکنون در اطراف ایشان تنوری از آتش بود، گرمایی هولناک آن دو را در میان گرفته بود و به جسمشان نفوذ می‌کرد. تنها سرعت دیوانه‌واری که واگنشان برای عبور از آن تنور دوزخی به خود گرفته بود می‌توانست آن دو را از چنگال مرگ برهاند.

وقتی جون، سرانجام وزش باد خنکی را حس کرد پارچه‌ای را که به روی سر خود کشیده بود به کنار زد و نگاهی به اطراف خویش انداخت. آن واگن کوچک سرعت خود را حفظ کرده بود و اکنون در برآرش چیزی بجز یک چمنزار وسیع سوخته نبود، در صورتی که در پشت سر ایشان آتش همچنان بیداد می‌کرد. توفان ابرهای غلیظی از دود و خاکستر را به هوا می‌برد.

جون به رفیقش ندا درداد و گفت: فرهد، ما از آتش گذشتم! صدای ناله‌ای ضعیف به او پاسخ داد. فرهد با رنگ پریده و چشمان بسته بی‌حرکت مانده بود. نفس زنان گفت:

— آب بمن بده، آب! انگار دارم می‌سوزم.

جون چلیک کوچک آب را برداشت و از آن به روی صورت رفیقش پاشید. سپس ظرف آب را بر لبان او نهاد و فرهد با حرص و ولع عجیبی آب نوشید. در حالی که چشم‌انش را از هم می‌گشود پرسید:

— به راستی ما از آتش گذشته‌ایم؟

— بلی، در رفتیم.

فره德 آهسته قد راست کرد و توانست پی ببرد به اینکه جون را است

گفته است. در آن واحد می‌خندید و می‌گریست و دستهای رفیقش را تکان می‌داد. در آن حال به او گفت:

— تنها دل و جرأت تو بود که ما را نجات داد.

جون گفت: خوب، ولی خطر کاملاً رفع نشده است، چه، هنوز منطقه‌ای از آتش در افق گستردگی می‌بینم. باید بادیان واگنمان را کوچکتر بکنیم.

فرهاد گفت: دیگر نیازی به این کار نیست، چون بادیان آتش گرفته است.

و درواقع، کیسه‌ای که با زبانه‌های آتش لیسیده شده بود داشت می‌سوخت. جون به سرعت طنابهایی را که بادیان به آن بسته بود برید. فوراً حرکت واگن کند شد، و در همان حال کیسه هم که پاک آتش گرفته بود با باد می‌رفت و محو می‌شد.

جون و فرهاد هاریسون از روی کفه واگن بزیر پریدند و هر کدام یکی از چوبه‌ها را که به جای دکل واگن نصب شده بود گرفتند، و به این وسیله کم کم واگن را نگاه داشتند.

فرهاد گفت: من خیال می‌کنم که اکنون چند «مایل» بیشتر با مزرعه اسپرینگفیلد فاصله نداشته باشیم.

سپس ساعتش را از جیب درآورد، نگاهی به آن انداخت و به گفته افزود: اکنون ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، یعنی دو ساعت و نیم است که ما داریم راه می‌آییم. بر مبنای تخمینی که من می‌زنم ما قاعدهاً باید در حول و حوش مزرعه مقصد باشیم، زیرا واگن کوچکمان در زیر فشار این باد مهیب دست کم ۶۰ «مایل» در ساعت راه پیموده است. از طرفی، نگاه کن. به نظرم زمینهایی که در آن دور گستردگ است زمینهای کشت شده است.

— فکر نمی‌کنی که آتش ممکن است به آن زمینها نیز سرایت کرده باشد؟

— نه، ممکن نیست، جونی، گیاهان کشت شده تا پاییز به حال فعالیت جذب شیره نباتی می‌مانند و آتش‌سوزی فقط در علفهای خشک شده

می‌گیرد.

موج تازه‌ای از باد به روی دشت‌های آتش گرفته وزید و ابری از خاکستر به‌ها بلند کرد.

جون گفت: اکنون خودمان واگن را به پیش برانیم.

فرهاد گفت: باشد، به نوبت.

هردو نوبه به نوبه، باز تا یک ساعت واگن را با سرعت آدمی که در حال دویدن باشد به پیش راندند. ناگهان جون، که اکنون نشستن بر کفه واگن نوبت او بود از جا بلند شد و گفت:

— نگاهدار، فرهاد، و به‌این صدای ناله و فریاد که از میان مرغزار بر می‌خیزد گوش بد!

هردو در حالی که نفس در سینه حبس کرده بودند بی‌حرکت ماندند و گوش فرا دادند. همه‌جا آرام و خاموش بود. فرهاد گفت:

— تو اشتباه کرده‌ای، جونی.

— نه، من صدای فریادی را که کمک می‌طلبید بهوضوح شنیدم.

— بسیار خوب، پس برویم جلو.

داشتند دوباره «دره‌زین» را به‌حرکت درمی‌آوردن که باز هم صدای فریادی در فضا طنین انداخت، فریادی که این‌بار بسیار واضح بود. جون به‌پایین پرید و در جهتی که فریاد بلند شده بود شروع به‌دویدن کرد. فرهاد نیز به‌دنیال او دوید. فریاد همچنان بر می‌خاست، ولی آیا این صدا برای احضار کردن کسی بود و یا ناله موجودی زخمی بود؟ هردو جوان به‌سرعت می‌دویندند و علفهای سوخته در زیر پاها یشان خش خش صدا می‌کرد.

به‌زودی، چشمشان در میان دشت خاکستری به‌دو توده سیاه رنگ افتاد: یکی از آنها تنہ اسبی بود که پوشیده از زخم‌های عمیق سوختگی بود، ولی حیوان هنوز جان داشت. به‌شنیدن صدای آن دو تن که به‌سمت او پیش می‌رفتند، با سر دادن شیوه‌ای کوتاه سرش را بلند کرد و خواست از جا برخیزد، ولی نتوانست.

کمی آن‌سوتر از حیوان، مردی بر زمین افتاده و صورتش بر خاک

بود و ناله‌های بلندی سر می‌داد. جون در کنار آن مرد مجروح زانو زد و پرسید:

— صدای مرا می‌شنوی، دوست من؟

مرد بهزحمت به طرف صدا سر برگردانید، و جون دید که نیمی از پوست صورت و قسمتی از پوست بالاتنه و اعضای دیگر ش سوخته است. پسرک فریادی زد و قد راست کرد.

فرهاد بازوی رفیقش را گرفت و پرسید: ها، تو را چه می‌شود؟ جون دوباره خم شد، دستش را به سمت مرد مجروح دراز کرد، و با صدای خفه‌ای گفت: این همان بیل اسمیث است. و چون دید که فرهاد چیزی از این تعجب او درک نمی‌کند به گفته افزود:

— این موضوع داستانی دارد. یکی از دوستان من براثر عمل این مردک اشتباها به جای او به زندان افتاده بود. من توانستم رفیقم را از زندان بیرون بیاورم. ضمناً همین مردک راههن بود که خود مرا به ضرب یک گلوله هفت تیرش مجروح کرد، همین هفت تیری که می‌بینی توی خاکستر های مرغزار افتاده است. من خیال می‌کنم بهتر باشد او را بر واگن کوچک خودمان بنشانیم و ببریم ش تا به مزرعه مقصد؛ شاید در آنجا بتوان کمکش کرد.

— یعنی تو می‌گویی حتماً این کار را بکنیم؟

— البته، فرهاد! چرا نه؟

مرد مجروح که کاملاً حواس خود را بازیافته بود نگاهی به جون انداخت، بی‌آنکه بشناسدش، و آپ خواست.

در آن دم که فرهاد از مرد مجروح پرستاری می‌کرد جون به طرف اسب رفت. درد و رنجی که آن حیوان بی‌زبان و آن دوست معصوم و جورکش آدمیزاد می‌کشید دل جون را به درد آورد، این بود که خواست حیوان را از رنج و عذاب لحظه‌های تلخ جان‌کنن آسوده کند. از جیوهای دو طرف زین یکی از هفت تیرهای پر را برداشت و به همان شیوه که بارها از پلیس‌های نیویورک دیده بود سر لوله هفت تیر را در گوش

اسب گذشت و ماشه را کشید. حیوان تکانی ناگهانی خورد و جانداد.
به شنیدن صدای تیر، راهزن جوان با دقت بیشتری به جون و رکمن
خیره شده و او را باز شناخته بود. زوزه‌ای متضمن نفرینی و حشیانه،
لبه‌ای او را منقبض کرد، لیکن فرهاد هاریسون به او گفت:
— اگر آرام نگیری خودم می‌دانم که چطور دهانت را بیندم،
هر چند زخمی هم باشی.

در آن فاصله، جون سعی می‌کرد خورجینی را که به زین اسب مرده
او یغته بود بردارد، ولی چون خورجین قدری سنگین بود داد زد:
— فرهاد، بیا کمی کمک کن. من به تنها یی نمی‌توانم این خورجین
را بلند کنم. انگار آن را از سرب ریخته‌ام.
فرهاد به کمک جون شتافت و با پیوستن زور خود به زور رفیقش،
هردو توانستند خورجین را پایین بیاورند. در آن را باز کردند و
دیدند که پر از سکه‌های طلا و نقره است.
به یکدیگر گفتند: این حاصل دزدی است.

و فرهاد به گفته افزود: راستی به نظر تو، توصیفی که امروز
کلانتر در ایستگاه اسپرینگس هیل برای ما از یک دزد راهزن کرد با
این مرد تطبیق نمی‌کند؟ هر چند نیمة طرف راست صورتش سوخته
است ولی آن خراش‌جای زخم هنوز به صورتش دیده می‌شود. من خیال
می‌کنم که جایزه را بردۀ ایم.
— این ممکن است، فرهاد، ولی فعلًا بهتر است او را به مزرعه منتقل
کنیم. شاید هنوز بتوانیم جانش را نجات بدهیم.
دو جوان، «راهزن» مجروح و خورجین سنگین او را بر واگن
کوچک خود نشاندند و واگن را از میان مرغزار به پیش راندند.
کمی بعد، مزارع بسیار وسیعی از ذرت در برایر خود دیدند و
معلوم شد که به حدود مزرعه اسپرینگفیلد رسیده‌اند.

فصل هفدهم

هوا هنوز تاریک بود که فرده هاریسون رفیقش را از خواب بیدار کرد. جون و رکمن از میان انبار علوفه که در آنجا خواب راحتی کرده بود بیرون آمد. و در آن دم که در حوض فواره حیاط سر و رو می-شست به یاد اتفاقات روز پیش افتاد...

به یاد آن تکدر سریع از میان آتشها، آن «راهن» در حال مرگ که در نزدیکی لاشه اسپیش یافته بودند، آن خورجین پر از پول که به محض رسیدن به مزرعه، آن را به آقای هامله‌ی، صاحب ملک، سپرده بودند، معروفی شدنشان به آقای کلارک^۱، مباشر ملک، که وظیفه راندن همان ماشین دروغگر سال پیش را به فرده هاریسون معقول کرده، و به خواهش خود فرده، جون و رکمن را نیز به عنوان وردست و کمک راننده و کمک مکانیک به او داده بود؛ و بالاخره، خوش خوابیدنشان در آن انبار علوفه خوشبو...

آنگاه فرده به جون گفت: حالا به دنبال من بیا.

راهی که به انبار ماشین‌آلات کشاورزی منتهی می‌شد دراز نبود، و در آنجا بود که به کارگران صبحانه داده می‌شد. از دری کوچک به انبار بزرگی وارد می‌شدند که کف آن آسفالت شده و در آنجا بوی روغن موتور و بنزین پیچیده بود. این انبار بیشتر

1. Mr. Clarke

به یک کارگاه شباهت داشت. ده دوازده نفری کارگر از هم‌اکنون به کار مشغول شده بودند. یک‌جا با پتک آهنگری بر آهن می‌کوییدند، قدری دورتر، سوهان‌کاری می‌کردند، و در جایی دیگر، در موتوری روغن می‌ریختند.

فرهاد یکراست به سمت گوشه‌ای از انبار رفت که در آنجا ماشینی با چرخهای پهن و بزرگ مجهز به زنجیر قرار داشت و می‌شد آن را به جای چیزی مابین اتمبیل و لکوموتیو گرفت.

به کمک جون سلطنهای بزرگی آب به روی ماشین پاشید و آن را شست. پس از آن، جون را به سمت گوشه دیگری از انبار برد که در آنجا مخازن روغن و بنزین بود، و طرز عمل دستگاههای مختلف را به او یاد داد. سپس به نزدیک تراکتور بازگشتند، و فرهاد موتور آن را روشن کرد. در آغاز کار، صدای کار کردن موتور به صدای غرش رعد می‌مانست، ولی پس از آنکه موتور گرم شد فرهاد کم کم صدا را تعدیل کرد، و موتور با خورخوری ملایمتر به کار کردن ادامه داد.

آن‌گاه فرهاد به رفیقش گفت:

– نگاه کن، جون، این جرقه آبی رنگی که از هریک از شیرهای سیلندر – وقتی من آنها را می‌چرخانم – بیرون می‌جهد نشانه آن است که سیلندر خوب و منظم کار می‌کند، و این مسئله اهمیت زیادی دارد. حال برو و در بزرگ انبار را باز کن که می‌خواهیم بروم. و ضمن گفتن این سخنان پشت رل تراکتور نشست، در حالی که در همان دم، جون لنگه‌های سنگین در انبار را هل می‌داد تا آن را باز کند.

چرخهای دندانه‌دار، خرخرکنان و خشخشکنان به چرخش درآمدند، و ماشین در حیاط شروع به‌غلتیدن کرد. در پشت سر تراکتور، ماشین دروغ که با زنجیرهایی به‌آن وصل بود راه می‌آمد، و آن، ماشینی بود با قدرت سی اسب بخار، و شبیه به یک ماشین عظیم اصلاح سر سلمانیها. این ماشین دارای پنجاه کارد بود که پهلوی هم قرار داشتند و بی‌شباهت به دندانه‌های شانه نبودند، لیکن دندانه‌های

این شانه هر کدام نیم متر طول داشت، و در زیر هر کدام، داسی به همان اندازه وصل بود. در بالای این دستگاه شبیه به ماشین اصلاح، دستگاهی بود شامل انواع بازوها و نوعی صندوق.

فرهاد گفت: این دستگاهی است که محصول درویده را بسته بندی می‌کند. من به مباشر گفتم که تو قبلاروی ماشین دروگر کار کرده‌ای، چون اگر این حرف را نمی‌زدم او کسی دیگری را به عنوان وردست و کمک راننده به من می‌داد. بنابراین کمال سعی و دقت خود را به کار ببر تا از همین امشب طرز کار ماشین ما را یاد بگیری. فعلاً بیا با من پشت تراکتور بنشین. ما نیم ساعتی راه در پیش داریم تا به مزرعه‌ای که باید در رو بشود برسیم، و تو در ظرف این سی دقیقه باید طرز راه بردن تراکتور را بیاموزی.

جون به روی صندلی و به کنار فرهاد پرید. او در آن وضع جای زیادی برای نشستن نداشت، با این حال، آنقدر هوش و حواسش را برای آموختن به کار انداخت و زحمت کشید که با وجود خنکی هوای صبحدم، عرق از پیشانیش می‌ریخت. چندان طول نکشید که راه بردن و روشن کردن موتور و منظم کردن درجه گاز و تغییرات مختلف میزان سرعت، دیگر برای او رازی دربر نداشتند، و او چنان خوب به این ریزه کاریها وارد شده بود که وقتی تراکتور به مزرعه آماده به درو رسید با دست اکنون آزموده راننده جوان چنان دوری زد (ویراثی داد) که هیچ ایرادی نمی‌شد به آن گرفت.

فرهاد گفت: آفرین، عالی بود! ولی ما اکنون به قسمت دوم رسیده‌ایم. حال، ابتدا یک چرخ آزمایشی روی گندمهای درو شده و روی ساقه‌ها می‌زنیم تا ماشین دروگر را امتحان کنیم. آن وقت متوجه باش که اگر من یک بار داد زدم تو نیمه گاز بده، و اگر دو بار داد زدم تمام گاز بده.

فریادی در فضای انداخت و چنان سر و صدا و همهمه کر- کننده‌ای از جیرجیر و خشخش آهن‌آلات برخاست که جون گمان کرد شیطان در پشت سرش به صدا درآمده است، و جون همچنان که تراکتور

را بر خط تعیین شده می‌راند به طرز کار ماشین دروگر نیز نگاه می‌کرد. آن پنجاه کارد را می‌دید که با چه نظم و ترتیبی تکان می‌خوردند، و بر بالای آنها بازوهای بزرگ چنگکدار حرکات آمد و رفت خود را آغاز می‌کردند.

فرهاد که روی صندوقی نشسته بود که ما از آن سخن گفتیم دائم به روغن‌دان ورمی‌رفت تا حسن کار دستکاه چرخها و دندنهای را تأمین کند.

وقتی معلوم شد که نتیجه آزمایش رضایت‌بخش است کار شروع شد. جون می‌باشد تراکتور را در حاشیه گندمهای ندرویده براند، و دستور یافت که تمام گاز بدهد. اندکی بعد، پسراک به چشم خود دید که از صندوق ماشین دروگر خوش‌های درویده و بسته بندی شده‌گندم با سرعت هر ثانیه دو بسته بیرون می‌پرد. این خوش‌ها خود به‌خود به‌کناری انداخته می‌شدند که در آن عمل درو صورت گرفته بود.

فرهاد ساعتش را از جیب بیرون کشید و گفت:

— الان درست ساعت شش است و کار به‌خوبی پیش می‌رود. تا ساعت هفت غروب چند جریبی درو خواهیم کرد.
آنگاه یک روز طولانی کار برای جون شروع شد. دم به‌دم بیشتر با کار راندن تراکتور آشنا می‌شد. اکنون می‌توانست آن را دقیقاً روی خطی که برایش تعیین می‌شد نگاه دارد. از این کار بدش نیامده بود، با این حال پس از شش ساعت کار بی‌وقفه، وقتی فرهاد فرمان «ایست!» داد بسیار خوشحال شد. دو جوان از ماشینها به‌زیر آمدند و به‌صرف ناها که مرکب از گوشت کنسرو و نان و چای سرد بود پرداختند.

ولی اگر جون تصور کرده بود که لحظه‌ای استراحت خواهد داشت در اشتباه بود. فرهاد ضمن غذا خوردن نیز او را به دور ماشین دروگر گردانید و طرز کار آن ماشین را به تفصیل برای او شرح داد و گفت:
— خوشبختانه ما امروز نه در کار تراکتور دردرسی داشتیم و نه در کار ماشین دروگر، ولی تو باید به‌ریزه کاریهای ساخت و عمل آنها

وارد بشوی تا در صورت بروز عیب و علتی بتوانی از عهده رفع مشکل برأیی.

جون به دقت به حرفهای او گوش می‌داد و به دقت نگاه می‌کرد.
وقتی ناهار صرف شد کار دوپاره آغاز گردید. این بار فرهاد خود پشت تراکتور نشست و جون را پشت ماشین درو گذاشت. آن دو ماشین بزرگ بی‌وقفه بر اقیانوس خوش‌های گندم عبور می‌کردند و در پشت سر خود زمین لخت بروجای می‌نهادند.

وقتی دو جوان به هنگام غروب به ساختمان مزرعه بازگشتند پنهانه‌ای به مساحت ۲۵ هکتار درو کرده بودند. جون از فرط خستگی از پا درآمده بود، و به هنگامی که می‌رفت بخواهد نفس نفس می‌زد. لیکن در آن هنگام که می‌خواست لباس کار را از تن بهدر آورد تلگرافی را که به عنوان او رسیده بود به دستش دادند. تلگراف از طرف روزنامه «نیویورک هرالد» بود که ضمن آن از او خواسته شده بود گزارشی درباره دستگیری آن «راهن» دست نایافتنی، یعنی بیل اسمیت برای درج در روزنامه تنظیم کند.

جون وقتی تلگراف را خواند یک بار دیگر از قدرت و نفوذ سلطان روزنامه نگاری به حیرت افتاد. به شیکاگو که رسیده بود کارت مختصه‌ی برای مادرش نوشته و در آن فقط به او خبر داده بود که حالش خوب است و دارد به سفر خود به سمت باختر دور ادامه می‌دهد. گمان کرده بود که دیگر از دنیا بر می‌دهد، در مرغزاران متزوی شده و در پنهانه بی‌کران دشتها و کشتزارها گم گشته است، و با این حال، سلطان روزنامه نگاری توانسته بود رد پایش را پیدا کند و از او گزارشی برای روزنامه اش بخواهد.

گزارش خواسته شده فی‌المجلس تنظیم شد. در آن دم که فرهاد ماشینها را روغن کاری می‌کرد و برای کار فردا آماده می‌نمود جون پشت میزی نشست و به نوشتن پرداخت. ولی می‌بایست گزارش را فرستاد.

برای حل این مشکل، فرهاد به او گفت: برویم مباشر را ببینیم.

هر دو جوان به دفتر کار آقای کلارک، که در آن ساعت دیر وقت شب هنوز کار می‌کرد، وارد شدند. فرهد هاریسون که آقای مباشر را خوب می‌شناخت رشتۀ سخن را به دست گرفت و همین که اسم جون ورکمن را برد مباشر سخن او را قطع کرد و گفت:

— بر شیطان لعنت! خوب شد ماجرا یادم آمد! پنج ساعت پیش یک درخواست تلگرافی آمد دایر بر اینکه: «قبل از هر کار گزارشی را تا میزان ۱۶۰۰ کلمه تلگرافی به نیویورک مخابره کنید.» حال گزارش حاضر است؟

جون در حالی که گزارش نوشته خود را به طرف آقای کلارک پیش می‌برد جواب داد: بلی آقا، بفرمایید!

آقای کلارک کارمند جوانی را احضار کرد و دستنوشته را به او داد و گفت:

— این نوشته را فوراً و قبل از هر پیام دیگری مخابره کنید!

کارمند بیرون رفت، و جون از پشت شیشه او را دید که در پشت دستگاه تلگراف مرس مستقر شد.

آن گاه آقای کلارک رو به فرده کرد و لبخندزنان گفت:

— آقای هاریسون، شما آدمهای زبده سرشناسی پیش ما می‌آورید.

یک خبر نگار روزنامه «نیویورک هرالد» در مزرعه ما! آن طور که می‌بینم این مکانیسین ساده باید روزنامه نگار واردی باشد...

ده دقیقه بعد، کارمند تلگرافچی برگشت و دستنوشته را پس آورد. تلگراف با سرعت «۶۰ سیلاب» در هر دقیقه مخابره شده بود.

آقای کلارک پرسید: گزارش جالبی بود، این طور نیست؟

تلگرافچی سری تکان داد و در حالی که بیرون می‌رفت جواب داد:

— چه عرض کنم، آقا. من که آن را نخواندم.

جون پرسید: این حرف یعنی چه؟ می‌گویید من گزارش را نخواندم، و با این وصف، آن را کلمه به کلمه مخابره کرده است!

آقای کلارک در توضیح مطلب گفت: تلگراف کردن چیزی است و خواندن آن چیزی دیگر. این مرد یکی از تلگرافچی‌های بی‌نظیر است.

از فرط کارکردن در اداره پست و تلگراف بیمار شده بود و او را به اینجا فرستاده‌اند تا دوره نقاوتش را بگذراند. درست مثل ماشین کار می‌کند، یعنی به کلمات نوشته نگاه می‌کند و آنها را مخابره می‌کند، بی‌آنکه در بند فهمیدن معنی آنها باشد. این امر ممکن است شما را متعجب کند ولی آدمهای این جوری برای ما قیمتی هستند. پس از این گفتگو، جون و فرهاد از نزد مباشر بیرون آمدند و در آن شب خنک ماه اوت به خوابگاه خود در انبار علوفه رفته‌اند.

جون به فرهاد هاریسون گفت: به عقیده من این تلگرافچی آدم نیست بلکه ماشین است. من، پر عکس، وقتی کار می‌کنم دلم می‌خواهد که یدانم چه کار دارم می‌کنم.

این دیگر تعجب و تشریفات است، دوست عزیز. آنچه ما در ایالات متحده امریکا خواهانیم پیش از هر چیز سرعت در کار است... لیکن با وجود قاطعیتی که فرهاد در ادای این کلمات به کار برد بود جون با خود عهد کرد که در تمام مدت عمرش خواهد کوشید تا رموز کار خود را خوب درک بکند.

چهار هفته پس از آن روز نیز به کار درو گذشت. جون اکنون می‌توانست روی هر دو ماشین کار بکند. او روزهای یکشنبه خود را صرف مطالعه دقیق و عمیق در جزئیات ساخت و کار آنها می‌کرد، و فرهاد هم، از آنجا که نه تنها در آینده مهندس می‌شد بلکه از آن نظر که اکنون نیز مکانیسین قابلی بود به او کمک می‌کرد.

چون با همکاری یکدیگر موفق می‌شدند روزانه ۲۵ هکتار درو گذند آقای کلارک به ایشان وعده داد برای هر هکتار ۵۰ «سنت» دستمزد بپردازد. با این حساب، آن دو در هفته ۷۵ دلار می‌گرفتند که بین خود تقسیم می‌کردند.

هر چند این نوع کار برای سلامت و صحبت مزاج جون مساعد بود، زمان کم به نظرش طولانی آمد. او دلش می‌خواست در چیزهای دیگری غیر از ماشین‌آلات کشاورزی مطالعه کند. این بود که وقتی فرهاد اعلام کرد به‌زودی به کار کشت خواهند پرداخت اظهار خوشحالی

کرد.

آن گاه جون طرز کار خیشهای مکانیکی را آموخت. این خیشهای ده تیفه آهنی دارند که زمین را می‌شکافند و زیر و رو می‌کنند، و پشت سر خود ده شیار با خطوط مستقیم باقی می‌گذارند. پس از آن، با کار رندها آشنا شد که کلوخها را خرد می‌کنند و زمین را هموار می‌سازند. و سرانجام از کار دستگاه بذرپاش سردرآورده که دانه‌های طلایی رنگ گندم از آن می‌ریزند و زمین را به صورت مزرعه کشت شده در می‌آورند.

جون در حمل و نقل خوش‌های درو شده به پای خرم‌من کوه‌های مکانیکی نیز کمک کرد. این دستگاهها دانه‌های گندم را از کاه جدا می‌کنند، گندم را در چاله‌های زیرزمینی یا در سیلوها می‌گذارند و کاه را نیز در انبارهای علوفه می‌ریزند تا از آن با فشاریهای هیدرولیک بسته‌های فشرده به اندازه‌یک دهم حجم طبیعیشان بسازند... و تمام تابستان و پاییز به این کارهای متنوع گذشت.

فرهاد به دانشگاه که در آنجا تحصیل می‌کرد بازگشته بود، و جون از هنگام عزیمت رفیقش و در برخورد با متوقف شدن کارها براثر فرار سیدن فصل زمستان، احساس کسالت مبهمنی می‌کرد که روز به روز شدیدتر می‌شد.

او بسیار جاهطلب‌تر از این بود تا به آینده‌ای که ماندن در مزرعه به او وعده می‌داد دل خوش کند. در آینده می‌توانست ناظر و حتی مباشر ملک هم بشود، ولی او خواهان چیز دیگری نیست. آرمان او برای آینده این بود که کسی مثل آقای بنهت بشود، مردی که با دلار-هایش قدرتمند بود و سرنوشت صلح و جنگ را در ید قدرت خود داشت.

با این طرز تفکر، به خود وعده می‌داد که در نخستین فرصت مساعد، مزرعه اسپرینگفیلد را ترک گوید و به سفر خود ادامه دهد.

فصل هیجدهم

فصل بهار باز آمده بود. مرغزار خویشتن را با زیورهای زمردین آراسته و بارانهای تازه گلهای رنگارنگ در میان علفها رویانده بود. لیکن آقای هامله‌ی، مالک مزرعه، به این زیبایی‌های طبیعت به‌چشمی شاعرانه نمی‌نگریست.

نامبرده روزی به مباشرش گفت: کلارک، اکنون وقت آن است که ما نخستین بخش بهاره کالای خود را که عبارت از ۶۰۰ رأس گاو است به‌شیکاگو بفرستیم. من گمان می‌کنم که برای همراهی و اداره این گله تا ایستگاه اسپرینگس هیل دوازده جوان «کاوبوی» لازم باشد. آقای کلارک در جواب فقط گفت: بسیار خوب!

جون و رکمن بر حسب اتفاق این گفتگو را شنید، و این درست مقارن با زمانی بود که می‌خواست تصمیم خود را دایر به‌رفتن از آنجا اعلام کند. به فکرش رسید که بهتر است برای سفر در مسیر مرغزار همراه این کاروان باشد. با این فکر به‌دفتر آقای کلارک درآمد، و پس از آنکه منظور خود دایر به‌ترک مزرعه را با وی در میان نهاد از او خواهش کرد اجازه بدهد که به‌همراه گله گاوان تا شیکاگو برود.

۱

۱. این عبارت «بسیار خوب» در متن فرانسه هم به زبان انگلیسی و به صورت right all آمده است. (متترجم)

کلارک گفت: من متأسفم از اینکه شما می‌خواهید از اینجا بروید. شما مکانیسین عالیقدری هستید و می‌توانستید در دستگاه ما پول زیادی به دست بیاورید. ولی بالاخره، آدم ناچار است چیزی را که نمی‌تواند از وقوع آن جلوگیری کند پنذیرد، و من فردا صیغ حساب شما را تصفیه خواهم کرد. و اما برای همراهی با گله گاوان در مسافت ۱۵۰ «مایل» از میان مرغزار، شما می‌دانید که برای این کار آدم باید تجربه زیادی در مورد اسبان و چهارپایان داشته باشد.

جون گفت: این مهم نیست، آقای کلارک. من معتقدم که اگر شما مرا در این کار آزمایش کنید پشیمان نخواهید شد. آقای کلارک یک دقیقه به فکر فرو رفت، و سپس در حالی که تصمیمش را گرفته بود گفت:

— بسیار خوب، آقای ورکمن، هر طور میل شماست، ولی از حالا به شما بگویم که اگر با حادثه‌ای یا خطری مواجه شدید مسئولیت آن با خودتان است. بروید پیش آقای جی ویلیامز^۲ و از قول من به او بگویید که چون می‌خواهید همراه گله بروید اسب‌خوبی به شما بدهد. حرکت قرار است پس فردا صیغ صورت بگیرد.

یک ساعت بعد، جون پیش آقای جی ویلیامز رئیس گاوچرانان (کاوبوی‌ها) مزرعه، که مردی ورزیده و قرص و قایم بود و چهل سالی از سنش می‌گذشت، ایستاده بود. جی ویلیامز به او گفت:

— از این قرار، آقای ورکمن، شما می‌خواهید همراه ما بیایید. من شما را سر ماشینها دیدم و به نظرم می‌آمد که از آن کار سرنشته دارید، ولی آسان می‌شود شرط بست که شما بر پشت اسب بیش از یک دقیقه دوام نخواهید آورد.

— من آمده‌ام که امتحانم کنید.

آقای ویلیامز به لحنی تند و خشن گفت: بسیار خوب، ببینیم! سوت کوتاهی کشید و تقریباً در همان دم اسبی چهار نعل از راه رسید. این اسب حیوانی بود میانه بالا و باریک اندام و چموش. بر

2. Jay Williams

پشتیش از آن زینهای معمولی کاوبویی، و لگامش نیز مرکب بود از یک دهنگ که دسته جلو از آن آویخته بود. حیوان بی حرکت در کنار جی ویلیامز ایستاد.

این یک به جون گفت: بفرمایید، آقای ورکمن، حال نشان بد همید که چند مردۀ حلاجید! دیگر با خودتان است که روی زین می‌مانید یا بر زمین می‌افتد.

جون هرگز سوار اسب نشده بود، ولی اغلب اوقات سوارکاران را تماشا کرده بود. به حیوان نزدیک شد، دست نوازش به روی بینی و پوزه او کشید، آهسته در گوشش حرفهایی زد و افسار آن را به دست گرفت. پس از آن، یک ثانیه نگذشت که پا در رکاب نهاد و بر خانه زین نشست.

پسرک بلا فاصله دریافت که زین اسب، صندلی کامل راحتی نیست. حیوان چندین بار جفتک انداخت و جستنها بی حاکی از لجام گسیغتگی کرد تا خود را از چنگ این سوار ناشناس برهاند، و سپس از میان مرغزاران چهار نعل تاخت.

جون همه‌اش در این تلاش بود که تعادل خود را حفظ کند، چون می‌خواست هر طور شده پس فردا صبح با گله گاوان برود. این بود که همه هوش و حواس و مهارت خود را متمرکز کرد تا با همه لگد-پرانیها و جست و خیزهای مرکب‌ش خود را به روی زین نگاه دارد، و خوبیختانه پیروزمند به سمت جی ویلیامز بازگشت.

این یک، در تمام آن مدت، ضمن اینکه پکهای بلندی به پیپ کوتاه خود می‌زد، آرام آرام آن صحنه را تماشا کرده و نظرش نسبت به جون مساعد شده بود. به عقیده این «کاوبوی» میانسال، سوارکاری هنری نبود که انسان بایستی بیاموزد، بلکه موهبتی ذاتی بود. تقریباً به مدت یک ساعت بی‌آنکه از جای خود تکان بخورد پیپش را کشید تا جون برگشت.

وقتی جون رسید و از اسب فرود آمد ویلیامز گفت:

— بسیار خوب^۳، شما همراه گله بیایید. پس فردا، یک ساعت مانده به طلوع خورشید در همین جا حاضر باشید.

فردای آن روز، بعد از ظهر، جون پیش آقای کلارک رفت و مباشر لبغندزنان او را پذیرفت و گفت:

— آقای ورکمن، شما در مزرعه ما ۵۸۶ دلار و ۱۵ «سنت» کار کرده‌اید. دستگیری بیل‌اسمیث نیز برای شما و برای آقای فرهد هاریسون ۲۰۰۰ دلار چایزه آورده است که سهم شما از آن مبلغ ۱۰۰۰ دلار است. علاوه بر این، چون پول سرقت شده را بازیافته و آن را عیناً برگشتداده‌اید ۱۰٪ آن به شما دونفر تعلق می‌گیرد که از آن بابت نیز سهم شما هزار دلار می‌شود. و بالاخره، روزنامه «نیوپورک هرالد» هم از بابت حق‌الزحمة گزارشی که برایش نوشته‌ید مبلغ ۵۰ دلار به وسیله من برای شما حواله کرده است. بنابراین اینک چکی به مبلغ ۲۶۳۶ دلار و ۱۵ «سنت» عهده «فرست ناشنل سه‌وینگت-بانک»^۴ شیکاگو.

این مبلغ بسیار بیش از آن بود که جون و رکمن انتظار داشت. از آقای کلارک تشکر کرد و چک را در جیب شلوارش گذاشت. آن‌گاه، آقای مباشر به او گفت:

— آقای ورکمن، اگر فضولی نباشد می‌خواهم نصیحتی به شما بکنم؛ خوب است مواظب چکتان باشید و آن را در جای مطمئنی بگذارید. این پول است نه یک تکه کاغذ... اگر شما آن را گم بکنید چون چک در وجه حامل است پول به کسی تعلق خواهد گرفت که آن را پیدا خواهد کرد.

جون سرخ شد. آن کیف بغلی یادگار مرحوم چارلی بکرز را که همیشه مانند یک حرز ضد چشم زخم با خود داشت بیرون آورد و چک را به دقت در درون آن گذاشت. سپس دست محکمی به آقای کلارک داد و خداحافظی کرد.

۳. در اینجا هم عبارت «بسیار خوب» در متن فرانسه به انگلیسی آمده است. (متترجم)

4. First National Sawing Bank

دوران اقامت در مزرعه اسپرینگفیلد به پایان رسیده بود و فردا به طرف شیکاگو حرکت می‌کرد... از مزرعه اسپرینگفیلد تا ایستگاه اسپرینگس هیل ۱۵۰ «مایل» بود، و جی ویلیامز می‌خواست این فاصله را در مدت یک هفته طی کند. از این قرار، روزانه ۲۱ «مایل» طی می‌شد، یعنی فاصله هر منزل از منزل بعدی ۲۱ «مایل» بود. در این فاصله، گاوها که نیمه-وحشی بودند می‌توانستند بدوند و بچرند بی‌آنکه از وزنشان کاسته شود یا تغییری در کیفیتشان روی بدهد.

جون سر وقت در میعادگاه «کاوبوی»‌ها حاضر شد. جی ویلیامز به لباس او، برای هماهنگ کردن آن با لباس کاوبویی، ور رفت. به روی زنگالهایش که با بندهای معمکمی به کفشاپیش وصل بود یک جفت چکمه چرمی محکم پوشانید که از بیرون به روکشی از پوست گوسفند پشم بلند مجهز بود. سپس وادار شد که یک جفت مهمیز هم به چکمه‌هایش بیندد. جی ویلیامز کراوات قرمزی هم به دور گردنش بست، یک کلاه نمدی لبه بلند نیز بر سرش گذاشت و شلاقی تسمه بلند هم به دستش داد.

با این تجهیزات، جون تبدیل به یک «کاوبوی» کامل عیار شد. نیم ساعت بعد، کاروان به راه افتاد. جی ویلیامز در رأس کاروان بود و جون و رکمن در کنار او می‌راند. ده «کاوبوی» نیز آن گله عظیم را همراهی می‌کردند.

در پنج روز اول سفر هیچ حادثه‌ای روی نداد. لیکن در روز ششم، طرفهای عصر، هوا خیلی گرم و مخصوصاً بسیار مرطوب، یعنی به اصطلاح شرجی شد. هنوز تا ایستگاه اسپرینگس هیل دو روز راه داشتند.

به هنگام استراحت، جون در نزدیکی آتشی نیمه خاموش دراز کشیده بود. خویشن را به لحافی پشمی پیچیده و به خواب عمیقی فرو رفته بود که ناگاه جی ویلیامز وی را به سختی تکان داد و بر سرش داد زد:

— خطر، پسرجان، خطر! در هوا چیزی هست که باید بیدار ماند.
جون از جا پرید و همه «کاوبوی»‌های دیگر نیز چنین کردند.
آسمان کم کم از ابرهای غلیظی پوشیده شده بود. بادی نمناک بر
مرغزار می‌وزید و علفهای آن در پستو ضعیف نور ماه و از ورای
توده‌های مه و ابر دیده‌می‌شد که مانند امواج اقیانوس در تلاطم بودند.
اسبها حلقه‌وار می‌دوییدند، و البته فقط تا حدی که طناب بسته
به پایشان امکان می‌داد. هوا را استنشاق می‌کردند و از ترس شیوه
می‌کشیدند. گاوها که تا به آن دم آرام می‌چریدند به هم تنہ می‌زدند و
با صدای خفه‌ای می‌نالیدند.

جي ويليانز به هر سو نگريست، بر اسب خود پرید و فرمان داد:
— بچه‌ها، سوار شويد!

فرمان او تا دورdest، در مرغزار انعکاس یافت. يك ثانية بعد،
جون نیز سوار بر اسب خود، در کنار او راه می‌رفت.
از قضا درست وقتیش بود. در آن دم توفان با غرشی مهیب آغاز
یافت. بر قها آسمان را خط خط می‌کردند و هوا به صورتی درآمد که
گویی سیل آتش از آسمان به زمین چاری بود. رعد بی‌وقفه می‌غیرید.
هیچ مکشی در این همه سر و صدا و در این همه نور پاشی روی نمی‌
داد، و دامها بیش از پیش وحشت می‌کردند.

ناگهان برقی بس درخشندۀ تر زد و بلافصله رعد با صدایی
بسیار هولناک غرید. شعله‌ای زرد رنگ از روی سر «کاوبوی»‌ها زد
شد، صاعقه بر گله افتاد و ده دوازده رأس از مالها را کشت و زخمی
کرد. آن گاه وحشتی دیوانه‌وار به گاوها دست داد. چندتایی از آنها
که قویتر بودند با سرعتی سرسام آور پا به فرار گذاشتند و باقی گله
را به دنبال خود کشیدند. زمین در زیر ضربات دو هزار سم آن
حیوانهای افسار گسیخته از دور صدا می‌کرد. اسبها جوانان
«کاوبوی» به زحمت می‌توانستند در آن تاخت و تاز جنون آسا به پای
گاوها برسند.

توفان با خشم و خروش بیداد می‌کرد. گاه گاه در پرتو برقی

تابناک، جون، جی ویلیامز را می دید که بر اسب خود خم شده بود و در کنار او چهار نعل می تاخت. «کاوبوی» ها گاهی صداهایی از خود در می آوردند که گاوها با آن آشنا بودند، و این بدان منظور بود که آنها را آرام بکنند، ولی بی نتیجه بود.

جون با تمام زورش، به قاچ زین چسبیده بود و می دانست که در معرض چه خطری قرار دارد: می دانست که هر سواری که بر زمین بیفتند فوراً در زیر دست و پای اسپان له و لورده شده است. علاوه بر این، در زمین مرغزار جا بهجا سوراخهایی مربوط به لانه موش کور بود که اجتناب از آنها در آن شب تاریک غیرممکن بود. خلاصه، راه نجاتی بجز ماندن بر خانه زین وجود نداشت.

این تاخت و تاز هولناک از میان مرغزار یک ساعتی به درازا کشید. سپس گاوها کم کم خسته شدند و سرانجام از سرعت دویدن خود کاستند. در نتیجه، برای سواران امکان پذیر شد که با سرعت کمتری بتازند.

جی ویلیامز دستور داد گله را دوره کنند تا از گم شدن مالها جلوگیری کند و آنها را به مسیر خط آهن باز آورد. دو ساعت تمام «کاوبوی» ها زحمت کشیدند تا بر گله مسلط شوند، و شلاقهای بلندشان لاینقطع صدا می کرد.

توفان پایان گرفته و به صورت باران درآمده بود، ولی دیگر خطر به کلی رفع شده بود. کمی بعد، ابرها پراکنده شدند و پرتو مهتاب چمنزاران را روشن کرد.

جی ویلیامز با خرسندي نگاهی به دور و بر خویش انداخت، و در آن دم که رو به سوی جون برگردانده بود به او گفت:

— شما جوان بسیار با شهمامتی هستید. خوشبختانه زیاد به ما خسارت وارد نیامد. من از این رمیدنهای ناشی از وحشت زیاد دیده ام که گله در چهار جهت اصلی پراکنده می شد و به زحمت می شد یک پنجم آن را نجات داد.

جون گفت: آقای ویلیامز، من مشاهده می کردم که شما همیشه

سمی داشتید در رأیس گله و در جلو آن شاخهای تهدیدکننده بتازید.
به چه دلیل چنین کاری می کردید؟

— به این دلیل که این تنها وسیله حفظ سلط بر این حیوانهای وحشتزده است. آدم باید حالتی به خود بگیرد که انگار وحشت و خشم آنها را نیز رهبری می کند، و تنها از این طریق میسر است که همیشه «رئیس» بماند، و تنها چنان کسی است که دیر یا زود آنها را به زیر فرمان خود باز خواهد آورد. درواقع مردان سیاسی ما نیز با توده مردم بجز از این راه عمل نمی کنند. توده بهر سمت که برود سیاستمداران در رأس آن قرار می گیرند، و این بهترین راه است برای اینکه بعداً وی را به اطاعت وادارند.

جون با تعجب به این درس سیاست در مرغزار گوش می دارد.
آخر گفت: من همیشه فکر می کردم که سیاست از طریق روز-
نامه ها اعمال می شود. آنچه الان شما بهمن گفتید برایم بسیار تازگی
داشت.

جي ويليانز با تأني يك تكه از توتون مخصوص جويدن را بريد:
سپس چاقوی خود و کيسه توتونش را در جيوب گذاشت، و ضمن اينکه
آن تكه برريده را در دهان می گذاشت گفت:

— پسرم، تو اگر پهلوی من می ماندی مسلماً یکی از «کاوبوی های درجه اول می شدی، ولی من هرگز به تو توصیه نمی کنم که «کاوبوی» یعنی اسب دزد بشوی، زیرا اسب دزدی کار بسیار مشکلی است.
مضافاً بر اینکه تو هر شغلی که در زندگی در پیش بگیری موفقی، و این امری مسلم است. ولی حتی الامکان سیاستمدار مشو، زیرا سیاستمداران باید از تمام اسب دزدان دنیا هم حقه بازتر باشند، در عین اینکه بسیار کمتر از ایشان بهدار آویخته می شوند...

این درس نسبتاً ساده اخلاق سیاسی در حالی داده می شد که معلم و شاگرد به تاخت به دنبال گله گاو های آرام گرفته می دویدند. اکنون روز شده بود و خورشید در آسمانی صاف می درخشید. دیگر ایستگاه اسپرینگس هیل نزدیک بود.

بی آنکه حادثه دیگری روی بدھد به زودی به آنجا رسیدند، و در آنجا کاری طولانی و پر زحمت برای «کاووبوی» ها شروع شد: می- باشد هر یک از گاوها را با کمند بگیرند و چشمانش را با یک کیسه ضخیم بینندند. گاوها وقتی بدین ترتیب موقتاً از بینایی معروف می شوند بی آنکه مقاومتی از خود نشان بدهند هر کاری می شد با آنها کرد. آنها را به پای و اگن های مخصوص می بردند و به سیله پل دستی خمیده ای در آنها سوار می کردند. آنگاه شش نفر، که چون ورکمن نیز جزو ایشان بود، می باشد با حیوانها تا شیکاگو همراه باشند، و در مدت این حمل و نقل، وظیفه علوفه دادن و آب دادن به آنها را به عهده بگیرند.

چون با جسی ویلیامز خدا حافظی کرد و دست محکمی به او داد. سپس به هنگامی که لکوموتیو سوت می زد و قطار به سمت سر و صدای شهرها به حرکت در می آمد چوانان «کاووبوی» از میان پهنه خلوت و وسیع مرغزار، تاخت کنان راه بازگشت به مزرعه را در پیش گرفتند. چون به منظره هایی نگاه می کرد که قطار در پشت سر خود به جا می گذاشت. در یک و اگن مخصوص علوفه و در نزدیکی مردی نشسته بود که نزدیک به شمش سالی از عمرش می گذشت. یک وقت سر به سوی او برگردانید و از وی پرسید:

— شما چند وقت است که به کار همراهی با گله اشتغال دارید؟
مرد لحظه ای فکر کرد و سپس جواب داد:

— اینک هیجده سال است که من در همین خط به این کار مشغولم. لیکن سابقاً گرچه کارم همین بود، ولی در کشتیهایی که بین انگلستان و دو قاره امریکا رفت و آمد داشتند کار می کردم، و سی سال هم در آن خط بودم. تا یک روز که در نیویورک توقف کرده بودم یک عامل تجاری مرا به خدمت همین شرکت آمر که مرکز آن در شیکاگو است درآورد. این سفرها مرا گاه تا به کنار دریاچه ساله^۰ در ایالت اوتا

که سرزمین مورمونها^۷ است می‌برند و گاه نیز تا به شهر سانفرانسیسکو. به هر حال، این شغل من شغل ناخوشایندی نیست. جون با اندکی تعجب به چنین مردی نگریست که بیش از چهل سال بود همان کاری را می‌کرد که همیشه می‌کرد، بی‌آنکه هرگز خسته بشود. عمیقاً به فکر فرورفت و افکارش او را به این نتیجه رسانید که باید بر عشق و علاقه خود به یاد گرفتن و به بسط و توسعه مداوم هوش و درایتش بیفزاید.

در سحرگاه سومین روز مسافرت، قطار وارد ایستگاه کالاهای شیکاگو شد. در آنجا نیز با عمل سوزنبانان به روی خط آهن مخصوصی انتقال یافت، و ده دقیقه بعد، به جلو ساختمان بزرگی رسید که نام شرکت معروف «آرم اند کمپانی»^۸ با حروف درشت طلایی بر سر در آن نوشته شده بود.

اینک قطار به مقصد رسیده بود و آخرین پرده نمایش درام برای گنه آغاز می‌یافت.

. ۷. Mormons پیروان یک طریقت مذهبی عیسوی و در حدود یک میلیون نفر.
(متترجم)

8. Armour and Company

فصل نوزدهم

در تالار بزرگ «فرست ناشنل سهی وینگ بانک» شیکاگو مردم در جلو گیشه‌ها به هم زور می‌آوردند، و از هر طرف بیا و برو عجیبی بود.

جون که براثر یک سال اقامت در مرغزاران عادت مواجهه با جمعیت را از دست داده بود شتاب کرد تا خود را از این فشارها و تنه‌زنیها بیرون بکشد. تازه پوش را به صورت دو اسکناس هزار دلاری و شش اسکناس صد دلاری وصول کرده بود، و چون کسانی که از پشت سر او می‌آمدند به او زور می‌آوردند بهزحمت مجال یافته بود که پوش را در جایی مطمئن، یعنی در جیب داخلی کمر بندش بگذارد. باری، به سرعت به طرف در شیشه‌ای خروجی بهراه افتاد و از پلکان بزرگ سرسرًا پایین رفت.

در آن دم که تکمه‌های کتش را محکم انداخته و به پیاده رو رسیده بود جوانکی خوش لباس به او تنه زد، لیکن بلا فاصله دست به کلاهش برد و در عندرخواهی از این پیشامد گفت:

— بیخشید آقا، اگر تنه ام به شما خورد عمدى نبود. خود مرا هم جمعیت هل داد. من هم الان از بانک پول وصول کردم، و حال که می‌خواستم مطمئن بشوم و ببینم کیف پولم در جیبم هست آرنجم به شما خورد. اجازه بدھید خودم را معرفی کنم. اسم من جانستون است،

ویلیام جانستون^۱، اهل فریسکو^۲. شاید پادتان باشد که من همین الان در جلو گیشه بانک پشت سر شما بودم. دیدم که شما هم پول دریافت کردید، و به شما هشدار می‌دهم که در شیکاگو جیب‌بر خیلی زیاد است. این کلمات در چون ورکمن تأثیری ناخوشایند بخشدید، ولی چون کسی که این حرفها را می‌زد جوانی بود خوش لباس و گشاده‌رو، و به نظر می‌آمد که مانند خود او پروای پولش را دارد خاطر جمع شد و در جواب گفت:

— حق با شماست، فقط خیال می‌کنم که آدم اگر هوای خودش را داشته باشد اتفاقی نخواهد افتاد.
هردو در وسط کوچه و در چند قدمی بانک بودند. آن‌گاه جوان گفت:

— من گمان می‌کنم که شما در شیکاگو غریب باشید، بلی؟
— البته. این اول بار است که به‌اینجا می‌آیم. دلم هم می‌خواهد این شهر را بشناسم، چون هیچ وقت از نیویورک خارج نشده بودم.
— بلی، از قضا شهری تماشایی است. مخصوصاً کشتارگاه‌های معروف ما و جاهای مخصوص بسته‌بندی^۳ ما که واقعاً شگفت‌انگیزند. شما اگر مایل باشید می‌توانیم برویم و ناهار را باهم بخوریم و باز قدری گپ بزنیم. من در حال حاضر بیکارم، و فقط در پایان روز با پدرم که بانکدار است قرار ملاقات دارم. اجازه دارم از شما بپرسم که از کجا می‌آید؟

— من از باختر می‌آیم، و در آنجا در مزرعه‌ای کار می‌کرم، ولی اصلاً زاده نیویورک هستم.

— ممکن است اسستان را بهمن بگویید؟
— مادرت می‌خواهم از اینکه از همان ابتدا خودم را معرفی نکرم. اسم من چون ورکمن است.
— ورکمن؟... ورکمن؟...

و جوان مانند کسی که در حافظه خود به دنبال یادآوری چیزی

1. William Johnston

2. Fisco

3. Packing houses

می‌گردد ابرو در هم می‌کشید و فکر می‌کرد. به نظرش می‌آمد که در جایی اسم و رکمن را خوانده است، ولی در کجا؟ ناگهان به یادش آمد و پرسید:

— نکند شما همان جون و رکمن باشید که در مرغزاران یک دزد جوان، یک راهزن مغربی را دستگیر کرد؟

— بله، درست است، خود من بودم که به اتفاق یکی از دوستانم بیل اسمیث دزد را پیدا کردم.

— عجب! واقعاً جالب است، آقای ورکمن. من مقاله مربوط به این ماجرا را در روزنامه «نیویورک هرالد» خواندم، و تا آنجا که به یاد دارم جایزه‌ای هم برای دستگیری آن دزد و عده داده بودند.

— راست است، و قسمتی از پولی که من الان از بانک گرفتم از بابت همان جایزه است.

— این پول دلچسبی است که اگر کسی بلد باشد آن را به کار بیندازد می‌تواند میلیونر بشود. من کسانی را می‌شناسم که با پولی کمتر از این هم به شیکاگو آمده و در مدت کمی ثروتمند شده‌اند... راستی نظر شما درباره این رستوران ایتالیایی چیست؟ من با اینجا آشنا هستم و اغلب ناهمارم را در اینجا می‌خورم. میل دارید به همینجا برویم؟ پس بروم تو...

جون و رکمن به دنبال آقای جانستون به درون رفت، و کمی بعد، هردو رویه روی هم، پشت میزی در آن رستوران نشستند. با اینکه جون هرگز مشروب الکلی نخورده بود آن جوان غریب یک گیلاس شراب برایش ریخت و جام خود را به افتخار دوستی تازه‌شان به جام جون زد.

قهرمان ما به این مسئله توجه نکرد که رستوران تقریباً خالی است و ظاهراً بسیار کم مشتری دارد. با کمال دقیقت و علاقه به مطالبی که آشنای جدیدش درباره شهر شیکاگو می‌گفت گوش می‌داد.

ناگهان جانستون، در وسط گفتگو، کسی را که در کوچه عبور می‌کرد، از پشت شیشه پنجره به رفیقش نشان داد و گفت:

– این آقا را که دارد می‌رود نگاه کنید، او آقای آستر^۴، یکی از ثروتمندترین مردان ایالات متحده امریکا است. او کسی است که با دست خالی^۵ شروع کرده و الان از راه تجارت پیه خوک دارای تجارتخانه عظیمی است. ضمناً از دوستان پدر من هم هست.
جون سر برگردانید و به بیرون نگاه کرد، ولی فقط پشت آن آقا را دید؛ لیکن همین چند ثانیه‌ای که او برای سر برگرداندن و خم شدن به طرف پنجه صرف کرد به آقای جانستون فرستداد تا قدری داروی بی‌هوشی^۶ در گیلاس شرابش بربیزد. این دارو محتوای کپسولی است که در ترکیب آن تریاک نیز به کار رفته است و معمولاً دزدها و جیب‌برهای شهرهای بزرگ، از آن برای تسهیل دستبردهای خود استفاده می‌کنند.

وقتی جون دوباره سر به این سو برگردانید جانستون جام خود را برداشت، آن را بلند کرد و گفت:

– بنوشیم به آرزوی اینکه ما نیز مانند این آقای آستر ثروتمند، خوشبخت و کامیاب بشویم!

جون از این شعار خوشش آمد، جامش را برداشت و آن را به جام آقای جانستون زد.

جانستون چون دید که جون همه محتوای گیلاشن را نتوشیده است به لعنی شادان به او گفت:

– باید تا آخرین قطره نوشید، والا آرزوی ما برآورده نخواهد شد. به سلامتی شما!

جون و رکمن از رفیقش تقلید کرد، جامش را به لب برد و آن را تا ته سر کشید. در واقع شراب بذایقه‌اش قدری تلخ آمد، ولی چون هرگز مشروب نخورده بود و اطلاعاتی درباره کیفیت شراب نداشت

4. Astor

۵. در متن فرانسه به جای عبارت «با دست خالی» نوشته است: با جیبهای خالی.

۶. نام این دارو در متن فرانسه هم به انگلیسی آمده است: Knock-out-drop (متترجم)

خیال کرد که طعم عادی آن همان است.
جانستون بلا فاصله گیلاس‌های خالی را پر کرد و غذا خوردن
ادامه یافت.

در این اثنا، دارو کم کم در جون اثر می‌بخشید. حس می‌کرد که
به شدت خوابش می‌آید، و هرچه هم با آن حالت مبارزه می‌کرد بی‌فایده
بود. به زودی از حرف زدن افتاد و آخر خوابش برد و سرش به روی
میز افتاد.

لبخندی حاکی از پیروزی لبان جوان ماجراجو را منقضی کرد.
با ادب و نزاکت به روی جسون خم شد و کیفش را از جیبش بیرون
کشید و با خود گفت:

«خوب، این هم احمقی است مانند بسیاری از احمق‌های دیگر.
این ماجرا درس خوبی خواهد بود برای آینده‌اش، چون از این پس،
دیگر حاضر نخواهد شد که جامش را به جام یک آدم غریب‌به بزند.»
سپس، پیشخدمت رستوران را صدا زد، حساب ناهار خود را
پرداخت و به او گفت:

— دوست من تاب تعامل شراب را نداشت و از پا افتاد. من چون
باید تا یک ساعت دیگر پدرم را در جایی ملاقات کنم می‌روم و قدری
دیرتر بر می‌گردم. این رفیق مرا بگذارید بخوابد تا خودش بیدار
 بشود. این هم ۵۰ «سنت» انعام شما.

پیشخدمت بسیار تشکر کرد، پالتلو و عصا و کلاه جیب‌بر جوان
را آورد و وقتی جوان از رستوران بیرون می‌رفت، تعظیم غرایی هم
در برابر او کرد.

ها تاریک شده بود که جون از خواب بیدار شد. با تعجب نگاهی
به اطراف خویش انداخت، بی‌آنکه خوب تشخیص بدهد که در کجا
است. سپس کم کم حواسش سر جا آمد و به یاد آورد که با یک جوان
غریب‌به به این رستوران آمده بود.

حیر تزده از اینکه تنها است پیشخدمت را صدا زد و از او پرسید
که رفیقش چه شده است. پیشخدمت جواب داد:

— آن آقا پول ناهار خودش را پرداخت و به من گفت که تا یک ساعت دیگر برخواهد گشت.

جون گفت: پس چطور من چیزی نشتبیدم؟ یعنی من به خواب چنان عمیقی فرو رفته بودم که اصلاً متوجه نشدم؟

— باید چنین باشد، آقا. دوست شما به من گفت که مرا حتمان نشوم. پیشخدمت دور شد و جون به فکر فرو رفت. دوست جدیدش گفته بود که برخواهد گشت. آیا باید منتظرش بماند؟ این جوان خودش را به عنوان پسر یکی از بانکداران شیکاگو معرفی کرده بود... با یاد آوری کلمه «بانکدار» جون ناگهان به فکر پوش افتاد؛ فوراً دست به جیبیش برد و دید که کیف پوش نیست. با التهابی تبلود همه جیبها یش را زیر و رو کرد، به زیر میز و به زیر صندلیها نگاه کرد و هیچ‌جا اثری از کیفش ندید. دوباره پیشخدمت را صدای زد و با شور و اضطراب از او پرسید:

— آیا رفیق من به شما نگفت که کیف بغلی مرا هم با خودش می‌برد؟

— نه، او از این بابت چیزی به من نگفت. مگر شما کیف پولتان را پیدا نمی‌کنید؟

— نه.

— در کیف شما زیاد پول بود؟

جون و رکمن شروع کرد به حساب کردن. او از بانک مبلغ ۲۶۵۳ دلار گرفته و ابتدا اسکناسها را در کیف بغلی اش گذاشته بود. لیکن پیش از بیرون آمدن از بانک، تغییر عقیده داده، آنها را از کیفش درآورد و در جیب کمر بند چرمیش، بین پیراهن و جلیقه اش تپانده بود. دست به جیب کمر بندش برد و با کمال خوشحالی مشاهده کرد که دو اسکناس هزار دلاری و پنج اسکناس صد دلاری اش سالم و دست— نخورده سر جای خودش است. اکنون به یاد آورد که در کیف پوش بجز ۱۳۰ دلار پولی نگذاشته بود.

پیشخدمت باز تکرار کرد: آیا در کیف شما زیاد پول بود؟

جون با آهی حاکی از تسکین خاطر گفت: فقط ۱۳۰ دلار بود.
— بر شیطان لعنت! همین هم خودش مبلغی است! ... ولی بفرمایید
ببینم، آیا شما این دوستستان را خوب می‌شناختید؟
— راستش نه. من با او یک ساعت پیش از اینکه به اینجا بیایم،
در حین خروج از بانک برخورد کردم.
— پس دخل شما را آورده‌اند؟
— دخل مرا آورده‌اند؟ این حرف یعنی چه؟
— ای آقا، شما هنوز ناشی هستید. آخر شما چگونه حاضر شده‌اید
با یک ناشناس به رستوران بیایید و با او شراب بخورید؟ این پسرک
رذل انعام خوبی هم به من داد که مزاحم شما نشوم تا خودتان بیدار
شوید.

— منظور شما از پسره رذل کیست؟

— همین جوان که شما را برای ناهار به اینجا دعوت کرد.
— ولی او پسرک رذل نیست بلکه اسمش ویلیام جانستون، و
پدرش یکی از بزرگترین بانکداران شیکاگو است.
پیشخدمت جواب داد: اوه! ای آقا! در شیکاگو همه ممکن است
پدر بانکدار داشته باشند، چنان‌که «راهزنان» باختر دور نیز
همین طورند.

جون و رکمن از رستوران بیرون آمد، در حالی که از دست خودش
پکر و عصبانی بود. آخر، او که در کوچه‌های نیویورک پار آمده و
به انواع دوز و کلکها وارد بود چگونه به این شکل فریب خورده
بود؟... ولی دیگر تأسف خوردن زائد بود و حال می‌بایست منزلی
برای استراحت شبانه‌اش پیدا کند. فرهاد هاریسون نشانی یک
پاتسیون خانوادگی را به او داده بود، ولی آن نشانی هم با کیف‌پولش
از بین رفته بود.

بنابراین بلا تکلیف در خیابانهای آن شهر بزرگ راه می‌رفت که

۷. در متن ترجمه فرانسه بهجای جمله «دخل شما را آورده‌اند» نوشته است:
«شما را پاک کرده‌اند». (متترجم)

ناگاه شنید کسی به اسم او را صدا می‌زند. سر برگردانید و پیرمردی را که از ایستگاه اسپرینگس هیل به بعد به همراه گله آمده و با خود او همسفر بود دید. به همراه پیرمرد آقایی بود موخر مایی که چهل سالی از سنش می‌گذشت و به تظر می‌آمد که آدم‌قوی بنيه وزورمندی است.

پیرمرد در حالی که جون را به رفیقش نشان می‌داد گفت:

— این پسر جوانترین مامور همراهی گله بود که با ما آمد. جوان با شهامت و با احساسی است و حیف که می‌خواهد این کارش را ول بکند. ظاهراً به سرش زده است که به تجارت پردازد. این برای شما جالب است، آقای ستورمن.^۸ شما خوب است این پسر را با خودتان ببرید و جای خوبی برایش پیدا کنید. هیچ خوب نیست که او تنها در شیکاگو ول بگردد.

آقای ستورمن چند لحظه‌ای به جون نگاه کرد و گفت:

— من از این پسر خوشم آمد. او اگر دل به کارش بدهد می‌تواند واسطه بازرگانی خوبی بشود. من حاضرم آزمایش کنم.

جون و رکمن نگاهی از سر تا پا به مخاطبیش کرد و در جواب گفت:

— من هم حاضرم شما را آزمایش کنم.

— به حق چیزهای نشنیده! چقدر از خودش مطمئن است که می‌خواهد مرآ آزمایش کند. اگر دستهایش هم برای وفای به وعده‌ای که با زبانش می‌دهد به کار بیفتند برای خودش کسی خواهد شد.

جون در جواب گفت: ولی من هیچ وعده‌ای نمی‌دهم. من دو دقیقه بیشتر نیست که شما را می‌شناسم. شما جایی در نزد خودتان بهمن می‌دهید و من هم با کمال میل می‌پذیرم. همین والسلام!

جون در ضمن صعبت به یادماجرای ناهار افتاده و بدگمان شده بود. اگر آقای ستورمن از او ضامن خواسته بود جون حتماً پشت به او می‌کرد و پی کار خود می‌رفت، ولی چنین چیزی نشد. پس از مکشی کوتاه، مقاطعه کار سخن از سر گرفت و گفت:

— فردا صبح ساعت هفت، به شرکت «آرمر اندر کمپانی»، در

شماره ۱۱ بیایید و در آنجا مرا بخواهید. دیگر بقیه اش با خودم.
شما تا به حال چه کارهایی کردید؟

— من سال گذشته در مزرعه‌ای مکانیسین بودم.

— بسیار خوب، این سابقه به دردتان خواهد خورد.

جون می‌دانست که بر طبق آداب و رسوم امریکایی اکنون وظیفه
دارد این دو مرد را برای صرف نوشابه دعوت کند و چنین کرد.
دعوتش بی‌درنگ پذیرفته شد، و هر سه به یکی از آن کافه‌های
واقع در آن نزدیکی وارد شدند.
در آنجا جون به زبان آورده که هنوز منزلی ندارد و نمی‌داند شب
را در کجا بگذراند.

آقای ستورمن گفت: اشکال ندارد. من می‌توانم در منزل خودم
اتاقی به شما کرایه بدهم. ولی برای این کار باید با زنم توافق
پیدا کنید.

جون با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت. یک ساعت بعد، در
منزل آقای ستورمن و در اتاقی کوچک ولی تمیز مستقر شده بود. زن
میزبانش شرایط معقول و قابل قبولی بزای مسکن و غذا عنوان
کرده بود.

جون از این راه حل خوشحال بود، و بهویژه خوشحال از اینکه
خودش و پولش را در امن و امان می‌دید، چون به هر حال حس می‌کرد
که پولش نگرانی‌ها می‌برایش تولید کرده است. وقتی در نیویورک در
بین بچه‌های از خودش فقیرتر بود، هیچ‌کس به این فکر نبود که چیزی
از او بدد، ولی اکنون که پولی داشت می‌باشد دایم در تشویش و
بدگمانی به سر ببرد.

و شب‌هنجام وقتی خوابیده بود خود را با همه میلیونرهای جهان
 مقایسه می‌کرد و سلاطین صنعت فولاد و نفت و راه‌آهن، و از همه
 بزرگتر، گوردن پنه سلطان روزنامه‌نگاری را، که از همه آنان
 نیز و مندتر بود و بر آنان تسلط داشت در خواب و رویا می‌دید که
 از برابرش رژه می‌رفتند.

فصل بیستم

بدین گونه، جون شغلی در شرکت «آرم‌اند کمپانی» پیدا کرده بود. آقای ستورمن از اینکه آن مکانیسین جوان را همراه خود به آن شرکت می‌برد می‌دانست چه می‌کند، چون در فصل گرما کارمندان فنی زیادی را برای کار ماشینهای سرداخانه استخدام می‌کردند. در مؤسسه «آرم‌» اتفاقهای مخصوص سرداخانه فراوان بود که در آنها صدھا گاو و گوسفند ذبح شده در انتظار لحظه‌ای بودند تا با ماشینهای یخچالدار به همه شهرهای بزرگ کشور فرستاده شوند. جون چرخی ناچیز در دستگاه عظیم «آرم‌اند کمپانی» بود. کارش عبارت از این بود که از یکی از ماشینهای بزرگ سرداخانه مراقبت کند. این کار کار پرزمتی نبود و تنها قدری حواس جمعی و مهارت می‌خواست.

پسروک در ظرف یک هفته کاملاً با طرز کار ماشین تحت مراقبت خود آشنا شد، به طوری که اکنون حتی از جلو در تالاری که ماشینش در آن نصب شده بود می‌توانست از صدای ماشین به خوبی تشخیص بدهد که سوپاپ کمپرسور بزرگ کار خود را به طور عادی انجام می‌دهد یا نه. همچنین از صدای «تلاق» یک پیستون می‌توانست دریابد که وضع جعبهٔ فتیله‌ها کم و بیش درست است یا نیست. وقتی لازم می‌دانست آچار پیچ در دست به سراغ جعبهٔ می‌رفت و

آن را میزان می‌کرد.

لیکن جون از این کار نیز مانند همراهی با گله گاو و خوش نمی‌آمد. تکرار کردن مداوم یک سلسله حرکات برای انجام دادن یک کار ثابت هیچ چیز تازه‌ای به او نمی‌آموخت.

صبعها از دری که معمولاً معتبر همه بود وارد می‌شد و روی یک تکمه کنترل که ثانیه ورود او را روی ورقه‌ای ثبت می‌کرد فشار می‌داد، سپس به تالار ماشینها می‌رفت و به نوبه خود کشیک مراقبت از ماشین را آغاز می‌کرد و هشت ساعت در آنجا می‌ماند. وقتی هم بیرون می‌آمد از همان راهی می‌رفت که آمده بود، بی‌آنکه چیز دیگری ببیند.

شب هنگام، وقتی آقای ستورمن در خانه از کار خود، یعنی از بسته‌بندی قوطیهای کنسرو و سعن می‌گفت جون گمان می‌کرد قصه‌هایی از یک دنیای دیگر می‌شنود، چون همه آنها برای او تازگی داشت.

یک روز فرصتی پیش آمد که او به درون یکی از آن اتاقهای سرخانه وارد شود. در آنجا لوله‌هایی بود که مایع منجمد کننده را از میان اتاقهایی که در آنها به هر سمت روان بودند تا مسافتی به طول چندین کیلومتر می‌بردند. چند فقره تعمیرات در مفصل لوله‌ها لازم تشخیص داده شده بود، و جون و رکمن با چندین نفر از رفقاء همکارش برای این امر تعیین شده بود.

مقادیر غیرقابل تصویری گوشت در آن اتاقها وجود داشت که می‌باشد همیشه در حرارتی برابر با یک درجه سانتی‌گراد بالای صفر نگاهداری شود. صدها گرماسنج جیوه‌ای به دیوارها آویخته بود، و یک گرماسنج ثبت‌کننده نیز همیشه درجه حرارت را به طریق الکتریکی به اتاق دفتر مدیریت اعلام می‌کرد.

وقتی جون کار خود را در اتاقهای سرخانه به پایان رسانید اکنون چنان به جزئیات کار آنها وارد بود که همه را از بر می‌دانست، لیکن چون وسیله‌ای در دسترس نداشت که از طریق آن بتواند به قسمتهای دیگر مؤسسه سرکشی بکند به فکرش رسید که از

آقای ستورمن بخواهد او را به طور ثابت به گروه تعمیر کاران ضمیمه کند.

آقای ستورمن به او جواب داد: نه جانم، این غیرممکن است، چون در این گروه بجز مکانیسین های کار آزموده کس دیگری را نمی پذیرند.
— عجب! مگر خود آن مکانیسین ها در کجا حرفة خود را آموخته اند؟
— در کارخانه هایی که این ماشینها را می سازند. وقتی شرکت «آرم اند کمپانی» یکی از این دستگاه های پیچیده را خریداری می کند در عین حال، مردی را نیز که کاملاً آشنا به کار آن باشد استخدام می نماید، و چنین کس قهرأ جزو گروه تعمیر کاران خواهد بود.

جون برای نخستین بار در عمرش فهمید که آموختن همه چیز بسیار مشکل تر از آن است که او پیش خود تصور کرده بود. اکنون پی می برد به اینکه وقتی آقای بنتم به او اجازه داده بود تا در همه ماشین آلات تولید روز نامه اش دقیقاً و جزء به جزء مطالعه کند چه خدمت بزرگی به او کرده بود.

بنابراین در حالی که همچنان بر سر فکر خود پایدار مانده بود به سر کار خویش در نزد ماشین های سر دخانه باز گشت.

باری، بر حسب اتفاق نفاقي بین کارمندان فنی شرکت به ظهور پیوست. بسیاری از مکانیسین ها به قدری با آقای مک کلور^۱ سر-مهندس شرکت ابراز عناد و خصوصیت کرده بودند که تصمیم گرفته شده بود به خدمتشان خاتمه داده شود. از قضا در آن روز، جون از ساعت ۸ شب تا ۴ صبح کشیک داشت. وقتی به کار نظارت خود شروع کرد هیا هو تازه داشت بالا می گرفت، و قیافه مکانیسین هایی که بایستی خدمت شرکت را ترک بکنند از بد چیز هایی خبر می داد. کاملاً حس می شد که این اشخاص مترصد فرصت مساعدی هستند تا رفقاء دیگر شان را تحریک کنند و با دسیسه چینی آشوبی راه بیندازند. جون بی آنکه در این ماجرا دخالتی داشته باشد مثل همیشه کار خود را انجام می داد. در عین حال، به حکم غریزه، گوش به زنگ هم

1. Mr. Mac Clure

بود، چون حس می‌کرد که اتفاقی خواهد افتاد. از قضا انتظارش زیاد به طول نیابجامید: چهار تن از مکانیسین‌ها با سرمهندس بر سر یک چیز جزئی دعوا راه انداختند و در گفتگو و جر و بحث خود با او چندان بی‌شرمی و جسارت از خود نشان دادند که آقای مک‌کلور فوراً ایشان را از شرکت بیرون انداخت.

برابر این پیشامد، کار مکانیسین‌ها بیی که باقی مانده بودند دو برابر شد، و ناگهان جون ناگزیر شد به کار نظارت بر چهار ماشین به جای دو ماشین برسد، و در نتیجه، خدمت کشیکش تا ساعت هشت صبح ادامه پیدا کند.

لذا، جون، برای اینکه کمترین چیزی از نظرش دور نماند بر دقت و مراقبت خود دو چندان افزود. بهرفت و آمد پیستونهای عظیم و تکان آلات ناقل حرکت ماشینها و دسته‌های چرخ، و مخصوصاً به طرز کار دستگاههای روغن‌پاش یا روغن‌دانهای که ظرفهای بزرگ شیشه‌ای نهاده بر پایه‌های نیکلی برآق بودند نگاه می‌کرد. لوله‌های باریکی از جنس مس روغن را به قسمتی‌ای مختلف ماشینها، که حرکت مداومشان ایجاد می‌کرد دائماً روغن‌مالی بشوند، می‌رسانید. این روغن می‌باشد به صافی و شفافی عسل تصفیه شده به چرخها برسد.

این حکم در مورد ماشینی هم که جون معمولاً نظارت بر کار آن را به عهده داشت صادق بود. لیکن چندان نگذشت که او در کار ماشین مجاور ماشین خود چیزی غیرعادی مشاهده کرد. به ماشین نزدیک شد و از نزدیک به آن نگریست. سپس مضطرب و نگران به سمت ماشین خود برگشت... چه اتفاقی افتاده بود؟ همین ده دقیقه پیش، خود او دستگاه روغن‌پاش یا روغن‌دان را از یک روغن کاملاً صاف و شفاف پر کرده بود، و اکنون، از پشت جدارهای شیشه‌ای بهوضوح می‌دید که آن مایع تیره و کدر شده و ظاهر مشکوکی پیدا کرده است.

با یک جست خود را به روغن‌دان رسانید، درپوش آن را برداشت و یک تکه پارچه سفید و نظیف را در آن فرو برد. روغن پارچه را

چرب کرد و در عین حال کثافتی سیاه رنگ و السوده بهش نیز روی پارچه باقی گذاشت.

این وضع به نظر چون غیر عادی آمد، لذا بی‌آنکه حتی یک ثانیه تردید کند به طرف دفتر کار آقای مک‌کلور دوید. سرمهندس پشت میز کارش نشسته بود و در آن لحظه به گرماسنجه ثبت‌کننده نگاه می‌کرد. تا چشمش به جون افتاد به سمت او برگشت، ابرو در هم کشید، بر سرش داد زد و گفت:

— چیه؟ تو هم آمده‌ای علم شنگه‌ای راه بیندازی و کاری بکنی که از اینجا بیرون نکنم؟ از آن لحظه که آخرین آشوبگران را بیرون کرده‌ایم درجه حرارت در اتاق‌های سردهخانه دو درجه بالا رفته است.

آب نمک دیگر منظماً جریان ندارد و یا از جایی در می‌رود...

جون سیل سخنان سرمهندس را قطع کرد و به آرامی گفت:

— ببینید، آقا، این منظره‌ای است که روغن موجود در روغن دانها به خود گرفته است. چنان که می‌بینید، این روغن، روغنی است کدر و سیاه، و آنکه این پارچه را آلوده کرده روی آن خرده‌های شن بر جای گذاشته است.

آقای مک‌کلور درست مانند اینکه مار نیشش زده باشد از جا برجست، پارچه را از دست چون قاپید و بدون توجه به طعم تهوع آورش آن را به دهان برد. صدای قرق قرق پارچه در زیر دندانهای او به گوش می‌رسید. سپس، آقای مک‌کلور که رنگش مثل رنگ مرده سفید شده بود پارچه را روی میز انداخت و داد زد:

— چه دسیسه‌چیزی زشت و ناجوانمردانه‌ای! این راهزنان پیش از رفتنشان گرد سنگ سمباده در روغن دانها ریخته‌اند. وای اگر دستگاه‌ها سه ساعت در این شرایط به کار خود ادامه داده بودند چه می‌شد!...

و آقای مک‌کلور ضمن گفتن این سخنان، سراسیمه به سمت اتاق ماشینها دوید و فرمان داد: ماشینها را متوقف کنید!

ده ثانیه بعد، سکوتی سنگین بر تالارها حکم‌فرما شده بود و

صدای پای مکانیسین‌ها با انعکاسی عجیب در بین آن سکوت و آرامش غیرعادی می‌پیچید. آقای مک‌کلور از یک ماشین به ماشینی دیگر می‌رفت، و خود به عینه مشاهده کرد که همه روغن‌دانها با گرد سنگت سمباده آلوده شده‌اند. آنگاه جون را صدا زد و گفت:

— آقای ورکمن، من به شما اعتماد دارم. بیاید این کلید انبار روغن را بگیرید و بروید فوراً یک ظرف بزرگ روغن واژلین برای من بیاورید. ولی لطفاً عجله کنید. در انبار را هم دوباره ببندید و کلید را به خودم برگردانید.

وقتی جون با ظرف روغن واژلین، که خیلی هم سنگین بود، برگشت دید که آقای مک‌کلور و پنج مکانیسین باقیمانده، نگران و دستپاچه، در کنار روغن‌دانها ایستاده‌اند. ناچار شدند قطعات زیادی را با آچار باز کنند و لوله‌ها و بیشتر چرخها را تمیز کنند. همه روغن‌دانها را خالی کردند و سپس آنها را به دقت با نفت شستشو دادند، تا آنکه ذره گرد سنگی هم که در آنها مانده بود بیرون بیاید. نیم ساعت صرف وقت لازم شد تا دستگاهها را دوباره سر جای خود بگذارند و روغن‌دانها را با روغن تازه و تمیز پر کنند.

سرانجام، سرمهندس فرمان داد که دستگاهها را دوباره به کار بیندازند. به‌زودی سر و صدای ماشینها بار دیگر آن تالار بزرگ را پر کرد، سپس، در حالی که حس می‌شد پخار اثر خود را بخشیده است آقای مک‌کلور به گرماستجه نگاه کرد و با صدایی تقریباً حاکی از نومیدی داد زد:

— ای وای! چهار درجه بالای صفر! پنج درجه!... وای که چه بد بختی بزرگی! اگر میزان گرما به ۸ درجه بالای صفر برسد تمام این گوشتهای خراب شده است!

بیچاره می‌رفت و می‌آمد و بدون کت و با پیراهن آلوده به نفت و روغن با مکانیسین‌ها کار می‌کرد.

در ساعت ۶ صبح، پنج تا از آن ماشینها به طور عادی کار می‌کردند و در ساعت ۸ صبح هشت ماشین به وضع عادی بازگشته بودند.

ولی دیگر خطر رفع شده بود، زیرا از ساعت هشت و نیم به بعد، درجه حرارت در اتاقهای سرخانه روزی ۷ درجه ثابت ماند.

هر ساعت که می‌گذشت دو ماشین تازه به طور عادی به کار می‌افتدند، وقتی زنگ ساعت ۱۲ ظهر نواخته شد درجه حرارت آهسته آهسته شروع به پایین آمدن کرد.

در آن دم که مکانیسین‌ها نزدیک دستگاه‌ها ایستاده و مترصد بودند که به محض شنیدن اندک دستوری از سرمهندس، عمل کنند. آقای مک‌کلور با پیراهن پاره و یا ظرف روغن در دست، از دستگاهی به دستگاهی دیگر می‌دوید و عرق از پیشانیش جاری بود.

همگان خسته و فرسوده شده بودند. در ساعت ۶ غروب، وقتی مشاهده شد که وضع کاملاً به حال عادی بازگشته است معلوم شد که جون ورکمن سی ساعت در سر کشیک خود مانده است.

وقتی آقای مک‌کلور از تالار ماشینها بیرون می‌رفت جون ورکمن را صدا زد، دست او را به گدمی فشد و گفت:

— در حال حاضر نخستین کاری که لازم است یکنیم این است که بخوابیم. بعداً درباره این پیشامدی که شد سخن خواهیم گفت. ولی بدانید که دخالت شما در این ماجرا بی‌اجر نخواهد ماند.

فصل بیست و یکم

جون به دنبال آقای مک‌کلور وارد دفتر کار مدیر فنی شرکت آرمن گردید. سرمیندس به مدیر فنی گفت:
— آقای گراهام^۱، اینک آن جون ورکمن که شما می‌خواستید از نزدیک بشناسید.

مدیر به دقت به جون نگریست و به او گفت:
— آقای مک‌کلور وصف شما را برای من کرد و گفت که شما با هوشمندی و تیزبینی خود مانع از آن شدیدکه خسارت بزرگی به شرکت وارد آید. وظیفه ما این است که به پاس این خدمت به شما پاداش بدھیم. لیکن ضمن اعطای مبلغی به عنوان پاداش، من شخصاً می‌خواهم پرسم آیا به غیر از دریافت پول خواهش دیگری هم دارید؟
جون جواب داد: البته، جناب آقای مدیر، من مدت‌هاست که ارزومندم در همه جزئیات امور شرکت آرمن مطالعه کنم.
آقای گراهام لحظه‌ای به فکر فرو رفت. پیش از آن، اغلب وقت‌ها، رقبای شرکت آرمن اند کمپانی کوشیده بودند جاسوسانی از طرف خود برای پی بردن به رموز کار آن مؤسسه بزرگ به آنجا وارد کنند. آیا این جوانک یکی از عمال ایشان نبود که مأمور شده بود به مطالعه در ریزه کاریهای امور آن شرکت پردازد؟

1. Mr. Graham

در جواب گفت: جوان، آنچه شما می‌خواهید برآوردنش بسیار سخت است. حالا نمی‌شود چیز دیگری بخواهید که پذیرفتن آن آسانتر باشد؟

جون سر تکان داد و گفت: هیچ آرزوی دیگری ندارم. من راه افتاده‌ام تا دنیارا بگردم و چیز بیاموزم.

آقای گراهام از این ادعا حیران مانده بود. یا این حال گفت: — قبول کنید که قبول درخواست شما فوق العاده سخت است و من گمان نمی‌کنم هیچ صنعت کار دیگری حاضر باشد اجازه امری نظیر آنچه از من می‌خواهید به شما بدهد.

— بیخشید، ولی آقای بنهت چنین اجازه‌ای به من داد.
مدیر فنی به لحنی سرد پرسید: آقای بنهت که باشد؟
این بار نوبه جون بود که متعجب پر جای بماند. در جواب گفت:
— چطور؟ یعنی به راستی شما آقای گوردن بنهت صاحب روزنامه «نیویورک هرالد» را نمی‌شناسید؟ او یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های ایالات متحده امریکا است.
آقای گراهام سر به زیر انداخت، سپس آهسته سر بلند کرد و گفت:

— پس شما ادعا می‌کنید که آقای گوردن بنهت به شما اجازه بازدید از کلیه قسمت‌های مؤسسه خود را داده است؟
جون جواب نداد، فقط کارت ویزیت سلطان روزنامه‌نگاری را از جیبش درآورد و به دست آقای گراهام داد، و او کارت را گرفت و چنین خواند: «دستور اکید به همه کارکنان مؤسسه خودم تا هرگونه اطلاعاتی را که جون ورکمن حامل این کارت می‌خواهد بداند به او بدهند. جون ورکمن می‌تواند در سر ماشینها هم کار بکند.»

آقای گراهام چندین بار این متن را خواند و سپس پرسید:
— ممکن است این کارت را برای مدت هک روز پیش من به امامت بگذارید؟

— نه آقا، این کارت گرانبهای‌ترین چیزی است که من دارم. از

وقتی که آقای بنهت آن را به من داده است من به وسیله آن به راهی که دلم می خواست افتاده ام و دارم آن را طی می کنم.

— حالا بگویید ببینم، این راه شما را به کجا می رساند؟
— به آنجا که میلیونر بشوم.

این شعار زندگی جون ورکمن بود و حرفی گنده تر از دهانش.
آقای گراهام و سرمهندس نگاهی با هم رد و بدل کردند، و مدیر فنی به سرمهندس گفت:

— آقای مککلور، شما در میان مکانیسین های خود یک میلیونر آینده دارید.

سپس از جای برخاست و به گفته افزود: یک لحظه صبر کنید!
از دفتر کار خود بیرون رفت، و وقتی پس از چند دقیقه دیگر برگشت به دو مخاطب خود اشاره کرد که به دنبالش بروند.
هر سه از راه رو در ازی عبور کردند که در دو طرف آن دره های زیادی به روی دفاتر کار وسیعی باز می شد، و در آن اتاقها صدها کارمند شرکت به کار مشغول بودند. در انتهای راه رو به در دولنگه ای رسیدند که از درون به رویشان باز شد.

آقای گراهام آن دو وارد تالار باشکوهی کرد که در آن پیر- مردی موقر و بالا بلند، با موهای کاملا سفید از ته زده، و با نیمرخی شبیه به عقاب، در پشت میز بزرگی نشسته بود. در سمت چپش یک ردیف تلفن بود و در سمت راستش ستونی از پر و نده.

مدیر فنی جون ورکمن را به پیر مرد نشان داد و گفت:

— جناب آقای آرمر، اینک آن جوانی که من چند لحظه پیش درباره او با شما حرف می زدم، و این هم آن کارتی است که او به من نشان داد.
پیر مرد کارت را گرفت و سپس نامه ای را که در سمت راستش در یک کلاسور بود برداشت، و جون ورکمن آن خط مشخص آقای گوردن بنهت را روی آن نامه باز شناخت.

مقابله قانع کننده بود. آقای آرمر بی آنکه یک کلمه حرف بزند از کیف بغلی خود کارت ویزیتش را درآورد و همان سه خطی را که

آقای گوردن بنهت روی کارت خود پرای جون نوشته بود کلمه به کلمه رو نویس کرد. سپس مرکب نوشته را طبق معمول با کاغذ خشک کن خشک کرد و سرانجام به حرف آمد. لعن صدایش طینی فلزی داشت و مرتعش بود. گفت:

— من گمان می‌کنم آنچه گوردن بنهت کرده است ما نیز بتوانیم دل به دریا بزنیم و از او تقليید کنیم. شما، آقای ورکمن، اگر خواهان چیز دیگری هم هستید می‌توانید به منشی من مراجعه کنید.
جون گفت: متشرکرم، آقا.

جلسه شرفیابی به پایان رسیده بود. وقتی جون بار دیگر به دفتر کار آقای گراهام بازآمد نامبرده دست او را به گرمی فشرد و گفت:
— شما، آقای ورکمن، شناس دارید. لطفاً وقتی میلیونر شدید ما را فراموش نکنید. خوب، حالا می‌خواهید چه بکنید؟ خیال دارید پیش آقای مک‌کلور بمانید؟

— گمان نمی‌کنم، آقا. من خیال دارم دو هفته‌ای در مؤسسه شما به مطالعه پردازم و سپس به سفر خود به سمت باخترا داده بدم.
— پس در ظرف این مدت با چه می‌خواهید امرار معاش کنید؟ آدم اگر درآمد نداشته باشد مشکل بتواند میلیونر بشود.

جون جواب داد: من خودم مقداری پول دارم، آقای گراهام. به علاوه، شما هم امیدوارم کرده‌اید که پاداشی به من خواهید داد. فکر می‌کنم همین برایم کافی باشد که در این چهارده روز خرج خودم را بکشم.

آقای گراهام زد زین خنده، گفت:

— وا! من این موضوع را فراموش کرده بودم. شما آدم زرنگی هستید، جوان! هم اکنون چکی در وجه شما می‌نویسم.
پشت میزش نشست و به نوشتمن پرداخت. وقتی کارش تمام شد گفت:

— بفرمایید، این هم چک. ضمانت هر وقت خواستید مرا ببینید من همیشه اینجا در خدمت حاضرم.

در اینجا لبخندی بر لب آورد و به گفته افزود: چون میلیونهای
آینده شایستگی این را دارند که آدم مرا عاتشان کند.

جون چواب داد: او، آقای گرهاشم! من از میلیون نشدن خودم
به همان اندازه مطمئنم که یقین دارم امروز رو به روی شما هستم.

— بسیار خوب، امیدوارم که چنین باشد!

از فردای آن روز، جون و رکمن مطالعات خود را در مؤسسه آمر
اند کمپانی آغاز کرد. ابتدا به سرکشی به قسمتی رفت که در آنجا
به آماده کردن گوشت خوک می پرداختند. روی یک کرسی باریک شبیه
به کرسی خطابه نشست؛ کرسی آنقدر باریک و تنگ بود که او
مجبور شد دستش را به یک میله آهنه بگیرد تا نیفتد. در زیر آن
کرسی، یعنی در زیر پای او، راهروی بود که از آنجا خوکهای زنده
وارد می شدند، و چون به نقطه معینی (که قربانگاه آنان بود) می—
رسیدند چنگکی که به زنجیری آهنه بسته بود آنها را می گرفت و از
سر آویزان می کرد. چنگک با پار خود در امتداد دستگاهی که جریان
آن را کند می کرد می لغزید و به مدت چند ثانیه در پرابر کرسی دیگری
توقف می کرد. روی این یک کرسی مردی نشسته بود که زوری پهلوانی
داشت و در دستش کارد دراز و باریکی بود که دو تیغه داشت. وقتی
خوک آویخته به چنگک به جلو او می رسید او آن کارد دو تیغه را با یک
حرکت سریع در لای مهره های گردنش فرو می کرد، و بدین گونه
ستون فقرات او را از هم جدا می نمود.

جون شمرد که به این طریق سی رأس خوک در ظرف یک دقیقه کشته
شدند، و با این حساب، روزانه در حدود ۱۸۰۰ رأس کشته
می شدند.

آن چنگک آویخته به زنجیر حیوان کشته را چهل مترا آن سوتر می—
برد و به هنگام عبور از روی یک طشت بزرگ پر از آب جوش، لاشه
حیوان را بدرون آن می انداخت. سپس، چنگک با پیمودن یک قوس
صعودی، رو به بالا، دوباره، به سمت همان کرسی بر می گشت. یک
دقیقه بعد، دستگاه دیگری لاشه خوک را از میان آبجوش بر می داشت،

آن را بلند می‌کرد و می‌رفت به تالار مجاور، و روی میزهای بزرگی که کف آنها به سفیدی برف بود می‌گذاشت.

در آنجا مردانی مجهز به کاردھای مخصوص، پوست رویی حیوان را از هر طرف می‌تراشیدند، و پس از پنج دقیقه پوست زیری خون صاف و گلی رنگ و پاک شده از هرگونه پشم و مویی بیرون می‌افتداد. دستگاه دیگری لاشه زا می‌برد و آن را در جای دیگری می‌گذاشت که در آنجا فوراً تکه تکه می‌شد. کارگری پوست حیوان را از بالا تا پایین می‌شکافت، کارگر دیگری گلوی حیوان را می‌برید، سومی اعضاي درونی او را بیرون می‌آورد، و چهارمی مخصوصاً به امعا و احشای حیوان می‌پرداخت.

آن گاه، قسمتهای مختلفه گوشت در خمره‌های چوبی بزرگی چیده می‌شد و آن خمره‌ها را به طریق مکانیکی به سوی تالارهای دیگری می‌راندند.

جون و رکمن مشاهده کرد که جمع کل این عملیات برای هر رأس خون بیش از ۱۲ دقیقه طول نمی‌کشید.

روز بعد، رفت و در صحنه کشتار گاوها حضور یافت. گاوها را به کنار سطح موربی می‌آوردند که حیوانها در آنجا برای ادامه دادن به راه خود یک ثانیه دچار تردید می‌شوند. در همان مدت که آنها برای پیش رفتن این پا و آن پا می‌کردن کارد دو تیغه، به همان نحو که خوکها را می‌زد به میان مهره‌های گردشان فرو می‌رفت.

جون حساب کرد که کارگران مأمور این کار در روز بیش از هفت دلار و پنجاه «سنت» مزد نمی‌گیرند، و آن تقریباً برابر با یک «سنت» برای هر گاو بود.

روزهای بعد، جون به بازدید از اتاقهای دیگری که در آنها گوشت را آماده می‌کردند رفت. در پختن و حمل کردن آنها به کارگاههای بسته‌بندی، و سرانجام، در گذاشتن آنها تسوی قوطیها نیز حضور پیدا کرد.

در روز چهاردهم، جون از تمامی تأسیسات بهره‌برداری آمر

اند کمپانی دیدن کرده بود، و اکنون هر اتاق آن مؤسسه و هریک از ماشینهای آن را به خوبی خود مدیر فنی می‌شناخت. خرسند از مطالعات خود و با توجه به اینکه دیگر در آنجا چیزی برای یاد گرفتن نمانده بود، از کسانی که به این خوبی از او استقبال کرده بودند خدا حافظی کرد و آماده شد تا به مسافرتش ادامه بدهد.

.

فصل بیست و دوم

از یکی از شیشه‌های پایین‌کشیده کوپه قطاری که جون و رکمن در آن نشسته بود، جوانک به خیابانها و میدانهای شهر نیویورک که خوب می‌شناخت، و اینک یکی پس از دیگری از برابر دیدگانش رژه می‌رفتند، نگاه می‌کرد.

آری، جون و رکمن اینک به شهر زادگاه خویش که یک سال پیش ترک گفته بود، بازمی‌گشت و قلبی پر از امید داشت از اینکه به گمان خود توانسته بود در سفرهایش کلید شگفت‌انگیز کاخ ثروترا بیاخد. و با این وصف، اکنون مشاهده می‌کرد که از رویا تا به واقعیت هنوز راه درازی در پیش است.

به یاد داستان کوتاهی افتاد که همین چند وقت پیش خوانده بود، داستان دو مسافر که با کشتی به نیویورک آمده بودند و در خیابان برودوهی گردش می‌کردند. این دو مسافر دو کارگر ساده بودند که می‌هن خود را ترک گفته بودند تا در سرزمین افسانه‌ای دلار، میلیون‌ها پول به دست بیاورند. یکی از ایشان ناگهان در جلو پای خود چشمش به‌الماضی افتاد که لابد از جیب رهگذری پر زمین افتاده بوده است. داشت خم می‌شد تا آن جواهر را از زمین بردارد، لیکن، رفیقش نگاهش داشت و به او گفت:

«چرا وقت خود را برای برداشتن این الماس ریز تلف می‌کنی؟

چند «مایل» دورتر از آینه‌جا آنقدر طلا توی راه ریخته است که تو
می‌توانی گاریها از آن بار کنی و بیری.»

«مردک آن الماس را در همان‌جا که بود رها کرد و در عالم رؤیای
دروغین خویش به سمت باختر یعنی به‌طرف راه‌هایی رفت که گمان
می‌کرد از طلا فرش شده است؛ و زندگی او در آن سامان در فقر و
تنگدستی به‌سر آمد.»

جون به‌آن داستان می‌اندیشید. آیا خودش هم از آن جوینده ثروت
تقلید نکرده بود؟ آیا نمی‌توانست در همان نیویورک بماند و به‌قدر
ارضای همهٔ چاه‌طلبی‌ها پول به دست بیاورد؟

آری، او نیز به‌همان‌شیوه رفتار کرده بود، و با این‌وصف، به‌خود
می‌گفت که این آخرین سال را تلف نکرده است، زیرا با سه هزار
دلار پول نقد در جیب و یک عالم معلومات مفید در مغزش به‌زادگاه
خود بازمی‌گشت. از این پس اگر از او پرسند که چه می‌داند و چه
می‌تواند بکند، می‌تواند در جواب بگوید: «می‌توانم روی بسیاری از
ماشینها کار بکنم.»

در حالی که دستخوش این‌گونه افکار شده بود قطار وارد ایستگاه
شد. خویشان یا دوستان با شادمانی از مسافران استقبال می‌کردند،
و جون و رکمن در میان آن جمعیت تنها کسی بود که بار و بندیل
محقر خود را به‌دست داشت و کسی هم به‌پیشوازش نیامده بود.

چند پسک روزنامه‌فروش در کوچه‌ها آخرین شماره روزنامه‌ها
را داد می‌زدند. جون ترسید از اینکه نکند یکی از دوستان و همکاران
قدیمش او را بشناسد، ولی این ترس بیجا بود، زیرا نسبت به‌آن
وقت که رفته بود کلی تغییر کرده بود: قد کشیده بود، سینه‌اش
پهن‌تر شده بود و سایه سبیلی نورسته بر لب زیرینش نقش می‌بست.
بچه تبدیل به یک نوجوان شده بود.

با قدمهای کند و با رفتاری انداز خسته به سمت خیابان پنجم،
آنجا که اداره روزنامه «نیویورک هرالد» در آن واقع بود، بهراه افتاد.
ساعت چهار بعد از ظهر یکی از روزهای خوش و زیبای تابستان

بود. هنگامی بود که نیویورکیهای ثروتمند و مرفه در باغ ملی مرکزی (سنترال پارک) گردش می‌کردند تا جلال و شکوه خود را به رخ بکشند.

جون با چشمانی برآق، همه این آدمهای ناشناس را که فکر و ذکری بجز لذت بردن از زندگی نداشتند تماشا می‌کرد: بانوان شیک‌پوشی که بر ناز بالشهای آکنده از پر در اتومبیلهای مجلل نشسته بودند و طرز آرایش و زینت‌الاتشان توی چشم می‌زد... سوارانی که بر اسبان زیبای خود می‌گذشتند... و نیز بسیاری از تیپهای مختلف، از اصل و مبداء گوناگون...

میلیونها ثروتی که اجدادشان برایشان بهارث گذاشته بودند به ایشان این حق را می‌داد که با غرور و تفرعن خود را از «هزار فامیل»^۱ بدانند. این اشخاص با تلاش و کوشش کار می‌کردند تا ثروتی را که از پدرشان بهارث بردۀ بودند نگاه دارند، و یا بر مقدار آن بیفرایند.

جون نیز در آن زمان، به هنگامی که روزنامه‌هایش را می‌فروخت، اغلب به این فکر می‌افتداد و بارها با خود گفته بود که ایکاش خود نیز می‌توانست در اتومبیل زیبایی به گردش برود یا بر اسب گرانبهایی سوار شود... و یکی از این کاخهای پاشکوه را که در فاصله بین باغ ملی مرکزی (سنترال پارک) و خیابان پنجم، دهها از آن دیده می‌شد، دارا شود.

ناگهان جیغ و داد بچه‌های روزنامه‌فروش جون را از آن خواب و رؤیا بیرون کشید. همه داد می‌زدند: «باتلاق شیکاگو! خرابکاریهای کارخانه کنسروسازی آمر اندر کمپانی! افشاری رازهای تازه‌ای درباره مسمومیتهای رویداده در شیکاگو!»

جون که از سروصدای روزنامه‌فروشها داشت که می‌شد روزنامه

۱. در متن ترجمه فرانسه بهجای «هزار فامیل» نوشته است: «چهارصد نفر»، (متترجم)

را خرید.

کتاب معروف آپتن سینکلر^۲ که با شرح دل بهم زنی جزئیات تهیه کنسرو و توسط شرکت آمر اند کمپانی را توصیف کرده بود تازه از چاپ درآمده بود، و روزنامه‌ها از این قضیه سود جسته بودند. چون مقاله‌را خواند و سرخی خشم و نفرت بر گونه‌هایش نشست. البته او تصدیق می‌کرد که همه کارها در امر بهره برداری شرکت آمر اند کمپانی خوب و بی‌عیب نیست، لیکن به عقیده او این حمله ظالمانه و نادرست بود و هدفی بجز بی‌اعتبار کردن یکی از بزرگترین واحدهای صنعتی کشور را نداشت.

بی‌درنگ بدورون تراووایی پرید و بلافاصله به دفتر روزنامه «نیویورک هرالد» رفت. چند دقیقه بعد، در اتاق آقای جورج تیلر^۳ رئیس دفتر روزنامه بود، که تقریباً در همان دید اول او را بازشناخت و گفت:

— به به! ما شاهله چه بزرگ و قوی شده‌اید! من خبر شما را از باختر داشتم.

— بلى، الان هم یکراست از آنجا می‌آیم، و از ایستگاه راه‌آهن مرکزی مستقیماً به اینجا آمدم. من باید همین الان آقای بنهت را ببینم و درباره مطلب مهمی با او حرف بزنم.

رئیس دفتر از جا برخاست و گفت:

— می‌خواهید آقای بنهت را ببینید؟ خوب، بروم ببینم، شاید دیدن ایشان امکان‌پذیر باشد.

— باید هم امکان‌پذیر باشد. آنچه در روزنامه‌اش نوشته شده است برای او بسیار مهم است... و اصلاً این وظیفة او است که... در آن دم که چون کلمات آخر حرفش را ادا می‌کرد در اتاق مجاور بی‌سر و صدا باز شده و خود آقای گوردن بنهت در آستانه آن ایستاده بود. گفت:

— مگر در روزنامه من چه نوشته شده است و من چرا وظیفه دارم

که به حرفهای شما گوش بدhem؟

جون سر برگردانید و خود را با آقای بنهت رو به رو دید. قلبش به شدت شروع به زدن کرد، ولی زود توانست بر هیجان خود مسلط شود، و با صدای قرص و محکمی گفت:

— آقای بنهت، من اینک مستقیماً از مؤسسه آمر می‌آیم. آنجا در همه قسمتهای بپرسیداری آن مؤسسه به تفصیل مطالعه کرده‌ام، همچنان که در جزئیات مؤسسه شما مطالعه کرده بودم...

در اینجا به شماره‌ای از روزنامه «نیویورک هرالد» که روی میز رئیس دفتر بود اشاره کرد و به گفته افزود:

— در این شماره اطلاعاتی درباره آن شرکت نوشته شده است که به شرافتم قسم قسمت عمده آن دروغ محض است.

آقای بنهت گفت: شما ادعا می‌کنید که در امور کارخانه آمر به دقت مطالعه کرده‌اید، همان‌طور که در مؤسسه من کرده بودید؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟

جون از جیب خود کارتی را که پیرمرد آمر به او داده بود در آورد و گفت:

— آقا، من فکر می‌کنم که متن نوشته این کارت برای شما آشنا باشد.

گوردن بنهت که متعجب شده بود کارت را گرفت، و در حالی که سه خط نوشته بر آن را می‌خواند و متوجه شده بود که عین جمله‌های خودش است لبخندی بر چهره خشنی نقش بست و گفت:

— بسیار خوب^۴، آقای ورکمن، من می‌بینم که شما وقت خود را تلف نکرده‌اید. تا آنجا که به یاد دارم شما با آقای برنز سردبیر ما دوست شده بودید. همین الان بروید پیش او و دست به کار بشوید، بدین معنی که گزارش جامعی از اطلاعات خود را در آن باره برای من تنظیم کنید. آقای برنز راهنمایی‌های لازم را به شما خواهد کرد.

۴. عبارت «بسیار خوب» (آلرایت) در متن ترجمه فرانسه هم به انگلیسی آمده است. (متترجم)

باید تا پیک ساعت دیگر نخستین مقاله شما در این مورد به دست توده مردم برسد.

و آقای بنم بی‌آنکه کلمه دیگری به گفته‌های خود بیفزاید به دفتر کار خویش بازگشت.

پنج دقیقه بعد، جون در اتاق کار آقای برنز رو به روی او نشسته بود و داشت به سرعت گزارشش را تدوین می‌کرد. سردبیر جمله‌های جون و رکمن را خط به خط می‌خواند و تصحیح می‌کرد، و همین که صفحه‌ای از آن تکمیل می‌شد فوراً آن را به وسیله همان لوله بادی به قسمت حروفچینی می‌فرستاد.

وقتی خبرنگار جون از دفتر روزنامه بیرون آمد نخستین فریادی که به گوشش خورد صدای بچه‌های روزنامه‌فروش برودوهی بود که داد می‌زدند: «اطلاعات رسمی درباره مؤسسه آرم‌ر، دریافتی از خبرنگار مخصوصیمان جون و رکمن!»

جون بهراه خود به سمت خانه می‌رفت که ناگاه همه‌های از شادی و نشاط در اطراف او طنین افکند و نامش در آن غوغای از دحام خیابان بیش از صد بار بر سر زبانها جاری شد. بچه‌های روزنامه‌فروش که او را بازشناخته بودند دوره‌اش کردند و دستهایش را با شور و شوق می‌فشدند، چه، اینک رئیس جوان خود را بازیافته بودند.

فروش روزنامه‌هایشان را فراموش کردند، مشایعت باشکوهی از جون در خیابان برودوهی به عمل آوردند و او را در میان غریبو و هلهله هوراها تا به باشگاه بچه‌های روزنامه‌فروش بدرقه کردند.

برخی از ایشان که چالاکتر بودند پیش پیش دویدند تا آمدن جون را به خانم و رکمن مژده بدھند، و وقتی آن جوان به در خانه رسید مادرش را دید که به روی او آغوش گشود.

شرح شادی و نشاطی که به همگان دست داد مشکل است. در تالار جلسات باشگاه، پسر بچه‌ها به دور میز حلقة زدند و جون ناگزیر بر مسند ریاست نشست.

آنگاه هنری کلبرت^۵ رئیس فعلی باشگاه جامش را بلند کرد و پیش از اینکه آن را بالا بیندازد این کلمات را ادا کرد: «بچه‌های روزنامه‌فروش نیویورک به‌جون و رکمن بانی، فی مؤسس باشگاه خود و به‌سردار روزنامه‌فروشان خیر مقدم می‌گویند. بچه‌ها، سه بار هورا به‌افتخار ژنرال و رکمن سردار روزنامه‌فروشان!»

صدای کف‌زدن بچه‌ها و غریبو هوراها شیشه‌های باشگاه را به‌لرزه درآورد، و شاید در آن شب عده‌ای از بچه‌ها زیادی نوشیدند.

سرانجام، وقتی جون با مادرش تنها شد هردو خویشن را به‌دست شادی و نشاط بازیابی خویش رها کردند. خانم و رکمن به‌پرسش می‌گفتند:

— ما شالله جون، تو چه بزرگ شده‌ای! چه قیافه‌جدی و مردانه‌ای پیدا کرده‌ای! ... تو دیگر برای خودت مردی شده‌ای. حالا خیال‌داری تا چند وقت در نیویورک بمانی؟

جون نمی‌توانست زود به‌این سؤال جواب بدهد، چون خودش هم نمی‌دانست؛ این بود که گفت:

— ماما، فعلاً به‌این موضوع فکر نکنیم. در حال حاضر پهلوی هم هستیم، و این برای ما روز عید است.

فصل بیست و سوم

اطلاعات منتشر در روزنامه «نیویورک هرالد»، به قلم جون ورکمن، تأثیری عظیم بخشید. البته در متن نوشته ظراائف هنر نویسنده‌گی به کار نرفته بود، ولی نوشته فی نفسه از نیروی واقعیت درخشنای برخوردار بود، و همین خود موجب اثر بخشی جالب توجه آن گردید. تدوین کننده مقاله، خود، نه روزنامه‌نگار بود و نه نویسنده، بلکه جوان شانزده ساله‌ای بود که چیزهایی را که به چشم خود دیده بود گاه به شیوه‌ای بسیار ساده‌لوحانه و بچگانه تشریح می‌کرد، و همین خود، به مقاله، اصلتی حیرت‌انگیز می‌بخشید که علاقه و توجه خواننده را بیشتر بر می‌انگیخت.

آقای بنت که توده روزنامه‌خوان خود را خوب می‌شناخت متوجه بهره‌ای شد که می‌توانست از شخصیت جون ورکمن ببرد. در این باره با رئیس دفتر خود آقای جورج تیلر صحبت کرد، و رئیس دفتر از آقای برنز خواست تا از جون ورکمن خواهش‌کند که همکاری مداومی با روزنامه داشته باشد. جون به پیشنهاد آقای برنز گوش فرا داد، سپس سر تکان داد و گفت:

— من خود را برازنده این کار نمی‌بینم. اگر نظر شما به شرحی است که درباره مؤسسه آمر نوشته بودم، من می‌توانستم آن را با قاطعیت و با احاطه کل به موضوع بنویسم، زیرا از آن کارخانه عظیم

شیکاگو چنان به دقت بازدید کرده بودم که تا به آن دم هیچ‌کس نکرده بود. از طرفی، چنان‌که می‌بینید، من هنوز بچه سالم، و هنوز خیلی چیزها هست که باید بیاموزم. من قصد دارم تا یکی دو هفتة دیگر نیویورک را به‌قصد سفر ترک بگویم. من اینجا پیش شما چه کار می‌توانم بکنم؟... همکاران شما همه مردانی هستند که سنی از ایشان گذشته است و طبعاً همه با تجربه‌تر از منند.

آقای برنز سوتی از لای دندانهای خود بپرونداخ که از آن عبارت «ولکن، بابا!»^۱ مفهوم می‌شد؛ سپس لبخندی زد و در جواب گفت:

— عجب! از قضا این کار شماست که موضوعهای جالبی برای مقاالت پیدا می‌کنید... چون این کار تنها از یک خبرنگار برمی‌آید. و تازه، وقتی شما کار خود را برای من می‌اورید من شخصاً به آن می‌رسم و می‌بینم که آیا مناسب برای چاپ در روزنامه هست یا نه. از اینها گذشته، ای دوست جوان من، درست است که شکسته نفسی صفت پسندیده‌ای است، ولی در آن تباید مبالغه کرد. آقای بنهت قدر شما را می‌داند و به شما ارج می‌نهد، و این خود شانسی است که العق شما شایستگی آن را دارید. به عقیده من، ذر طول همین مدتی هم که می‌خواهید در نیویورک بمانید باید دنباله این خبرنگاری را بگیرید و چیزهایی برای روزنامه تهیه کنید.

جون از آقای برنز به‌حاطر این اندرز تشكیر کرد و از پیش او بپرون آمد.

در آن هنگام که آهسته آهسته در کوچه‌ها راه می‌رفت به دقت به رهگذران خیره می‌شد، به‌امید اینکه تصادفاً موضوعی برای مقاالت بیابد. لیکن سیل قطع ناشدنی جمعیت هیچ‌گونه رازی بر او فاش نمی‌نمود و موضوعی بدستش نمی‌داد. هر کس راست شکم خودش را گرفته بود و می‌رفت و با غصها و رنجها و آرزوهای خود دست به‌گریبان بود.

۱. عبارت ولکن بابا! در متن فرانسه به انگلیسی آمده و ترجمه آن هم تقریبی است به صورت: Yankee-Doodle. (متترجم)

جون همچنان که به دور و بر خود نگاه می‌کرد از جلو مغازه‌های بزرگ خیابان سی و سوم گذشت، سپس کوچه‌های خلوت‌تر و آرامتری را در پیش گرفت و رفت و رفت تا به کناره‌های رود هودسن رسید.

در آنجا جنب و جوش کم بود، و به جای غریبو و همهمه ترا مواهای برقی و غرغیر خفه هواپیماهای فرودگاه فقط غرش یک ماشین بزرگ بخار بلند بود که در نزدیکی ساحل رودخانه قرار داشت. در اطراف این ماشین صدها کارگر مشغول کار بودند و واگن‌های کوچکی با بار سنگ و شن و گچ، لاینقطع بر ریل‌های آهن می‌رفتند و می‌آمدند.

ناگهان صدای غرش انفجاری که معلوم بود از دینامیت است از کارگاه برخاست و جون از شنیدن آن یکه‌ای خورد. با علاقه‌مندی به سمت محل انفجار روان شد تا ببیند که موضوع چیست. حایلی از چوب و تخته، که در وسط آن روزنه‌ای برای عبور ریل‌ها و واگن‌های کوچک تعبیه کرده بودند، راهش را سد کرد، و وقتی خواست از آن روزنه وارد شود مردی از اتفاقکی بیرون آمد، بهسوی او پیش رفت و گفت:

— از اینجا راه نیست، آقا... ورود به کارگاه و به داخل تونل اکیداً منوع است.

جون از این سخنان دریافت که روی زمین محل عملیات مقاطعه کاری قرار دارد که به ساختن تونلی از زیر رودخانه هودسن، بین نیویورک و هبوکن^۳ مشغول است. این بود که در جواب گفت:

— حق با شماست، آقا، و من هم می‌بینم که ورود منوع است، ولی می‌خواستم اجازه ورود بگیرم. حال بفرمایید که برای کسب اجازه به چه کسی باید مراجمه کنم؟

— به آقای واگنر^۴، مدیر عملیات.

— ایشان را در کجا می‌توانم پیدا کنم؟

– شما به تنها بی نمی توانید ایشان را پیدا کنید. من کارگری را همراهتان می فرستم که راهنماییتان کند.
نگهبان این را گفت و پسرکی ایتالیایی را صدا زد و به او دستور داد که جون و رکمن را پیش مدیر عملیات ببرد.
جوانک ایتالیایی، از میان خطوط پیچ در پیچ ریل های آهن و از لای انواع و اقسام ماشینها و بیا و برو کارگران، جوان را تا به ساختمان کوچکی از ورقه های آهن، که در آنجا مدیر کارگاه با مهندسین عملیات جلسه مذاکره داشت، راهنمایی کرد.
جون در طول راه، نقشه کشیده بود که چه بکند. با خود گفته بود که دیدار از این کارگاه موضوع مقاله ای را برای روزنامه «نیویورک هرالد» به دستش خواهد داد، و بسیار به خود می بالید از اینکه چنین موضوعی را یافته است.
وقتی به حضور آقای واگنر و مهندسین رسید بی در نگ چنین گفت:

– اسم من جون و رکمن است و از همکاران روزنامه «نیویورک هرالد» هستم. می خواستم خواهش کنم که به من اجازه بدھید از کارهایتان دیدن کنم، چون می خواهم در این باره مقاله ای در روزنامه بنویسم.
در امریکا هر کس با مطبوعات سر و کار داشته باشد مورد توجه و احترام فوق العاده ای است. این بود که مدیر در جواب گفت:
– به چشم، آقای ورکمن! من هم اکنون یکی از مهندسین خود را با شما می فرستم تا در تونل راهنمای شما باشد.

این مهندس جوانی بود به اسم هنری سمیث^۴ که مامور شد جون را راهنمایی کند و توضیحات لازم را به او بدهد.
در آن دم که وارد معوطه زیرزمینی می شدند خبر نگار ما دفترچه ای و مدادی از جیبش درآورد، و در حالی که به دنبال راهنمای خود می رفت آماده می شد تا سؤالهایی درباره جزئیات کار از او بکند. او

4. Henry Smith

قبلًاً چیزهایی درباره بیماری مخصوصی شنیده بود که در تونل عارض کارگران می‌شود و هرساله قربانیانی از میان کارگران نیویورک می‌گرفت. از راهنمای خود پرسید:

— لطفاً بفرمایید که معنی درست «بیماری تونل»^۵ چیست؟
مهندس راهنمای عظه‌ای چند به‌اندیشه فرو رفت و سپس در جواب گفت:

— الان برایتان توضیح می‌دهم: لابد شما می‌دانید که تونلی که ما داریم می‌سازیم از زیر رودخانه هودسن می‌گذرد و سطح آن چهل متر پایین‌تر از سطح رودخانه است. بدیهی است که آب رودخانه و لای و لجن فشاری دارد که اگر ما در کار زیرزمینی خود آنها را با فشار متقابلی پس نزنیم بر سرمان خواهد ریخت. باری، آب و لای و لجن نیز در هوای آزاد متحمل فشاری هستند برابر با فشاری که هوا به روی ما اعمال می‌کند. در اصطلاح فنی به واحد سنجش این فشار می‌گویند «آتمسفر». در نتیجه، می‌گوییم در ده متر عمق، فشار هوا برابر است با یک آتمسفر، و در چهل متر عمق، فشار چهار برابر است. بنابراین باید در تونلی که چهل متر پایین‌تر از سطح رودخانه است هوا را به اندازه چهار آتمسفر متراکم کنیم تا بتواند با فشار آب و لای و لجن مقابله کند. بدین منظور، مدخل تونل را با یک سد دریچه‌دار می‌بندیم. کسی که می‌خواهد وارد تونل بشود باید در حجره مدخل سد قدری توقف بکند. چنین کس در اول را باز می‌کند، آن را به دقت پشت سر خود می‌بندد و در همانجا د دقیقه‌ای منتظر می‌ماند تا میزان فشار هوا به چهار آتمسفر برسد. تنها در آن وقت است که می‌تواند در دوم را هم باز بکند و به زیرزمین فرود بیاید.

جون پرسید: آیا همین فشار برای پرور حوادث مرگبار کافی است؟

— نه بلاfacile. بدن انسان خودش را به این فشار اضافی عادت می‌دهد. مردان ما می‌توانند به مدت شش ساعت در درون تونل کار

5. «Mal des caissons»

بکنند، بی‌آنکه ناراحت بشوند. خطر فقط به‌هنگام خروج از تونل شروع می‌شود. شما حتماً می‌دانید هوایی که ما استنشاق می‌کنیم از اکسیژن و ازت ترکیب شده است. در فشار بالا که در تونل وجود دارد، خون ما مقادیر زیادی از این گازها را در خود ذخیره می‌کند. تا درست مثل آب سلتز که اسید کربونیک در خود ذخیره می‌کند. تا وقتی که سیفون (سر بطری) بسته است هیچ تغییری روی نمی‌دهد، ولی همین‌که سرپوش آن برداشته شد گاز کربونیک با جوش و خروش از مایع جدا می‌شود.

در بدن انسان نیز پدیده‌ای شبیه به‌این روی نمی‌دهد، بدین معنی که پس از خروج از تونل، وقتی با فشار هوای کمتری مواجه می‌شویم گازهایی که تا به‌آن دم در خون ما متراکم شده‌اند می‌خواهند آزاد شوند. اکسیژن به‌وسیله نیروی حیاتی خود بدن مصرف می‌شود، ولی ازت در خون به‌صورت حبابه‌ای کوچک درمی‌آید که باید گذاشت به تدریج بخار بشود. بدین منظور، مردان ما سه ربع ساعت در اتاق رفع فشار می‌مانند. در اینجا احتیاط فوق العاده‌ای لازم است، زیرا اگر یکی از آن حبابه‌ای درشت ازت وارد دهلیز‌های قلب بشود ممکن است موجب مرگ آنی گردد. همین بلا دیروز بر سر یکی از کارگران ما آمد. بیچاره در آن دم که از تونل بیرون می‌آمد خون از پره‌های بینی و گوشها و دهان او بیرون زد، و با وجود همه مواظبت‌های پزشکی که از او بعمل آمد امروز فوت کرد.

جون و رکمن آهی کشید و گفت:

— عجب وضع وحشتناکی! کسانی که در معرض چنین خطری هستند قاعده‌تاً باید دستمزد کلانی بگیرند.

— بلی، به‌ایشان سه برابر دستمزد معمولی پرداخت می‌شود. این کار بسیار کار خطرناکی است. همین خود من که مهندس هستم بیش از دو ساعت نمی‌توانم در تونل بمانم.

دو جوان همچنان که باهم صحبت می‌کردند به‌طرف یک بنای کوچک سنگی پیش می‌رفتند که نگهبانی در جلو در آن ایستاده بود.

مهندس را بهجون کرد و گفت: این مدخل تونل است، آقای ورکمن. می خواهید با من بیایید برویم پایین؟ نگهبان در را بهروی ایشان باز کرد، و آن دو وارد سرسرای وسیعی شدند که بهجای اتاق رختکن کارگران تونل بود. نگهبان دومی در دیگری بهروی ایشان گشود که فلزی بود، و آنان خود را در اتاق تراکم هوا یافتند. در پشت سرشاران محکم بسته شد و جون و رفیق همراحتش روی یکی از نیمکتهایی که در پای دیوارها گذاشته بودند نشستند.

ناگهان صدای وز وز تندي به گوش رسید که جون را حیرت زده کرد. پرسید: این صدای چه بود؟

مهندس جواب داد: اکنون شروع کرده‌اند به متراکم کردن هوا. و بر شدت فشار دقیقه به دقیقه افزوده خواهد شد. و تقریباً در همان دم، جون احساس کرد که شقيقه‌هایش فشرده می‌شود. چشمانش تار شد و سرش گیج رفت، و این حالات خود را به مهندس گفت.

مهند نیز همین حالات را در خود احساس می‌کنم. ما تا چند لحظه دیگر به فشار هوای متراکم عادت خواهیم کرد و دیگر حالات غیر طبیعی به ما دست نخواهد داد. و درواقع، سردردهایی که جون احساس می‌کرد تقریباً در همان دم از بین رفت. صدای زنگی طنین انداخت و مهندس از جا برخاست و گفت:

— حالا دیگر می‌توانیم وارد تونل بشویم.

در دومی را باز کرد و جون خود را در برابر نوعی چاه ساخته با عملیات بنایی دید که به‌جداره‌های آن نرdbانهای آهنینی گذاشته بودند و به‌وسیله آنها می‌شد به‌زیر زمین رفت. چاه از سر تا ته با چراغهای برق روشن بود.

جون و راهنمای او از آن چاه پایین رفتند و به‌مدخل تونل که اتاق وسیعی بود رسیدند. در آنجا، در پر تو چراغهای برق، سیمها یی

به کلفتی بازوی انسان و دستگاههای تلفنی مشاهده می‌شد. بر کف زمین ریل‌های آهن کشیده بودند که واگن‌ها می‌بایست از روی آنها تردد کنند. از آنجا دهانه تونل به‌چشم جوں همچون دهانه یک لوله عظیم جلوه می‌کرد. آهسته به‌دبیال مهندس راهنمای بدره خود ادامه می‌داد و هیچ توجه نداشت به‌اینکه بر بالای سرش امواج رودخانه هودسن با جریان مداوم خود به‌سمت اقیانوس روان است. دلش می‌خواست باز هم جزئیاتی از راهنمای خود در باره ساختمان تونل پرسد، ولی مهندس ترجیح می‌داد فعلاً صبر کنند تا به‌مکانی برسند که سپر کار گذاشته شده است.

به تدریج که جون پیش می‌رفت صدا تندر می‌شد، از جمله صدای ماشینهای پرچ که گرم کار بودند. کارگران مجهز به‌اهرمها و چکشها، قطعات سنگین فلزی را، که می‌بایست حلقه‌های متناوب تونل را تشکیل بدهند، آماده می‌کردند. سپر در منتهی‌الیه زیرزمین، همچون انگشتانه خیاطی که به انگشت کرده باشند، کار گذاشته شده بود. قسمت استوانهای ان به نحوی به جدار تونل چفت شده بود که فاصله‌ای آزاد به‌پنهانی دست مایبن سیلندر سپر و سیلندر تونل باقی مانده بود. در ته این انگشتانه غول‌پیکر چندین سکو طبقه به‌طبقه روی هم درست شده بود، و بر جداری که این سکوها به‌آن ثابت شده بودند، و در نتیجه، زیرزمین را سد می‌کرد، درهای زیادی گذاشته بودند که می‌شد به‌میل خود آنها را بست و باز کرد.

بر آن سکوها، کارگزان از راه آن درها، خاکرس و آهک و ماسه مرتضوب می‌گرفتند و آنها را در واگن‌ها بار می‌کردند. آنان همین که زمین را به‌عمق یک متر می‌کنند و خاکهای آن را بر می‌داشند فشاریهای هیدرولیک سپر را به‌جلو می‌رانند، و کار در یک متر آن سوت ادامه می‌یافتد.

جون و رکمن به‌این مردان که نیم لخت بودند و در پرتو چراگهای برق به‌متابه اشباح وول می‌خوردند با علاقه و کنجکاوی نگاه می‌کرد. آنان در فضایی به‌راستی تنگ و محدود محبوس بودند. در برآ برشان

سوراخهای تاریکی بود که از آن راه قطعات خاک زیر زمین را تکه تکه می‌کندند. در پشت سرshan تیغه فلزی قطوری بود که ایشان را از تونل جدا می‌کرد، و از آن جدار، از راه دریچه‌ای عبور می‌کردند به شکل متوازی‌الاضلاع، و آن تنها راهی بود که در صورت ریزش آب می‌شد از آنجا فرار کرد و جان سالم بهدر برد.

مهندس برای جون وزکمن توضیح داد که این مدخل، که واگن‌ها از آن به درون سپر داخل می‌شدند با یک در فولادی بسیار مقاوم بسته می‌شد، و این در که روی پاشنه‌های خود می‌چرخید فقط می‌توانست به یک طرف بیفتد، آن هم به طرف مقابل مخرج تونل. هرگاه ناگهان ستونی از آب فرومی‌ریخت کارگران را به آن قسمت استوانه‌ای شکل که تنگ است درمی‌انداخت و آن بیچاره‌ها بسیار به ندرت فرصت فرار و نجات پیدا می‌کردند، زیرا لای و لجن که از روزنه‌های سکوها به شدت به درون می‌ریخت بلا فاصله، آن در فولادی را به جدار تیغه می‌چسبانید. بدین‌گونه، زیر زمین از گزند فاجعه بزرگی در امان می‌ماند، لیکن براثر همین عمل کارگران بدیخت فدا می‌شدنند. آب، آن قسمت استوانه‌ای را پر می‌کرد، فشار لاینقطع زیاد می‌شد و آنان که فرصت فرار پیدا نکرده بودند به ناچار در سیلی از آب و گل و لای غرق می‌شدند.

به کارگرانی که در آن سپرها کار می‌کنند می‌گویند «مردان از دست رفته» و اغلب اتفاق افتاده است که بعضی از گروه‌ها به هنگام کار تماماً نابود شده‌اند.

وقتی جون با تحسین و تمجید به آن مردان دارای عضلات ورزیده نگاه می‌کرد که گل و لای کنده از ته تونل را بیل بیل در واگن‌ها می‌ریختند لرزشی در سرتاسر بدنش دوید. او تنها وقتی خونسردی خود را بازیافت که به هنگام بازگشت به اتاق رفع فشار داخل شد. و در آن دم که در کنار دست مهندس می‌نشست نامبرده به او گفت:

— عمیقاً نفس بکشید، و وقتی هم بیرون رفتیم تمدد اعصاب بذنید تا زیاد ناراحت نشوید.

جون اطاعت کرد، با این وصف، وقتی به هوای آزاد درآمد درد شدیدی در ریه‌های خود حس کرد و قلبش بهشت می‌زد. برای تقویت او وادارش کردند که یک لیوان آب یخ سر بکشد، و او پس از تشکر بسیار از مهندس از پیش وی رفت.

دو ساعت بعد، مشغول نوشتن مقاله‌ای بود برای روزنامه «نیویورک هرالد»، تحت عنوان «مردان از دست رفته»، و مقاله را با شور و هیجان فوق العاده‌ای نوشت. سپس به دفتر آقای برنز رفت که از او به‌گرمی استقبال کرد و گفت:

— یا الله، جون، از دیدن شما بسیار خوشحالم. چه برايم آورده‌اید؟

— نخستین گزارش خبریم را، آقای برنز.

— چه کار خوبی کرده‌اید! بدھید تا من آن را بخوانم.

سرد بیر دستنوشته جون را گرفت و آن را به دقت خواند. وقتی از خواندن تمامی آن فراغت یافت ورقه را روی میز خود گذاشت، با نگاهی متفکرانه به جون نگریست و گفت:

— این مقاله یکی از بهترین مقالاتی است که از مدت‌ها پیش تا به حال نظیر آن را نخوانده‌ام.

یکشنبه بعد، مقاله جون ورکمن در شماره مصور روزنامه «نیویورک هرالد» منتشر شد. مقاله با نقشه و عکس‌هایی همراه بود که همه آنها را مدیر عملیات فرستاده بود.

وقتی جون نسخه‌ای از روزنامه یکشنبه را در دست خود دید و مشاهده کرد که مقاله‌اش را در بهترین جای روزنامه چاپ کرده‌اند انگشتانش به لرزه افتاد. و به‌هنگامی که متن نوشتۀ خود را می‌خواند غرور و شادمانیش حد و حصری نمی‌شناخت و در خود همان شور و علاقه‌ای را حس کرد که ممکن بود برای قرائت یک داستان ناشناخته حس بکند.

فصل بیست و چهارم

قطار سریع السیری که ساحل اقیانوس اطلس را به ساحل اقیانوس کبیر وصل می‌کرد در شبه جزیره بزرگ واقع بین دریاچه هورون^۱ و دریاچه میشیگان توقف کرد.

در آن سحرگاه ماه فوریه، (در حدود ساعت ۷ صبح)، شهر در انبوهی از مه به خواب رفته بود.

جون و رکمن از قطار بهزیر آمد و به دنبال موج مسافرانی که از ایستگاه بیرون می‌آمدند به راه افتاد. لحظه‌ای لرزان و مردید ایستاد و به کوچه‌های تاریکی که را از آینده او را در خود داشتند نظر انداخت، چون در واقع، این زندگی تازه‌ای بود که برای او آغاز می‌شد.

جون با وجود کامیابی ماه گذشته اش در چاپ و نشر چندین مقاله خبری در روزنامه «نیویورک هرالد»، در پایان ماه زانویه مادرش و شهرزادگاهش را ترک گفته بود تا بار دیگر سفرهای خود را در پنهان کشور ایالات متحده امریکا از سر بگیرد.

پس از آنکه با کنبعکاوی تمام کف چوبی پیاده‌روها و کوچه‌ها را تماشا کرد با همان شور و شتاب عادی خویش به راه رفتن ادامه داد. به مقابله ساختمانی رسید که کلمه «سالون» با حروف طلایی بر سردر آن نوشته شده بود. به آنجا داخل شد و پس از آنکه در پشت میزی

1. Huron

جای گرفت دستور داد تا یک فنجان چای برایش بیاورند.
تازه ساعت داشت هفت و نیم می‌شد و مسلماً جون تا دست کم دو ساعت دیگر هم نمی‌توانست کاری انجام بدهد. بنابراین هنوز دو ساعت وقت داشت که به اصطلاح وقت‌کشی بکند، و این وضع به هیچ‌وجه به مذاق او خوش نمی‌آمد.

برحسب اتفاق دفترچه راهنمای راه‌آهنها را برداشت و به مطالعه شکل خارجی کشورش از روی نقشه پرداخت. لیکن در همان دم که چشم‌انش روی نقشه می‌گشت گوش تیز کرده بود و به سخنان دو مشتری که باهم گفتگو می‌کردند گوش می‌داد.

دو مرد که در جلو پیشخوان ایستاده بودند با مدیر و صاحب «سالون» گپ می‌زدند، و داشتند حکایت مبتذلی را نقل می‌کردند. هردو به تازگی شغل و موقعیت خود را از دست داده بودند و اینک دق دلشان را خالی می‌کردند.

کسی که کار و موقعیت خود را از دست داده است و در جستجوی کار دیگری است همیشه کسی را به عنوان بانی و مسبب بدیباری خود متهم می‌کند. اسم مردی به نام آقای تیلر^۲ اغلب در گفتگوی آن دو تکرار می‌شد، و لابد همین آقای تیلر بوده که مسئولیت بدختی این دو مرد را به گردن داشته است. و هرچه بر گیلاس‌های مشرو布 مصرفی آن دو در جلو پیشخوان افزوده می‌شد بر مسئولیت آقای تیلر نیز می‌افزود.

و تازه، باز اگر در تقاضای شغلی که کرده بودند آن امتحان لعنتی، گردن هردوشان را نشکسته و ردهشان نکرده بود اکنون این وضع ناخواهایند را که در آن بودند نمی‌داشتند! و به راستی مگر مضحک نیست که کسانی را که می‌خواهند نامه‌رسان یا کارمند راه‌آهن بشوند به زیر امتحان بکشند؟ آری، واقعاً شرم‌آور بود که نان‌آوران دو خانواده را طوری وادار به دادن امتحان کرده باشند که انگار بچه مدرسه‌ای بوده‌اند. امتحان خوب بود در مورد دانشجویان

دانشگاههای ماساچوست^۳ و ورمونت، یعنی از کسانی به عمل می‌آمد که می‌خواستند در آینده پزشک یا وکیل دعاوی بشوند، نه در مورد کارگر ان فلزکار و سازندگان ماشین!

جونورکمن دیگر چشم از مطالعه نقشه برداشت و با دقت بیشتری به سخنان آن دو تن گوش فرا داد.

آنگاه هر دو مرد شروع کردند به صحبت در باره‌وآخره روانشناسی (پسیکولوژی)، ضمن اینکه به طرزی مضحك و زننده به سر و دست شکستن آن واژه می‌پرداختند. صحبت بر سر آزمایشگاهی بود که عنلت اصلی فاجعه بدینختی ایشان شده بود. در آن آزمایشگاه می‌باشد به نام معقول ترین تکالیف بپردازاند. مثلاً آن کارگر فلزکار را مجبور کرده بودند که قطر چرخهای مختلف را با میکرومتر اندازه بگیرد^۴، و از آن ماشین ساز خواسته بودند که جدول ضرب را از حفظ پیاده کند. این امتحان مضحك یک روز تمام طول کشیده و برای هر دو شاگرد به نحو تأثیرانگیزی پایان یافته بود.

پس از آن، یک دور دیگر ویسکی صرف شد و این کار موجب شد که به جونورکمن فکرهای غمانگیزی دست بدهد. بی‌شک هر دو مرد سخت علاقه‌مند بودند به اینکه شغلی برای خود دست‌وپا کنند، و نی متأسفانه به دنبال آن شغل به یک «سالون» و به پای گیلاس‌های مشروب آمده بودند.

در ارتباط با این موضوع، جون به یاد کسی افتاد که هر روز او را در «بار» کافه‌ای در خیابان بیست و سوم نیویورک می‌دید، و آن مرد هر روز صبح مؤکداً با خود عهد می‌کرد که همان روز عصر به باختر دور عزیمت کند؛ لیکن عصر که می‌شد او هنوز از جای خود نجنبیده بود، و طبعاً فردای آن روز، صبح، باز همان عهد و میثاق تکرار می‌شد. فقط باید گفت که آن شخص یک درآمد مختصر مدام—العمری داشت، و حال آنکه آن «دو پدر خانواده» شهر دترویت فاقد

3. Massachusetts

4. Vermont

۵. مثل اینکه کسی بخواهد مساحت باغ بزرگی را با جوب‌کبریت اندازه بگیرد. (مترجم)

آن بودند.

در این اثنا چشم یکی از مشروخواران به جون و رکمن افتاد. ناگهان ساعتش را از جیب درآورد، به آن نگاه کرد و دید که ساعت نه ربع کم است. به میزی که جون در کنار آن نشسته بود نزدیک شد، سر به سوی او خم کرد و گفت:

— سلام، آقا. حتماً شما مسافر قطاری هستید که صبح زود آمد. در این صورت بهتر بود به ایستگاه برمی‌گشتید. در اینجا که کاری نیست آدم بکند.

جون نگاه خیره و متزلزل آن مرد را تعلم کرد و به لحنی قاطع جواب داد:

— من همینجا می‌مانم و آمده‌ام تا بخت خود را بیازمایم. مردک غش غش به خنده افتاد، رو به سوی رفیق خود برگردانید و گفت:

— هی، جیمی^۶، بیا به این طفلك معصوم نگاه کن. می‌کوید به دترویت آمده است تا بخت خود را بیازماید... آن هم در کجا... در دترویت...

و خطاب به جون ادامه داد: بد فکری نیست... نه، خیلی هم خوب فکری است و من تعجب نخواهم کرد از اینکه شما بخواهید برای آزمایش این بخت بلند به کارخانجات آقای فورد^۷ مراجعه کنید!

جون گفت: از قضا همین خیال را هم دارم. از آن دو مشروخوار آنکه مسن‌تر بود به سنگینی به روی یک صندلی افتاد. رفیقش هم نزدیک آمد و هر دو مدتی بی‌حرکت رو به روی چون ماندند و چنان با تعجب به او خیره شدند که انگار با حیوان عجیب و غریبی رو به رو شده‌اند. سرانجام یکی از آن دو زمزمه کنان گفت:

— به حق چیز‌های نشنیده! آقا می‌خواهد بختش را در دستگاه فورد بیازماید!

و دیگری به گفته او افزود: آن هم در بزرگترین کارخانه هزلیات و چرندیات که در دنیا می توان یافت.

اولی باز گفت: هی، هی، ما برای شما آرزوی خوشبختی بسیار می کنیم. ولی خودمان ابتدا باید برویم به آزمایشگاه روانشناسی و استخوانهای آقای پریس^۱ را بشکنیم... بلی آقا، استخوانها یش را خرد کنیم!

جون به آن مردک پرچانه نگریست و در جواب گفت:

— من نمی دانم که آقای پریس از نقشه شما با شور و شوق زیادی استقبال خواهد کرد یا نه، ولی به نظر من شما کاری واجب تر و مهمتر از رفتن و دعوا کردن با او دارید.

— مهمنش؟... نه، مهمتر از این کاری نیست... من به شما می گویم که مهمتر از این کاری نیست!

— چرا، هست. این بسیار بهتر است که شما به فکر تامین معاش خانواده تان باشید.

به شنیدن این سخنان، هردو مرد یکه خوردند؛ هردو به یاد آوردن که زن و بعجه هایشان در خانه منتظر شان هستند و اینک خودشان به «سالون» آمده اند تا دستمزد آخرین هفتة کارشان را در راه باده خواری به باد بدھند.

یکی از ایشان آهی کشید و گفت: ها، بله! یعنی برویم کاری پیدا کنیم... این به حرف آسان است. ولی در عمل مشکل... ما حالا دیگر در آن زمان نیستیم که فقط کافی بود به یک صنعت کار مراجمه کنیم تا فوراً کار به ما بدهد... حالا مثلاً اگر شما برای درخواست شغلی پیش آقای فورد بروید اول باید امتحاناتی را که آقای پریس از شما می کند از سر بگذرانید.

— بلی، می دانم، و قبل این موضوع را در نیویورک به من گفته اند. می بینم که شما در گرفتن شغل پیش آقای فورد موفق نبوده اید، ولی آخر کارخانه های دیگری هم در دترویت هست، و در «سالون» نیست

که می‌توان کار پیدا کرد.

مرد گوش خود را خاراند و زمزمه کنان گفت:

— این حرف منطقی به نظر می‌رسد و شما هم انگار جوان مال—

اندیشی هستید. حالا به عقیده شما ما چه باید بکنیم؟

— به عقیده من، به جای نوشیدن این پنج شش فنجان قهوه مخلوط

با ویسکی بهتر بود سری بهدهات می‌زدید و در آنجاها کاری پیدا
می‌کردید.

مرد گفت: فکر خوبی است، و ما همین امروز می‌رویم و خودمان

را به برادران شارپ^۹ معرفی می‌کنیم.

گفتن همان و عمل کردن همان. هر دو دوست پول میز خود را

پرداختند و باهم از «سالون» بیرون آمدند. کمی بعد، جون نیز از
ایشان تقلید کرد.

شهر دترویت^{۱۰} برای او چشم‌اندازی کاملاً متفاوت با نیویورک
داشت. در اینجا از آن آسمان‌خراش‌های بلند که بلندترین طبقات‌شان
در مه و ابر محو می‌شدند خبری نبود. خود شهر در کنار دریاچه
آرمیده و خانه‌های زیبای شش هفت طبقه‌ای آن به صورت آمفی‌تئاتر
روی یک پشته جمع بودند.

جون از یکی از خیابانهای مشجر و از یک باغ ملی، که او را
به یاد «سنترال پارک» نیویورک انداخت، گذشت، و بعد از یک گردش
مختصر، سوار یک تراکمای پرقدیش شد که در ظرف مدت بیست دقیقه
او را به جلو در بزرگ کارخانجات‌فورد رسانید. در آنجا لحظه‌ای چند
برای فکر کردن در نگ کرد. نمی‌دانست که آیا باید از خود آقای
فورد تقاضای ملاقات بکند یا از مدیر عملیاتش آقای پریس. سپس با
خود گفت که شاید در این ماه خوش فوریه، آن صنعت‌کار بزرگ در
دترویت‌نماینده و احتمالاً برای گرفتن حمام آفتاب و استفاده از هوای
خوش سواحل فلوریدا به آنجا سفر کرده است. این بود که تصمیم
گرفت از آقای پریس، که در واقع دست راست آقای فورد بود، تقاضای

مقالات بکند.

در بانی که جون به او مراجعه کرد با تعجب به سر تا پای وی نگریست. معمولاً کسانی که از آقای فورد یا پریس وقت ملاقات می‌خواستند همیشه اشخاص مهم و میانسال یا سالمندی بودند که با اتومبیل می‌آمدند، نه یک جوان هفده ساله به ظاهر بی‌سروپا. با این حال، ادم چه می‌داند، آقای پریس هم آدم مرموزی بود و اغلب زیر-دستانش را به محک آزمایش می‌گذاشت، این بود که آنها هم ناگزیر بودند زرنگیهایی از خود نشان بدھند.

در بان جواب داد: آقا، آقای پریس از ساعت ده تا ظهر اشخاص را می‌پذیرد. با این وصف، بهشما تذکر می‌دهم که اگر معرفی نامه‌ای همراه نداشته باشید به احتمال قریب به یقین، ایشان شما را نخواهد پذیرفت.

این حرف راست بود، و جون و رکمن آن را می‌دانست. دفترچه‌اش را از جیب درآورد و یادداشتی با انشای حتی‌المقدور خوب و سنجیده روی یک ورقه آن نوشت. کارت ویزیتی را هم که در میان کیفیش داشت بیرون آورد و آن هردو را در پاکتی گذاشت و به دست در بان داد. در بان فهمید که این خود نشانه‌ای از آشنایی است. بنابراین ضمن اینکه از جون و رکمن خواست تا در سرسر ابهانتظار بماند خود به دنبال انجام مأموریتش رفت.

جون برای گذراندن وقت شروع کرد به تماشای مبلهای دور و بر خود و به تماشای تابلوهایی که به دیوارها زده بودند. در میان آنها عکسی هم از آقای فورد مربوط به تقریباً بیست سال پیش دیده‌می‌شد. جون کوشید تا آقای فورد را با شکل و شمایل فعلی‌اش در نظر آورد، و فکر کرد که شاید مردی به بزرگی و به قدرت آقای آرم و یا بزرگتر و نیرومندتر از آقای بنهت باشد، ولی خیلی زود این فکر را از سر به در کرد. در چشم او هیچ موجود بشری نمی‌توانست قابل مقایسه با آقای گوردن بنهت باشد.

در آن دم که جون در سرسر ابهانتظار مانده بود آقای پریس در

اتاق کار خود نشسته بود و درخواست ملاقاتی را مطالعه می‌کرد که به دستش داده بودند. «جون ورکمن؟... جون ورکمن؟...» این اسم برای او آشنا بود، ولی آخر در کجا به آن برخورده و از که شنیده بود؟ آنگاه کارت ویزیت را برداشت. روی این یک، نام کورنلیوس واندربیلت خوانده می‌شد، و در زیر آن این کلمات با مداد نوشته شده بود:

«دوست خود جون ورکمن را به همه دوستانم توصیه می‌کنم.»

آقای پریس مات و متغیر ماند. او نیز مانند همه امریکاییان اعضای خانواده واندربیلت را می‌شناخت و به عقیده او کورنلیوس بایستی پسر دوم از شاخه سوم این خانواده باشد. سالنامه «چهارصد فامیل» را که در ایالات متحده امریکا چیزی شبیه به تقویم گوتا^{۱۱} در اروپاست برداشت و به آن نگاه کرد. سالنامه فقط به یک واندربیلت به نام کورنلیوس اشاره داشت که جوانی هفده ساله و دانشجوی دانشگاه هاروارد، کمبریج (ماساچوست) بود.

آقای پریس خود آن جوان را شخصاً نمی‌شناخت ولی با نفوذ و قدرت خانواده واندربیلت که هشتاد سال قدیمتر از نفوذ و قدرت خانواده فورد بود آشنایی داشت. کسی را که فردی از اعضای خانواده واندربیلت معرفی می‌کرد بایستی با احترام پذیرفت.

آقای پریس تکمه‌ای را فشار داد و بیست ثانیه بعد، جون ورکمن وارد اتاق او شد. به جون گفت:

— شما برای تأیید و تعکیم درخواست خود توصیه مؤثری آورده‌اید. حالا بگویید ببینم که من چه خدمتی می‌توانم به شما بکنم؟

— من خواستار شغلی در مؤسسه شما هستم.

آقای پریس به دقت به مخاطب خود نگریست. او انتظار داشت با کسی سر و کار پیدا کند که سنی از او گذشته باشد، ولی اکنون

۱۱. تقویم یا سالنامه گوتا Gotha سالنامه‌ای بود سیاسی و آماری و حاوی شجره‌نامه خانواده‌های بزرگ و متنفذ اروپایی که از ۱۷۶۳ تا ۱۹۴۴ در شهر گوتا از شهرهای آلمان شرقی به زبانهای فرانسه و آلمانی منتشر می‌شد. (متترجم)

می دید با کسی طرف است که قاعدتاً باید از همکلاسیهای واندر بیلت جوان باشد. با خود گفت که بی شک این نیز از کالج هاروارد فارغ التحصیل شده است.

پرسید: تا به حال چه چیز آموخته اید؟

- خیلی چیزها، آقا. همه آن چیزهایی که برای تحصیل معاش لازم است.

آقای پریس لبخند زد. او می دانست که اغلب اوقات، پسران وابسته به ثروتمندترین خانواده ها این تعصب را دارند که خودشان گلیم خود را در زندگی از آب بیرون بکشند. این جوانان یک دلار به دست آورده بارنج و زحمت خود را بر یک میلیون که به امرت به ایشان می رسانید ترجیح می دادند، و حتماً این موضوع در مورد این جوان هم صدق می کرد.

به جون گفت: مثلاً بگویید که چه می دانید.

- من با فروش روزنامه در نیویورک شروع به کار کرده ام؛ سپس، در مزرعه ای در باخته به کار پرداختم؛ پس از آن در شیکاگو در مؤسسه آمر استخدام شدم، و حالا...

آقای پریس از این حرفاها به یاد آورد که جون و رکمن کیست و به یاد مقاله ای از او افتد که تهمتهاي نارواي کتاب آپتن سنکلر را رد کرده بود. دیگر شکی نداشت در اینکه این مخبر به خانواده بزرگی تعلق دارد و باید حرمتش را داشت.

پرسید: دلتان می خواهد در مؤسسه ما چه نوع شغلی داشته باشید؟

- هر شغلی که خودتان بخواهید به من بدھید... مشروط بر اینکه من بتوانم ضمن انجام آن چیزی هم بیاموزم.

آقای پریس که دیگر یقین کرد با یک دانشجوی دانشگاه هاروارد یا کالج یال^{۱۲} طرف است نخواست بیش از آن درباره هويت متقارضی سماحت کند، و به او گفت:

- فردا صبح، ساعت ۹، خودرا به معاون اول من، آقای رپینگتون^{۱۳}

معرفی کنید. او شغل خوبی به شما خواهد داد.
جون پرسید: آقا، لطفاً ممکن است به من بگویید که حقوقم چقدر
خواهد بود؟

مسلمان این جوانان ثروتمند همه همین طور بودند! همه مطلقاً
می‌خواستند دستمزدی ذریافت کنند تا صاحب کار از علاقه و اراده
ایشان به کار کردن مطمئن شود.

آقا پریس جواب داد: ۱۵ دلار در هفته، به اضافه درصدی که
مقدار آن بستگی به شایستگی شما خواهد داشت.
دست گرمی که آن دو به هم دادند مهری بود که به پای این قرارداد
زده شد. و بدین طریق بود که جون و رکمن در تأسیسات یکی از
بزرگترین صنعتکاران جهان استخدام گردید.

فصل بیست و پنجم

چهار هفته‌ای بود که جون و رکمن در مؤسسهٔ صنعتی فورد استخدام شده بود. در بیست و چهار قرن پیش، مردی که گفته‌های هاتغیبی دلفی^۱ را تفسیر می‌کرد یک بار گفته بود: «تنها چیزی که می‌دانم این است که هیچ چیز نمی‌دانم.^۲»

جون هرگز نامی از سقراط نشنیده بود، ولیکن درستی این کلام حکیم باستان روز به روز بیشتر بر او آشکار می‌گردید. با این وصف معتقد بود که در این مدت معلومات زیادی کسب کرده است، هرچند اقرار داشت به اینکه آن معلومات با همهٔ تنوع محدودند.

آقای رپینگتون که آقای پریس کار جون را به او محول کرده بود از همان روزهای اول کتاب قطوری به دستش داده و به او گفته بود: — آقای ورکمن، شما پیش از اینکه تبدیل به عضو مفیدی برای ما بشوید نخست باید خیلی چیزها بیاموزید. من به شما هشت روز وقت می‌دهم که در آن مدت این کتاب را به دقت مطالعه کنید. البته تنها مطالعه برای شما کافی نخواهد بود بلکه باید همهٔ قسمتهای مؤسسه

۱. دلفی شهری در یونان قدیم در دامنه کوه پارناس که در آن معبدی برای آپولون بنا کرده بودند و در آنجا آن خدا از دهان کسی به نام پیتی Pythie پیشگویی می‌کرد. (فرهنگ معین)

۲. این حرف درست مضمون این شعر فارسی است که می‌گوید: تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم. (ترجم)

ما را ببینید و سپس دوره آزمایشگاه روانی-فني (پسیکوتکنی) ما را نیز بگذرانید. ضمناً، لازم می دانم به شما بگویم که نباید فعالیت خود را روی چیزهای متعدد و متنوع پخش کنید، بلکه بالعکس، باید در یک چیز تخصص پیدا کنید. پس از انقضای مدت هشت روز در این باره گفتگویی با هم خواهیم داشت.

جون با جدیت تمام شروع به کار کرد. یکی از فصلهای نخستین کتاب مربوط به ساختن بیلهای بود. جون درباره بیل چیزی بیش از آنچه کارگران ساختمانی می دانند نمی دانست، و به عبارت دیگر، معلوماتش در آن باره بسیار ناقیز بود.

در آن فصل طریقه علمی ساختن این ابزار تعلیم داده می شد، و همه جزئیات آن، از لحظه‌ای که به صورت فلز بی‌شکلی بود تا لحظه‌ای که شکل پیدا می‌کرد و دسته به آن می‌انداختند شرح داده شده بود.

در کتابی که جون می‌بایست مطالعه کند از سی نوع مختلف بیل سخن رفته و از همان تعداد پارو و چنگل نیز یاد شده بود. در برابر هر نوع از آنها نیز مورد استعمال خاص آن تشریح شده و نتیجه آزمایشها یی که در آزمایشگاه از آن به عمل آمده بود به صورت منحنی-های نمایش نشان داده شده بود.

وقتی جون، پس از انقضای مدت آن هشت روز، دوباره آقای رپینگتون را دید نامبرده از پیشرفتهای شاگردش اظهار خرسندی کرد و این بار کتاب دیگری به او داد که جون از روی آن می‌بایست رموز صنعت نجاری را بیاموزد. سپس نوبت به کتاب قفل‌سازی و ذوب فلزات و همه آن چیزهایی که با آهنگری ارتباط داشت رسید، و آن‌گاه آقای رپینگتون به او گفت:

- بسیار خوب، حال باید یک ماه هم در آزمایشگاه روانی-فني (پسیکوتکنی) کار بکنید تا بعداً ببینیم که در چه زمینه‌ای می‌توان از شما استفاده کرد.

و جون و رکمن شروع به دیدن دوره آزمایشگاه کرد.
هر کس که تقاضای شغلی از مؤسسه صنعتی فورد می‌کرد می-

بایست در آن آزمایشگاه امتحانی از لیاقت و صلاحیت خود بدهد. به آنجا رانندگان اتومبیل خیلی زیاد مراجعه می‌کردند، زیرا از کار-گاههای آن مؤسسه روزانه سه هزار اتومبیل بیرون داده می‌شد، و این تعداد اتومبیل نیاز به رانندگان زیادی داشت، لیکن این رانندگان تنها پس از موفق بیرون آمدن از آزمایش‌های سخت به خدمت پذیرفته می‌شدند. جون در این آزمایشها حضور پیدا کرد.

او همین‌که وارد تالار آزمایشگاه شد گمان کرد به تماشاخانه‌ای آمده است که در آن چشمه‌های شعبدۀ بازی نمایش می‌دهند، و به همه آن صحنه‌ها با کنجه‌کاوی عجیبی نگاه کرد.

راننده‌ای که می‌بایست امتحان بدهد جوانی بود رشید و قوی بینیه که مدعی بود بزرگترین و سنگین ترین ماشینها را در همه جاده‌های دنیا رانده است. گواهی نامه‌هایش را گرفتند بی‌آنکه نگاهی به آنها بیندازند، از او خواستند تا پشت فرمان اتومبیل بزرگی که در وسط تالار بود بنشینند. مهندسی به او توضیح داد که خود نیز باید همراهش باشد و لذا در کنار او روی صندلی جای گرفت.

بلافاصله در مقابل ایشان و به روی دیواری که کاملاً مسطح بود تصویر جاده‌ای پهن و مستقیم نمودار گردید. ریل‌های تراکمای وسط جاده را گرفته و درختان بلندی بر پیاده‌رو سایه انداخته بودند.

مهندس به راننده گفت: اتومبیل را از میان این خیابان براندید. ضمناً هر بار که لازم شد بوق بزنید و حرکت خود را طوری میزان کنید که انگار واقعاً دارید در خیابان رانندگی می‌کنید.

راننده جواب داد: لعنت بر شیطان! اگر منظورتان این است که ما این دیوار را از وسط بشکافیم من حرفی ندارم و این کار را برای شما انجام می‌دهم.

و راننده پس از ادای این کلمات، اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد. در این هنگام، چرا غ بزرگ نورافکن‌های سینمایی به کار افتاد و درختان خیابان به سرعت رژه رفتند.

راننده غرّیری زیر لب کرد و گفت: عجب! پس دیوار کجا رفت؟

عقربه سرعت نما نشان می دهد که ماشین ۲۵ تا ۲۶ کیلومتر در ساعت پیش می رود و ما از مدتی پیش می بایست به دیوار خورده باشیم. و بلافاصله ساکت شد، زیرا اکنون در مقابله رهگذرانی نمودار می شدند که از پیاده روها بالا و پایین می رفتند. مردی دوان از خانه ای بیرون آمد، و اگر مهارت راننده نبود بی شک به زیر ماشین می افتاد و له می شد.

می بایست از سرعت کاست و از بوق اتومبیل استفاده کرد و ویراژهای ظریف و به موقع داد.

ناگهان از راهی که عمود بر مسیر اتومبیل بود کامیون سنگینی سردرآورد که پشت سر خود دو اتومبیل را یدک می کشید. در آنجا لازم شد که راننده یکدفعه تن منز کند. سپس ناگزیر شد به درون کوچه باریکی بپیچد که در آنجا بچه ها در وسط خیلی از مرغان خانگی و خوکچه ها بازی می کردند. قدری دورتر، بر جاده شوسه عریضی که در آن، جا به جا، سنگ تراش ریخته بودند مجبور شد با احتیاط و به طور مارپیچ پیش برود، و تازه حرکت ماشین داشت دوباره منظم و عادی می شد که ناگهان یک گله گاو جاده را سد کرد.

مهندس ناگهان داد زد: آها! آن هم قطاری که من باید با آن سفر کنم. لطفاً با سرعت هرچه تمامتر برآیند تا من به آن برسم! و در واقع ساختمان کوچکی از دور پیدا شد که بر فراز آن دود قطار دیده می شد.

مهندس باز گفت: لطفاً جلو ایستگاه راه آهن نگاه دارید! راننده ترمز کرد. آن تصویر سینمایی فوراً محو گردید و در پرتو چراغ نور افکنهای مشاهده شد که آن دیوار سفید سر جای خودش مانده و تغییر جا نداده است.

مهند از اتومبیل پیاده شد و به راننده گفت:
— لطفاً یک ربع ساعت صبر کنید. پانزده دقیقه بعد، من به شما خبر خواهم داد که می توانیم استخدامتان کنیم یا نه.
این را گفت و از درون اتومبیل لوله فلزی قرقه مانندی درآورد

که یک ورقه کاغذ روی آن پیچیده شده بود. آن ورقه را روی میزی پهن کردند و جون دید که خطوط قرمز و مارپیچ بسیاری در جا به جای کاغذ، بی نظم و ترتیب رسم شده است. خطهای دیگری هم با مداد سیاه روی کاغذ دیده می شد که خطهای اول را دنبال می کردند و در بعضی جاها باهم متعامس می شدند.

مهندس بهجون گفت: این خط سیاه را تماشا کن که ناگهان قلاب وار کج شده است. این نشان می دهد که در آن نقطه راننده زود بوق نزد و یک عابر پیاده نزدیک بوده است برود زیر چرخهای ماشین. اگر آن خط سیاه آن مسیر قرمز را قطع کرده و از روی آن گذشته بود آن عابر پیاده کشته می شد و ما تقاضای استخدام راننده را رد می کردیم.

ارزش و اعتبار حرکات و بازتابهای امتحان دهنده را با ضریبی تعیین می کردند که در مورد فعلی با عدد $95/95$ مشخص شده بود. هر عنوانی که معرف یکی از عوامل ارزیابی صلاحیت راننده بود با عددی همراه بود که می شد گفت نمره او در آن ماده است. بعداً این عددها را جمع می زدند و معدل می گرفتند.

مهندس بهجون و رکمن توضیح داد که معدل راننده در این آزمایش $97/97$ شده است، و این خود بالا بودن صلاحیت او را نشان می دهد، زیرا ما کارمندانی را استخدام می کنیم که معدل صلاحیتشان حداقل $80/80$ باشد، و راننده ایدهآل کسی است که معدلش عدد ۱ باشد.

سپس رو بهسوی راننده پرگردانید و به گفته افزود:

— شما قبول شده اید، آقا. بفرمایید، این هم مدارکتان. فردا صبح، اول وقت، خود را به دفتر کار گزینی معرفی کنید.
وقتی راننده رفت مهندس طرز کار دستگاه ضبط را برای جون ورکمن تشریح کرد و گفت:

— خطهای قرمز روی کاغذ مسیری را مشخص می کردند که یک راننده بسیار خوب می باشد طی بکند. و اما خطهای سیاه مسیر حرکاتی بود که امتحان دهنده پیموده بود. آن تصویر سینمایی هم با

سرعتی درست هم‌آهنگ با سرعت حرکت اتومبیل باز می‌شد. در عین حال، آن لوله قرقره‌مانند هم می‌چرخید و هریک از واکنش‌های راننده را ضبط می‌کرد.

جونورکمن با دقت بسیار به سخنان مهندس گوش داده بود. آخر گفت: آقا، من هم دلم می‌خواست آزمایش بشوم.

– مگر شما تا به حال پشت فرمان کامیون نشسته‌اید؟

– من بجز ماشینهای کنдрه و ماشین دیگری نرانده‌ام ولی دلم می‌خواست که ماشینهای دیگر را هم آزمایش کنم.

– بسیار خوب، باشد. ما هنوز ۲۵ دقیقه وقت داریم. ببینیم شما چند مرده حلاجید.

هردو روی صندلیهای اتومبیل نشستند و جونورکمن به همان شیوه که سابقاً در مزرعه اسپرینگفیلد ماشین رانده بود شروع به راندن کرد. پس از آن، به اتفاق مهندس، به مطالعه منعنی نمایش امتحانش پرداخت.

مهندنس در تفسیر آن منعنی به جون گفت:

– بی‌تعجبگی شما کارتان را خراب کرده‌اید. وقتی شما ماشین کندره‌ی را می‌رانید و می‌خواهید از برخورد با مانع اجتناب کنید باید فرمان را متحكم بپیچانید. بر عکس، هرگاه پشت ماشین تندروی نشسته‌اید فرمان دادن تان باید خیلی ظریف و سبک باشد. وقتی ماشین سریعی را می‌رانید اگر آن طور که شما در اینجا فرمان را پیچانده‌اید بپیچانید صاف می‌روید توی شکم ساختمانها.

جون به اهمیت فوق العاده این گونه آزمایشها پی برد و با خود گفت که هنوز نیاز دارد به اینکه در تکمیل معلومات خویش در این زمینه بکوشد، و توفیق یافتن در امتحان تنها به مهارت و دید تیز راننده بستگی دارد و بس.

فصل بیست و ششم

طی شش ماهی که سپری شد جون و رکمن در پخش‌های مختلف مؤسسه فورده کار کرد. در این مدت، با شیوه‌های جدید اداری و با یک رشته عملیات مربوط به ساخت ماشینها و اپزارها آشنا شد.

تازه هفدهمین سال عمر خود را پشت سر گذاشته بود و چون فراتر از نیروی جسمانی خود کار می‌کرد و بجز در ساعات خواب استراحت نداشت، و لحظه‌های فراغت خود را نیز صرف خواندن کتابهای کتابخانه مؤسسه می‌کرد خلل مختصری به سلامتشن وارد آمد. گونه‌هاییش گود رفته بود و چشمانش از تب برق می‌زد. آقای رپینگتون این موضوع را به اطلاع آقای تیلر سرمهندس کارخانه رسانده بود و او لبخندزنان جواب داد:

— این جوان نیاز دارد به اینکه چهار هفته‌ای آب و هوا عوض کند و نوع مشغله‌اش هم تغییر پیدا کند. بنابراین، شما، آقای رپینگتون، او را با خود ببرید؛ مدتی اقامت در کنار دریاچه برای تندرنستی او مفید خواهد بود.

آقای رپینگتون لبخندزنان جواب داد: بسیار خوب.^۱

۱. جمله «بسیار خوب» در متن فرانسه هم به انگلیسی و به صورت All right آمده است. (متترجم)

سه روز بعد، آقای رپینگتون به همراه جون در کنار دریاچه هورون و در شهر بهی سیتی^۲ اقامت گزیده بود. در آن محل، دریاچه منظره دریای کوچکی را داشت و ساحل رو به رو ناپیدا بود. امواج سبک و کوتاه دریاچه همواره با زمزمه‌ای بسیار ملایم پیش می‌آمد و شنیدهای ساحل را نوازش می‌کرد.

بیست سال پیش از آن تاریخ، در این سواحل جنگلهای باشکوهی سر برافراشته بودند و در آنجاها سرخپوستان هورون و دلاوار^۳ از طریق شکار امرار معاش می‌کردند. لیکن بعداً هیزم‌شکنان سفید پوست سر رسیده و با تبر و اره به جان درختان چندین صد ساله افتاده و همه را یکی پس از دیگری انداخته بودند، به طوری که اکنون بجز دشت‌های وسیع پوشیده از علف، و جا بهجا از خزه‌های اسفنجی و قلمستانهای نی، چیزی بر جای نمانده بود.

جون و رکمن و آقای رپینگتون باهم بر کرانه‌های دریاچه به گردش می‌پرداختند. ضمناً به دستور آقای مهندس تیلر به دنبال جای مناسبی برای ساختن یک کارخانه هوایپیماسازی نیز می‌گشتدند.

آقای رپینگتون کلکسیونی از گیاهان مختلف خشک کرده و تفنگی نیز که با بند به شانه آویخته بود به همراه داشت. راه مخالف با سمت شهر را به جون نشان داد و گفت:

— ما در اینجا یک جاده اتوبیل رو خواهیم ساخت، لیکن، فعلاً برای بررسی زمینها باید با احتیاط راه برویم. از من دور نشوید و احتیاط را از دست ندهید.

جون پرسید: چرا؟ مگر خطری در پیش است؟

— بی‌شک. ما که اینجا در پیاده‌روهای خیابان برودهی راه نمی‌رویم بلکه در یک منطقه بالاتلاقی هستیم.

صبح زیبای یکی از روزهای ماه سپتامبر بود. خزه نمناک در پر تو خورشید برق و جلای زمرد را داشت. جا بهجا، سرخسها، شاخه‌های خمیده خود را بر می‌افراشند و گلهای استکانی حقه

ارغوانی رنگ خود را تاب می‌دادند.

خرگوشی وحشی گریزان از جلو مسافران گذشت. سنجاقکهای درشت آبی رنگ در هوای تابستانی می‌پریدند و سنجابهای خرمایی مایل به‌زرد به میان نی‌ها می‌خزیدند.

جون در جلو پای خود یک جوجه تیفی دید که از چند لحظه پیش گلوله شده بود، و همین خود، توجه آقای رپینگتون را جلب کرد. تفنگش را از شانه‌اش پایین آورد و زیر بازوی راستش گذاشت و گفت:

— این حیوان بی‌جهت خودش را گلوله نکرده است.

و پس از ادای این کلمات دوباره پیش را روشن کرد، سپس، سمت دشت خلوتی را که در فاصله چند صد متری آنجا گسترده بود در پیش گرفت. جون آرام و خاموش به‌دبیال او می‌رفت، و از روی بوته‌های علف و خزه هم راه می‌رفت، زیرا زمین بی‌ثبات و چسبناک بود.

پسر جوان چندین بار چنین پنداشت که صدای زمزمه‌ای یا لرزشی از درون نی‌ها می‌شنود، و آن را ناشی از فرار سنجاب یا حیوان دیگری دانست، لیکن ناگهان این لرزش محسوس‌تر شد و به‌دبیال آن صدای «تلق» چنان غیرعادی و عجیبی آمد که جون هرگز مانند آن را نشنیده بود. و ناگهان کله ماری، در یک متر بالاتر از آنجا، از لای علقمها نمودار شد.

بلافاصله، آقای رپینگتون او را به شدت به عقب کشید و گفت: بی‌آنکه حرفی بزند پوکه فشنگ در رفتہ را بیرون انداخت و باز تفنگش را پر کرد. لاشه مار که با ساچمه‌های سربی سوراخ سوراخ شده بود در میان علقمها افتاده بود. جون خواست خم شود و آن خزنه را تماشا کند، ولی آقای رپینگتون او را به شدت به عقب کشید و گفت:

— این حیوان را همان‌جا که هست به حال خودش بگذارید. این مار زنگی است. درباره این نوع مارها ضرب المثلی هست که می‌گوید: هیچ وقت پیش از غروب آفتاب نمی‌میرند. گاز این حیوان کار

دستمان می‌دهد.

یعنی گازش کشند است، آقا؟

— البته. وقتی مار زنگی آدم را بگزد، مراقبتهاي بهداشتی فوري ضروري است. باید عضو گزیده را محکم باندپیچی کرد. باید زخم را با يك ابزار جراحی بزرگتر کرد و آن را آنقدر بهخونریزی واداشت تا زهر از آن بیرون بريزد. و نيز می‌توان جای زخم را مکيد، ولی در اين مورد نباید مکنده اندک خراشی بهلبهایش داشته باشد. به هر صورت، اين گزیدگيهای همیشه خطرناکند و اغلب هم کشنده.

دوباره بهراه پیمايی خود از میان باتلاق ادامه دادند و باز به يكى دو مار زنگی ديگر برخوردنند که آقای رپینگتون سرشان را به ضرب قنداق تفنگ له کرد؛ سپس بهجون گفت:

— در اينجا باید عملیات جدی به منظور تمیز کردن و سالم کردن منطقه به عمل بیايد.

باری پس از اينکه آقای رپینگتون منطقه را از هر جهت بررسی کرد خرسند از بررسیهای خود راه بازگشت به بهی‌سیتی را که پانزده روزی بود به اتفاق جون در آنجا اقامت داشت در پیش گرفت. در ایالات متحده امریکا هیچ‌کس از مسافران نمی‌پرسد که کیستند و به چه منظور آمده‌اند، با این وصف، آقای رپینگتون خود را به مدیر هتل به عنوان استاد گیاه‌شناسی کالج هاروارد معرفی کرده و جون نيز به عنوان دستیار او معرفی شده بود. او بدین وسیله توانسته بود دو هفته تمام آن منطقه را زیر پا بگذارد بی‌آنکه حس کنگاوی ساکنان آن را برانگيزد.

وقتی آقای رپینگتون به هتل برگشت پشت میزش نشست، در جلو خود نقشه بزرگی از شهر بهی‌سیتی را پهن کرد و به دقت به مطالعه آن مشغول شد. سپس مداد قرمزی برداشت و در نزدیکی همان ساحلی که به اتفاق جون بررسی کرده بود مربعی کشید که هر ضلع آن از روی مقیاس نقشه برابر با تقریباً دو کیلومتر بود. پس از آن، خط

در ازی به همان نحو کشید که معرف جاده آینده بود.
جونورکمن که در پای میز ایستاده بود به دست او نگاه می‌کرد.

پرسید: آقای رپینگتون اجازه دارم سؤالی از شما بکنم؟
— گوشم به شما است.

— مگر ما اینجا کار منوعی انجام می‌دهیم؟ کاری که قانون آن را منع کرده است؟

آقای رپینگتون چشم از روی نقشه برداشت و با اختصار پرسید:
— چرا چنین فکری به سر شما زده است؟

— چونکه... چونکه... پیش از رسیدن به اینجا شما به من سفارش کردید که به هیچ کس نگویم ما متعلق به مؤسسه فورد هستیم. خودتان را هم به عنوان یک دانشمند گیاه‌شناس جا زده‌اید. من به راستی از این همه راز و رمزی که در تحقیقاتمان به کار می‌بریم متعجبم.

آقای رپینگتون غش بـهـخـنـدـه اـفـتـادـ، چنانـکـه نـزـدـیـک بـودـ اـزـ روـیـ صـنـدـلـیـ بـرـگـرـدـ. درـ آـنـ حـالـ گـفـتـ:

— چه حرفها، رفیق! من می‌بینم که شما هنوز خام و بی تجربه‌اید، در صورتی که از قصد و هدف مسافرتمان به خوبی آگاهید. مگر نه؟

— بـیـ شـکـ اـطـلـاعـ دـارـمـ. شـماـ درـ جـسـتـجوـیـ پـیـداـ کـرـدنـ جـایـ منـاسـبـیـ هـسـتـیدـ کـهـ درـ آـنـ کـارـخـانـهـ هـوـاـپـیـمـاسـازـیـ بـناـ کـنـیدـ.

— بـلـیـ، هـمـینـ طـورـ استـ. حالـ فـرـضـ کـنـیـمـ کـهـ ماـ هـمـهـ جـاـ جـارـ زـدهـ بـودـیـمـ اـزـ طـرفـ آـقـایـ فـورـدـ بـهـ اـینـجـاـ آـمـدـهـ اـیـمـ وـ مـیـ خـواـهـیـمـ کـارـخـانـهـایـ درـ اـینـ منـطـقـهـ بـناـ کـنـیـمـ، بـهـ عـقـیدـهـ شـماـ چـهـ پـیـشـ مـیـ آـمـدـ؟

— من گمان می‌کنم که همه خوشحال می‌شدند، چون بنای چنین کارخانه‌ای، تکانی به محیات اقتصادی شهر خواهد داد.

— بـلـیـ، بـلـیـ، ولـیـ شـماـ اـزـ سـوـدـاـگـرـانـ زـمـینـ وـ اـزـ کـسانـیـ کـهـ متـرـصـدـنـ اـزـ آـبـ گـلـ آـلـودـ مـاهـیـ بـگـیرـ نـدـ غـافـلـیـدـ. آـنـهـاـ اـگـرـ اـزـ نقـشـهـ مـاـ باـخـبـرـ مـیـ شـدـنـدـ مـیـ دـوـیدـنـدـ وـ زـمـينـهـایـیـ رـاـ کـهـ مـورـدـ نـظرـ مـاستـ بـهـ قـیـمـتـ اـرـزانـ اـزـ صـاحـبـانـشـ مـیـ خـرـیدـنـدـ، وـ بـعـدـأـ کـهـ مـاـ بـهـ سـرـاغـ آـنـ زـمـينـهـاـ مـیـ آـمـدـیـمـ آـنـهـاـ رـاـ بـهـ قـیـمـتـهـایـ سـرـسـامـ آـورـ بـهـ مـاـ عـرـضـهـ مـیـ کـرـدـنـ. آـنـوقـتـ

ما که می‌دیدیم بدجوری دارند شیره‌مان را می‌کشند ترجیح می‌دادیم از آن کار چشم بپوشیم. به همین دلیل بود که من ترجیح دادم با یک آلبوم کلکسیون گیاهان و یک توری صید پروانه در اینجا بگردیم. جون گفت: درست، ولی به هنگام خرید زمین که از قصد و نیت شما آگاه خواهند شد.

— البته؛ ولی در آن موقع من فقط با نماینده شهرداری طرف خواهم بود و معامله به تنها یی سر خواهد گرفت و دیگر نخواهند توانست ما را بدوشند. در حال حاضر، ما فقط مختص سفری می‌کنیم. امروز پنجشنبه است و ما برای دیدن آبشارها خواهیم رفت و تا یکشنبه در آن طرفها خواهیم ماند.

و همین که از گفتن این سخنان فراغت یافت روی تکمه‌ای فشار داد، و چند ثانیه بعد صاحب هتل آمد و گفت:

— سلام، آقای پروفسور، از گشتهای خود راضی هستید؟

— بسیار راضیم، آقا. گیاه لیخن در باتلاقهای طرفهای دریاچه چقدر فراوان است... به هر حال، من امروز عصر عازم منطقه آبشارها هستم، لطفاً بفرمایید صورتحساب ما را بیاورند.

— به چشم، آقای پروفسور.

و صاحب هتل در حین صحبت با کسی که گمان می‌کرد دانشمند و استاد گیاه‌شناسی است اندک شکی نمی‌برد به‌اینکه با یکی از مهندسین طراز اول کارخانجات فورد طرف است.

فصل بیست و هفتم

هر دو بر پل «بادها» ایستاده بودند. این پل گذرگاه تنگی بود از چوب که یک متر و نیم عرض داشت. در سمت راست، دیواری بود از صخره‌ای بلند و نوک‌تیز، در سمت چپ جانپناهی بود نازک، و چهار متر پایینتر، در زیر پایشان، کفهای خروشان آب. آن پل و آن صخره سنگ همیشه از آب خیس بودند. نوری سبز رنگ و نامشخص منظره را روشن می‌کرد و امکان می‌داد که در ده متری آنجا، در سمت چپ، دیوار دیگری که شفاف بود تشخیص داده شود. از این دیوار صدایی شبیه به غرش رعد برمی‌خاست، صدایی چندان قوی که اگر کسی می‌خواست مخاطبیش حرفهای او را بشنود می‌باشد در گوشش داد بزند.

این دیوار شفاف آبشار نیاگارا^۱ بود، آبشار امریکایی که امواج آن از نقطه‌ای به ارتفاع پنجاه متر بر پنهانه‌ای به عرض سیصد متر فرو می‌ریزد.

آن دو بر پل «بادها» که در فضای تنگی بین صخره سنگ و آبشار معلق است ایستاده بودند.

خورشید ظهر که تازه از لای ابرهای تیره بیرون آمده بود اشعه خود را بر آن دیوار مایع می‌تابانید، و آن گاه دیوار درخششی زمردین به سان برق و جلای زمرد در حال ذوبان پیدا می‌کرد.

1. Niagara

ان پل را از این جهت پل «بادها» می‌نامیدند که انجار همه توفانهای منطقه از آن نقطه بر می‌خاست. صدای سوتی مداوم از دور و بر آن بلند بود، صدایی که به غریو و غلغله آبشار افزوده می‌شد. آقای رپینگتون و جون ورکمن نیم ساعتی در انتهای آن گذرگاه ماندند و در سکوت به تماشای آن دیوار مایع که از شگفتیهای طبیعت است مشغول شدند. سپس از همان راه تا به ساحل بازگشتد، و در آنجا، بارانیهای را که گرفته بودند به نگهبان پس دادند.

اکنون غریو و همهمه آبشار اندکی ضعیفتر به گوششان می‌رسید، با این حال هنوز باشکال حرفهای یکدیگر را می‌شنیدند، زیرا صدای امواج همراه با کف آب از ارتفاع صدمتری پخش می‌شد. تنها وقتی که نگهبان در خانه‌اش را به روی ایشان باز کرد آن دو توanstند بدون داد زدن حرف بزنند و حرفهای یکدیگر را بفهمند. آقای رپینگتون بهای معمولی تماسای آبشار را به نگهبان پرداخت و انعام خوبی هم بر آن افزود. و پیرمرد ضمن مرتب کردن بارانیها که به انتظار جهانگردان دیگری آویخته می‌ماندند با گشاده رویی شروع به وراجی کرد.

او داستان شارل بلوندن^۲ را نقل کرد که از روی طنابی کشیده بر فراز آبشار عبور کرده و مردی را نیز که در چرخ کوچکی نشسته بود پیشاپیش خود به جلو رانده بود.

بلوندن مقلدینی نیز داشته که بعضی‌ها در حالی که راهنمای شناور به خود بسته بودند خود را به درون آب درانداخته بودند، و برخی نیز به جای کشتنی از یک چلیک ساده استفاده کرده بودند، لیکن همگی به طرزی فجیع جان داده بودند.

نگهبان به گفته افزود: و تازه مطلب تمام نشد، آقایان. فردا سولیوان داسوه گو^۳ی جسور هنرمنایی تازه‌ای خواهد کرد. او از دیروز با چلیکش در شهر نیاگارا فالس سیتی^۴ است...

2. Charles Blondin
4. Niagara-Falls-City

3. Sullivan d'Oswego

جون ورکمن این ماجرا را می‌دانست، زیرا پانزده روزی بود که روزنامه‌ها مرتباً در این باره قلمفرسایی می‌کردند. این سولیوان ارتیستی بود که معلوم نیست چرا، به‌کله‌اش زده بود با چلیک مخصوصی که ساخته دست خودش بود از آبشار نیاگارا عبور کند. روزنامه‌ها عکس این شخص را در جامه‌های مختلف، و همچنین عکس ابرارش را به کرات چاپ کرده بودند. این ابزار عبارت از چلیکی بود به طول تقریباً شش پا که از درون با قشر ضخیمی از پوشال آکنده بود.

وقتی آقای رپینگتون و جون ورکمن به هتل برگشتند آن جوان اظهار علاوه کرد که حتماً فردا در صحنه هنر نمایی سولیوان حضور پیدا کند. آقای رپینگتون شانه بالا انداخت و گفت:

— شما چلیک را خواهید دید که به سرعت برق، همراه با امواج آب، در آبشار به زیر درخواهد افتاد، و نجات جان دیوانه بدینختی که در درون آن نشسته است تنها به سرعت عمل یارانش بستگی دارد که در پایین انتظار سقوط او را می‌کشند و باید به کمکش بشتابند. اگر ایشان بتوانند چلیک را در ظرف مدتی کمتر از یک ربع ساعت از آب بگیرند طرف نجات یافته است، و گرنه آب او را به پنج کیلومتر دورتر به سمت گردابی خواهد برد که فوق العاده خطرناک است و در آنجا چلیکش ممکن است هفته‌ها و ماه‌ها در آب بچرخد بی‌آنکه کسی بتواند به آن نزدیک بشود. با این حال، ما چون ۴۸ ساعت دیگر در اینجا خواهیم بود به دیدن آن صحنه خواهیم رفت.

جون ورکمن در نظر داشت به عنوان یک مخبر واقعی — که به راستی هم بود — با این سولیوان داسوه‌گوی جسور مصاحبه کند، ولی از نقشه خود با آقای رپینگتون که فکرهای دیگری در سر داشت کلمه‌ای حرف نزد.

و درواقع پس از صرف صبحانه، مهندس دوباره با آن کلکسیون گیاهان و با تور پروانه‌گیری خود آمد و از جون ورکمن خواست که همراهش برود.

جوان تعجب کرد از اینکه باز آقای مهندس را در لباس مبدل گیاه‌شناسی می‌بیند، ولی جرئت نکرد که علت را پرسد، چون آقای رپینگتون زیاد خوش نمی‌آمد سؤال پیچش کنند.
دو مسافر سوار یک قطار بر قی شدند که ایشان را در امتداد ساحل دریاچه اوانتاریو به سمت اولکت^۵ برد.

در آن دم که آن دو در کرانه‌های دریاچه پیش می‌رفتند مهندس که یک مداد سبز و یک مداد قرمز در دست داشت در سکوت محض به مطالعه نقشه خود مشغول بود. او در تمام مدت روز چنان در کار خود غرق شد که حتی یک کلمه حرف نزد. فقط به هنگام غروب، در راه بازگشت به هتل این حرف را به جون زد:
— اگر نمایندگان شهرداری به‌سیتی زیاد پر توقع بودند و دندان‌گردی نشان دادند ما کارخانه‌مان را در کنار دریاچه اوانتاریو بنا خواهیم کرد.

و جون به هنگام خواب با خود اندیشید که آقای رپینگتون مردی عاقل و مال‌اندیش است و می‌خواهد از امکانات زیادی برخوردار باشد^۶.

صبح روز بعد، خورشید طالع کفهای آبشار و دیوارهای بلند صخره‌های ساحل و جنگلهایی را که درختان کناری آنها ریشه در آب رودخانه دوانده بودند به هزار رنگ قوس و قزحی روشن کرده بود. جون و رکمن و آقای رپینگتون از همان پل باریک چوبی که آدم را از ساحل امریکا و از وسط آبشار تا به‌جزیره کوچکی به نام «جزیره بز» می‌رساند پیش رفتند. از آنجا، از تماشای چشم‌انداز جالب توجهی مغطی‌وظ می‌شدند: یک طرف، قسمت امریکایی آبشار بود که در پنهانه‌ای به طول سیصد متر گسترده بود، و در طرف دیگر قسمت کانادایی آن به نام «نعل اسب» بود، چون در آنجا آن خرپشتۀ سنگی

5. Olcott

۶. در متن ترجمۀ فرانسه به جای این جمله آمده است: «می‌خواهد چندین زه به کمان خود داشته باشد.» (متترجم)

که آب بر آن فرو می‌ریزد به شکل یک کمان قوسی درآمده است.
آب از دو طرف «جزیره بز» به مقدار نیم میلیون متر مکعب در
ثانیه با غرشی شبیه به غرش رعد فرو می‌ریخت.

از سمت دریاچه اریه گردابهای عظیم شطی که به سمت آبشار
پیش می‌آمد مشاهده می‌شد، و حال آنکه در پایین دست آبشار، از
سمت دریاچه اونتاریو، نگاه آدمی از ورای جوشش موجها مسیر آب
را می‌دید که در بین دو ساحل خود جریان ملایمتری باز می‌یافت.
با این وصف، این آرامش فقط ظاهری بود، زیرا در آن پایینها،
تدری دورتر به سمت شرق، آبها به صورت ستونهایی فرو می‌ریختند
و هر چه را که بر سطحشان روان بود می‌بلعیدند تا بعداً آن را به دست
قضا و قدر رها کنند.

با اینکه هنوز صبح زود بود جمعیت انبوهی کم‌کم کناره‌ها را
اشغال می‌کردند. قطارهای سریع السیر از همه‌جا، از بافالو^۷، از اریه
و از کلوهند^۸ از راچستر^۹ و داسوه‌گو، از ایالت نیویورک، از
سیراکوز^{۱۰} و از ماراتن^{۱۱}، و نیز از سواحل کشور کانادا، یعنی از
سن‌توما^{۱۲} و تورنتو^{۱۳} و استرادرفورد^{۱۴} مسافر تماشاجی می‌آوردند.
تصمیم سولیوان به هنرنمایی بی‌جهت اعلام نشده بود. جون
ورکمن یه‌آقای رپینگتون می‌گفت:

— این جمعیت را ببینید، آقا. صد هزار نفر آدم به اینجا می‌آیند
برای دیدن تنها یک نفر. پس معلوم می‌شود آدم شجاع چیز بزرگی
است.

ضمناً صدای کسانی را می‌شنید که در دور و برش ایستاده بودند
و بی اختیار داد می‌زدند:
— ده دلار به یک دلار شرط می‌بندم که یارو از این کار زنده
در نمی‌آید.

7. Buffalo

8. Cleveland

9. Rochester

10. Syracuse

11. Marathon

12. St. Thomas

13. Toronto

14. Stratford

— ده دلار به یک دلار! بستیم!

عشق و علاقه دیرینه به شرط‌بندی که بسیار باب دل نژاد آنگلو— ساکسن است به اوج کمال خود رسیده بود. بر سر حیات و ممات یک موجود انسانی چنان شرط‌بندی می‌کردند که گویی موضوع شرط— بندی اسبهای مسابقه بودند. سولیوان طرفداران کمی داشت و به این جهت برای موفقیت او در این اقدام یک دلار به ازای ده دلار می‌دادند. و این شرط‌بندی‌های اندوهبار تا آخرین لحظه ادامه یافت.

ناقوسی که در چهار کیلومتری بالا دست آبشارها قرار داشت می‌باشد لحظه به آب اندختن سولیوان را اعلام کند. یک دستگاه تلگرافی موقت هم مامور بود نتیجه این اقدام را که دنیا در انتظار آن بود به دورها مخابره کند.

آقای رپینگتون ساعت دقیق خود را از جیب درآورد.

در همین دم یک پرچم بزرگ امریکا بر فراز شهر نیاگارا فانس— سیتی افراشته شد، و این به آن معنی بود که چلیک به آب اندخته شده است.

دقیقه‌ها برای تماشچیان به مثابة قرنها جلوه می‌کرد. همه نگاه‌ها به یک نقطه خیره مانده بود، و آقای رپینگتون به صدای نیمه بلند می‌شمرد: «ده و ده دقیقه، ده و یازده دقیقه... ده و دوازده دقیقه!...» همه‌همه شدیدی از جمعیت برخاست: یک لکه ریز قرمز و آبی در امواج خروشان آب به چشم خورد. چلیک به طرف آبشارها پیش می— رفت. بر بالای چلیک پرچم امریکا دیده شد که به دنبال آن، در میان موجها در اهتزاز بود.

آن شیء بسیار ریز و بسیار ظریف که حامل یک موجود زنده انسانی بود شناکنان تا «جزیره بز» پیش رفت. در آنجا چند ثانیه‌ای بی‌حرکت ماند در حالی که در گردابی تاب می‌خورد و گویی مردد بود که خود را از آبشار امریکایی پایین بیندازد یا از آبشار کانادایی. لیکن وقتی به نقطه‌ای رسید که در آنجا آبهای تقسیم می‌شوند، در پایین دست جزیره قوس کوچکی زد و تصمیم گرفت که خود را به قسمت

«نعل اسب» دراندازد. در یک فاصله کوتاه زمانی برابر با یک صدم ثانیه، بر ساحل خرپشته نمودار شد، در حالی که پرچمش در اهتزاز بود، سپس آبشار آن را در خود کشید و با آبهای آن بهزیر درغلتید. همه چشمها به ابرهای تشکیل شده از کف دوخته شده بود، و همه می‌کوشیدند تا از لای آنها رنگ آبی و قرمز پرچم ستاره‌دار امریکا را ببینند. سرانجام، وقتی آن را دیدند که با دسته شکسته اش در کنار چلیک در اهتزاز بود غریو شور و شادی از همگان برخاست. و شاید آن لحظه از نگران‌کننده‌ترین لحظه‌ها بود، زیرا نجات سولیوان به سرعت عمل و به‌چالاکی کسانی بستگی داشت که در آن‌پایین بودند. یک قایق نیرومند یدک‌کش از ساحل جدا شده بود و با آخرین حد سرعت ممکن به طور مورب در عرض جریان آب پیش می‌رفت تا پیش از اینکه آن چلیک آب آورده به نقطه خطرناک برسد خود را به آن برساند.

خوبی‌ختانه به موقع به هدف خود رسید. چلیک را به کنار زد و آن را به سوی ساحل باز آورد. سولیوان از هوش رفته ولی زنده بود. غریو و هم‌همه جمعیت دو چندان گردید. صد هزار دهان نام سولیوان فاتح نیاگارا را به بانگه بلند صدا می‌زدند. و در حینی که همه گلاههای دستمالها را تکان می‌دادند فریادها به‌چنان اوچی از شدت رسید که تا یک دقیقه بر جوش و خروش آبشار چیره شد.

سپس موقع تصفیه حساب داوها فرارسید. کسانی که یک دلار سر سولیوان شرط بسته بودند ده دلار گرفتند، و پولی که در آن روز دست به دست گشت به چندین میلیون برآورد شد... و جیب برها که همیشه در جایی که چیزی برای کش رفتن باشد حضور دارند آن روز دستبردهای خوبی زدند.

مدت بسیار زیادی طول کشید تا آقای رپینگتون و جون ورکمن توانستند به هتل محل اقامت خود برگردند، زیرا نگهبانان «جزیره بز» به علت شکننده بودن آن پل باریک نمی‌گذاشتند مردم جز در دسته‌های کوچک چند نفری از روی آن بگذرند. به همین جهت در

ساعت دو بعداز ظهر موفق به صرف ناهار شدند. در ان لحظه که وارد تالار رستوران می شدند پسرکی پیشخدمت تلگرافی به دست جون ورکمن داد. تلگراف از طرف روزنامه «نیویورک هرالد» بود، به این شرح: جواب تا هزار کلمه پرداخت شده. به دستور آقای گوردن بنهت فوراً ماجراهی اقدام سولیوان تلگرافید!

علوم شد سلطان روزنامه نگاری پسرک روزنامه فروش سابق خود را فراموش نکرده است و او را در هر جا که باشد می تواند پیدا کند. در ساعت دو و چهل و پنج دقیقه جون ورکمن در پای دستگاه تلگراف ایستاده بود و نخستین صفحه های مقاله خود را دیکته می کرد. و در ساعت سه و ربع بچه های روزنامه فروش در خیابان برودوهی داد می زدند:

«نتیجه گذار سولیوان را از آبشار نیاگارا از روی مقاله مخبر ویژه ما بخوانید!...»

فصل بیست و هشتم

آقای فورد از روی میل راحتی خود بلند شد، با ایروان درهم کشیده و لبان برهم فشرده شروع به قدم زدن در طول و عرض تالار جلسات کرد و گفت:

— کار خراب شد! لابد کسی از کارمندان من دهنلقی کرده و راز ما را فاش نموده است، و گرنه چگونه می‌شود این مسئله را توجیه کرد که نمایندگان شهرداری بهی‌سیتی ناگهان چنین مطالبه‌ای بکنند. آخرین نامه نماینده ما اینجاست که به ما می‌نویسد شهردار حاضر است زمینها را به قیمت عادلانه‌ای بهما واگذار کند، و آن وقت امروز این تلگراف از طرف او بهما می‌رسد که می‌نویسد: «برای پنجاه هزار متر مربع زمین باتلاقی چهار میلیون دلار مطالبه می‌کنند.»

آقای فورد به طرف میز برگشت و بار دیگر به خواندن تلگراف پرداخت، چنانکه گویی هنوز نسبت به مفاد آن شک داشت که آیا درست خوانده است یا نه، و پس از آن، باز به قدم زدن در تالار پرداخت.

آقای رپینگتون سکوت را شکست و گفت:

— من این موضوع را پیش‌بینی می‌کرم، آقا، و به همین جهت، به جستجوی محل دیگری در حوالی راچستر برآمدم. بر کرانه‌های دریاچه اونتاریو می‌توان...

آقای فورد حرف او را به لحنی خشن قطع کرد و گفت:

— ای بابا! آنجا هم وقتی رسیدیم به چانه زدن بر سر قیمت با صاحبان زمین در راچستر، ایشان نیز پی به نقشه‌های ما خواهد برد و طاقچه بالا خواهد گذاشت... آخر من می‌خواهم بدانم چه کسانی از نقشه ما اطلاع داشتند؟ اول خود من. بعد، شما، آقای تیلر، و شما آقای رپینگتون، و همچنین نماینده ما، آقای اسمیث، که ما برای انجام معامله به آنجا فرستادیم. این آقای اسمیث پانزده سال است که مورد اعتماد کامل من است... علاوه بر این، او نفع زیادی در انجام گرفتن این معامله دارد، چون در صدی به عنوان حق الزحمه به او تعلق خواهد گرفت. بنابراین، آقایان، به جز شما دو نفر کس دیگری نمی‌ماند که از موضوع مطلع بوده باشد.

سکوتی در دنیاک به دنبال این سخنان بر جلسه حکم‌فرما شد. سر—

انجام، آقای تیلر سکوت را شکست و گفت:

— چرا، شخص دیگری هم از موضوع باخبر بود. شما، آقای رپینگتون، مگر جون و رکمن جوان را در طول سفر تحقیقی خود با خود نبرده بودید؟ همان جون و رکمن که من مخصوصاً به شما توصیه‌اش کرده بودم؟

آقای فورد یکدفعه ایستاد و پرسید:

— این پسره دیگر کیست و چه نیازی به توصیه داشته است؟ شما خودتان که می‌دانید من درباره این توصیه‌ها چه نظری دارم.

— این مطلب ساده‌ای است، آقای فورد. این جون و رکمن از مؤسسه شما تقاضای شغل کرد و به همراه تقاضایش توصیه‌ای داشت از آقای کورنلیوس و اندر بیلت، دانشجوی کالج هاروارد. گرچه خود جون و رکمن در این باره حرفی نزد ولی من فکر کردم که او حتی از همکلاسیهای واندر بیلت جوان است. توجه می‌فرمایید، آقا که با داشتن توصیه‌ای از جانب خانواده واندر بیلت...

آقای رپینگتون حرف او را قطع کرد و گفت:

— این مطلب هم عجیب است که این آقای جون و رکمن با این سن

و سالش وابستگی نزدیکی نیز با روزنامه «نیویورک هرالد» دارد. وقتی ما باهم از آبشار نیاگارا برگشتمیم او تلگرافی از طرف روزنامه نامبرده دریافت کرد که در آن از او خواسته شده بود مقاله‌ای خبری درباره هنرمنایی سولیوان برای روزنامه تهیه کند و بفرستد. به هر حال هیچ‌کس در دنیا خبر نداشت که من آن روز در آبشار نیاگارا خواهم بود، و من هرچه به‌کله خودم. فشار آوردم که بفهم روزنامه «نیویورک هرالد» از کجا خبردار شده بود که ما در آن موقع در آبشار نیاگارا هستیم عقلم به جایی قد نداد.

در صورتی که مطلب خیلی ساده و طبیعی بود: جون و رکمن از بهی‌سیتی نامه‌ای به‌مادرش نوشته و به‌او خبر داده بود که می‌خواهد به‌تماشای آبشار نیاگارا برود. از قضا آقای برنز سردبیر روزنامه در خیابان برودوهی به‌مادر جون برسورده، حال پرسش را از او پرسیده و گفته بود:

«حیف که جونی اینجا نیست، و گرنه ما او را به عنوان مخبر به‌آبشار نیاگارا می‌فرستادیم.»

و خانم و رکمن جواب داده بود: «اتفاقاً جون همین حالا در آبشار نیاگارا است، و این مطلب را خودش دیروز به‌من نوشته است.» آقای برنز نامه جون را خوانده، نشانی او را یادداشت کرده و همان شب تلگرافی را که ما دیدیم به‌او مخابره کرده بود.

و این بود راز بزرگی که تا به‌آن درجه فکر و ذهن این آقایان وابسته به کارخانجات فورد را به‌خود مشغول داشته بود. چیزی که بیشتر مایه حیرت ایشان بود این بود که پسرکی در این سن و سال ارتباط چنان نزدیکی با چنان روزنامه بزرگی داشته باشد، و رازی را که با او در میان گذاشته بودند بی‌پروا به‌دیگران بگویید و چندان در بند حیثیت و شرافت شغلی خود نباشد.

آقای فورد در دم تصمیم خود را گرفت و گفت:
— من می‌خواهم از این پسره جملق بازجویی کنم. اگر جواب‌ها یعنی بدگمانی ما را تایید کرد، هرچند رئیس جمهور شخصاً او را توصیه

کرده باشد فوراً از مؤسسه بیرون نش می‌اندازم.
جون و رکمن فوراً احضار شد. دو دقیقه بعد، در تالار جلسات باز
شد و جون جوان با ادائی سلام و با کیفی بزرگ به زیر بغل، در جلو
آقای فورد ایستاد. نگاه صاف و صریح او با نگاه تند و زنده آن
صنعت‌کار بزرگ تلاقي کرد که به او گفت:

— آقای ورکمن، من شما را به‌آنچه خواسته‌ام تا چند سؤال ازتان
بکنم... ولی اول به‌من بگویید این کیف بزرگ که به زیر بغل دارید
چیست و چه معنی دارد؟

— می‌فرمایید معنی این کیف من چیست، آقای فورد؟ معنی آن این
است که من می‌خواستم از شما برای مذاکره درباره موضوع مهمی که
به مؤسسه خودتان مربوط می‌شود تقاضای ملاقات بکنم.

آقای فورد لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و گفت:

— یعنی شما آنقدر مطمئنید که من به‌این درخواست ملاقات‌تان
جواب مساعد می‌دادم؟

— بله، آقای فورد، من فکر می‌کنم که برای مطالب چنین مهم و
جدی حتماً می‌شود شما را دید.

آقای فورد در جواب گفت: آخر صحبت بر سر این است که مطالبی
که به نظر شما تا به‌این اندازه مهم جلوه می‌کند واقعاً مهم هست یا
نیست.

— به‌گمان من، آقا، کشف محلی مناسب برای کارخانه جدیدی که
می‌خواهید بسازید از اهمیت فوق العاده‌ای برخوردار است.
آقایان تیلر و رپینگتون نگاه سریعی با هم رد و بدل کردند که
معنی آن این بود: «جون و رکمن خودش صحبت را به‌جا‌ایی کشانید که
می‌خواستند او را به‌آنچه بکشانند».

آقای فورد با نگاهی عمیق در چشمان مخاطب خود خیره ماند و
سپس گفت:

— درواقع، جستجو درباره زمین مورد بحث درست همان موضوعی
است که من راجع به آن می‌خواستم سؤالاتی از شما بکنم... لابد شما

می‌دانید که نقشه‌های ما در این مورد کاملاً محترمانه بود و باستی راز آن مکتوم بماند.

— البته، همین طور است، آقا.

— ولی این طور نشده است. نقشه‌های ما را فاش کرده‌اند و حالا مالکان زمین می‌خواهند ما را سرکیسه کنند.

— در این صورت، آقای فورد نباید از چنین کسانی زمین خرید. من گمان می‌کنم این خود یک قانون تجاری باشد که هرگز نباید چیزی را بیش از ارزش واقعی ان خرید.

آقای فورد خشمگین به نظر آمد و با اوقات تلغی گفت:

— جوان، شما مثل یک استاد دانشگاه حرف می‌زنید... درست مثل یک استاد دانشگاه هاروارد، نه مثل یک سوداگر. سوداگر قیمت اشیاء را بر طبق ارزشی می‌پردازد که آن اشیاء برای او دارند، و این ارزش، اغلب بسیار بیش از اندازه‌ای است که ممکن است برای کسان دیگر داشته باشد.

جون گفت: من این مطلب را بسیار خوب درک می‌نمم، چنان‌که این مورد ممکن است مثلاً برای بانکداری در نیویورک پیش بباید که بحواله بانکش را بزرگتر بکند، و بدین منظور ناچار باشد زمینی را بخرد که به ساختمان بانک خودش متصل است. چنین کس می‌شود گفت که مجبور است و آن زمین را بهر قیمتی که بخرد برایش ارزش دارد. ولیکن، شما آقا، شما که چنین اجباری ندارید و می‌توانید کارخانه‌تان را در هر جا که دلتنان بخواهد و محل را مناسب تشغیص بدهید بسازید. من تصور می‌کنم بر سواحل دریاچه‌های ما به اندازه کافی فضا برای تحقق این منظور موجود باشد.

آقای فورد جواب داد: و من هم تصور می‌کنم که اگر همیشه همکاران دهن‌نقی داشته باشم که نقشه‌های مرا فاش کنند همیشه مرا سرکیسه خواهند کرد.

— ولی من شما را سرکیسه نخواهم کرد، جناب آقای فورد؛ شما می‌توانید ملک مرا به همان قیمتی بخرید که خریداران دیگر به من

می‌دهند. من خوب می‌دانم که شما خیال دارید کارخانه بسیار مهندسی
بسازید و معتقدم که اگر بخواهم از این علم خود سوء استفاده بکنم
و به این برهانه که شما محتاج زمین هستید مبلغ کلانی بالاتر از ارزش
واقعی ملک از شما بخواهم آدم بیشرفتی هستم.

آقای تیلر نگاهی به آقای رپینگتون انداخت که ظاهرا معنای این
این بود: «می‌بینید که من حق داشتم از همان ابتدا به شما می‌گفتم این
جوان را به‌چیزی بگیرید و سرسری از او نگذرید.»

آقای فورد به طعنه گفت: خوب، مبارک است انشالله! شما از کی
تا به حال زمین دار شده‌اید که ما خبر ندادشیم؟

— خودم هم نمی‌دانستم آقا. پنج روزی است که خبردار شده‌ام.
آقای فورد آهی کشید و گفت:

— من گمان می‌کنم که این زمینهای شما در کره ماه باشد.
جونورکمن کیفیش را روی میز گذاشت، در آن را باز کرد و از
درون آن نقشهٔ بزرگی درآورد به مقیاس $\frac{1}{1,000}$ که ساحل جنویسی
دریاچه اونتاریو را در حوالی لیک رود^۱ نشان می‌داد. سپس گفت:
— زمینهای من در کره ماه نیست، آقا، بلکه در همین کشور ایالات
متعدد امریکا و در کرانه‌های دریاچه اونتاریو است.

آقای فورد نگاهی به نقشه انداخت. در آنجا، در محلی واقع بر
ساحل دریاچه، مربع بزرگی دیده می‌شد که با مداد قرمز کشیده
بودند و در داخل مربع این کلمات را نوشته بودند: «ماترک آندریو
مک‌هولم^۲.»

آقایان تیلر و رپینگتون نیز به نوبهٔ خود روی نقشه خم شدند. تا
آنجا که معلوم بود محل تعیین شده کاملاً با منویات آقای فورد می‌
خواند: سرزمینی بود مسطح، وصل به ساحل دریاچه، در جوار یک
ایستگاه راه‌آهن و نه چندان دور از کارخانه برق بسیار بزرگ
آبشارهای نیاکارا.

سکوتی ممتد در میانه حکم‌فرما شد، و نخست آقای فورد بود که

1. Lake Road

2. Andrew Mac Holm

این سکوت را شکست. نامبرده چند دقیقه‌ای به جون ورکمن، جوانک هفده ساله، که با او پا به پا می‌آمد و انگار با کسی هم‌شان و هم‌طراز خود طرف است نگریست، و آخر گفت:

— آقای ورکمن، محل کاملاً برای کار من مناسب است... لیکن ابتدا دو مسئله اساسی هست که باید روشن شود، یک مسئله حقوقی و یک مسئله مالی... اول بفرمایید ببینم، شما چگونه مالک این زمین هستید. و سپس، به ازای آن چه مبلغی مطالبه می‌کنید؟

— ملک جزو ماترک دایی مرحوم من آندریو مک‌هولم است که در بافالو وکیل دادگستری بود. وقتی مادر من با پدرم ازدواج کرد با همه افراد خانواده‌اش به هم زد، چون ایشان راضی نبودند که با یک هنرمند نقاش ازدواج کند. ولی اینک برادرش فوت‌کرده است بی‌آنکه وارث مستقیمی از خود بر جای گذاشته و بی‌آنکه وصیتی کرده باشد. بنابراین تنها وارث آن مرحوم ما دو نفر، یعنی من و مادرم هستیم. از آنجا که من هنوز به سن بلوغ نرسیده‌ام، هرچند از ده سالگی به بعد خودم را اداره کرده‌ام، ولی مادرم قیم من است. شما در این کیف مدارک و استناد ثابت‌کننده عرایضم را خواهید یافت.

و ضمن گفتن این حرفها در کیفیش را باز کرد و چندین سند رسمی لاک و مهر شده روی میز، در جلو آقای فورد پهن کرد. آقای فورد با دقت بسیار به مطالعه آنها پرداخت، سپس همه آنها را به جون پس داد و گفت:

— بسیار خوب، آقای ورکمن، همه را جمع کنید. اینها اسناد کاملاً درست و معتبری هستند. حال به مسئله مالی قضیه پردازیم. شما به ازای این زمین چه مبلغی می‌خواهید؟

پسرک جواب داد: همین الان عرض کردم که من آن را به بهای عادی و عادلانه به شما می‌فروشم. من در حoul و حوش لیک رود از قیمت زمینهای واقع بر کرانه‌های دریاچه استفسار کرده‌ام... و به شما صدهزار دلار پیشنهاد می‌کنم.

آقای فورد دستش را به طرف جون دراز کرد و فقط گفت:

— موافقم. معامله تمام شد.

جون گفت: یک لحظه صبر کنید، آقای فورდ. من یک شرط هم دارم.

چیزی به پیشانی آن صنعت کار بزرگ افتاد و در دل با خود می-
گفت که این شرط دیگر باید چه شرطی باشد.

پرسید: چه شرطی؟

— من فقط می خواهم در همه مراحل ساختمان کارخانه شما از
وقتی که نقشه آن را می کشیده تا روزی که آن را افتتاح می کنید حضور
داشته باشم.

آقای فورد جواب داد: برآوردن این خواسته شما آسان است.
خواهش دیگری ندارید؟

— نه، آن تنها خواهش من بود.

جون و رکمن دست راستش را در دست آقای فورد گذاشت: معامله
صورت گرفته بود.

فصل بیست و نهم

ارثیه غیرمنتظره دایی جون ورکمن سرنوشت آن جوان را بر مسیر تازه‌ای انداخت. او تا به آن دم ناگزیر شده بود برای بهدست آوردن نان روزانه‌اش مبارزه کند، و سخت و بی‌امان هم مبارزه کند، آن هم در سن و سالی که بیشتر بچه‌های هم‌سن‌ش اصلاً تمی‌دانند پول چیست.

در این اواخر مبارزه‌اش برای تحصیل معاش به‌سختی و تلنخی روزهای اول نبود، چون پیشامدهای مساعد به او امکان داده بود که مبالغ مختصری به‌دست بیاورد. علاوه بر این، در طول سفر‌هاش همیشه توانسته بود قسمتی از دستمزدهایش را صرف‌جویی کند. هزینه‌های عمدۀ او بیشتر در راه آموزش بود، چون خواسته بود همه چیز، از زبانهای خارجی گرفته تا علوم طبیعی و فیزیک و شیمی، همه را بیاموزد.

تنها در شهر دترویت بود که توانست آزادانه به‌دبال کار مورد علاقه خود یعنی تحصیل برود، و با این کارش دنباله‌رو قهرمان محبوب خود یعنی تامس آلوا ادیسون¹ باشد.

در آنجا به یک آقای روس بخورد که حاضر شد به‌ازای هر جلسه چند «سنت» به‌او درس ریاضی بدهد. استعدادی که جون برای فرا-

1. Thomas Alva Edison

کرفتن فیزیک و شیمی داشت برای پیشرفت در آموختن این دو درس بسیار کمکش کرد، ولی معادلات جبر مشکل به کله‌اش فرو می‌رفت.
از معلم خود می‌پرسید: آخر این $a+b=c$ یعنی چه، و اصلاً
این چیزها چه فایده‌ای دارد؟
و معلم روس در جواب از او می‌پرسید: مگر شما نمی‌خواهید
مهندس بشوید؟
— چرا، می‌خواهم!

— خوب دیگر، پس همیشه به یاد داشته باشید که ابزار مهندس و
فیزیکدان، دانش ریاضیات، و در نتیجه جبر است.
وقتی جون ورکمن فهمید که دانستن و حل کردن این معادلات
چقدر برای او لازم است با شور و علاقه تمام شروع به آموختن جبر
و هندسه کرد؛ و در هر دو درس به پیشرفت‌های سریعی نایل آمد.
آنچه بیشتر او را مجذوب می‌کرد قاعدة بهره‌های ساده و بهره‌های
مرکب بود. خودش با شگفتی تمام حساب می‌کرد که اگر کسی یک
«سنت» پول را در روز تولد عیسی مسیح با ربع مرکب در صندوق
پس انداز گذاشته بود امروز بهره آن یک «سنت»، برابر با مبلغی
به پول طلا، معادل بهای دویست کره زمین می‌شد. و از آنجا به انواع
و اقسام محاسباتی می‌رسید که ممکن بود او را در ظرف چند ماه
میلیونر بکند. او در ساعات فراغت سر خودش را با همین چیزها
گرم می‌کرد، چون این گونه محاسبات بهترین تفریحش بود.
در همین حیص و بیص بود که دری به تخته‌ای خورد و ارثیه‌ای از
دایی مرحومش به او رسید، و سپس با فروش زمین به آقای فورد پولی
پیدا کرد. آن صد هزار دلار نقداً به خانم ورکمن مادر جون پرداخت
شد که با گذاشتن آن در صندوق پسانداز سالی چهار هزار دلار سود
به او می‌داد، و از آنجا که آن بانو زنی بود تنها و زندگی ساده‌ای
داشت این مبلغ، برای او ثروتی به حساب می‌آمد. خانم نصف مبلغ
صد هزار دلار را فوراً در اختیار پسرش گذاشت.
آقای برنز نامه مفصلی به ایشان نوشت و در آن نامه به جون

توصیه کرده بود که از این شانس غیر مترقبه استفاده کند و به تحصیلات خود ادامه بدهد. نوشه بود که پس از پنج یا شش سال تحصیل از دانشگاه با اخذ دانشنامه نایل خواهد آمد و آینده اش تأمین خواهد شد.

جون پس از مدتی تفکر به او جواب داد:

— من یک ماه دیگر هیجده سال م تمام خواهد شد، و اگر بنا باشد شش سال هم تحصیل بکنم آن وقت بیست و چهار سال خواهم داشت، و تازه حداقل ممکن است معلم یا پژوهش بشوم. حالا دیگر سن من برای ادامه این گونه تحصیلات خیلی بالا است.

از این گذشته، جون فکر می کرد که انسان باید در تمام مدت عمرش چیز بیاموزد، و هم میهنان والای او نظیر گوردن بنهت و فورد و ادیسون همه به خصوص در مکتب زندگی درس گرفته بودند.

در آن شرایط، جون ترجیح داد که شغل خود را در مؤسسه فورد حفظ کند، و بدیهی است که پس از آن قضایا مقام و موقعیتش در آنجا به کلی تغییر کرد. آقای رپینگتون که با او از در دوستی درآمده بود دیگر در او نه به چشم یک کارمند زیر دست، بلکه به نظر یک رفیق واقعی می نگریست. او را در همه کارهای خود راهنمایی می کرد و بسیار بیش از یک استاد، ثمره تجربیات خود را در اختیارش می گذاشت.

در خلال این اوقات، طرح کارخانه بزرگ هوایپماسازی لیک روود ریخته می شد، و جون ورکمن همه مراحل آن را دنبال می کرد. او طرحها و نقشه های کارخانه را با دقت بسیار مطالعه کرد.

مؤسسه صنعتی آقای فورد در رأس مؤسسات اتومبیل سازی دنیا قرار داشت. آقای فورد از پانزده سال پیش شروع به کار کرده و تقریباً بلا فاصله به نیروی عظیم تخصص پی برد بود. در کارخانه او فقط سه نوع اتومبیل ساخته می شد، ولی چون روزانه سه هزار عدد از آنها بیرون داده می شد قیمتها به قدری مناسب بود که تقاضای خرید خیلی زیاد می رسید.

نظر به سازمانی که آقای مهندس تیلر به کار داده بود مؤسسه

فورد می توانست یک اتومبیل سبک و کوچک را به مبلغ چهارصد دلار به مشتری بدهد، در صورتی که مشتری برای همین ماشین در جاهای دیگر می باشد پنج برابر این مبلغ پردازد؛ و به همین دلیل بود که در ظرف ششصد دقیقه کار روزانه سه هزار اتومبیل حاضر و آماده بیرون داده می شد، و این معادل بود با هر ۱۲ ثانیه یک ماشین. بدیهی است که چنین کارکرد حیرت‌انگیزی نیاز به یک نظم کامل و به یک سازمان مرتب و نیرومند داشت.

ساختن یک اتومبیل، در تعداد زیادی کارگاه‌های مجتمع در کنار یکدیگر و به دور یک تالار بزرگ مرکزی صورت می گرفت، و خود کارخانه تا اندازه‌ای کلیساي بزرگی را با صحن وسیع آن و با نمازخانه‌های اطرافش تداعی می کرد.

در یک کارگاه فقط لوله‌های ماشین ساخته می شد و در کارگاه دیگر فقط پیچ و مهره‌ها، و به همین ترتیب تا آخر. پس از آن، همه قطعات را به تالار مرکزی و به روی سکوی دواری می آوردند و به ترتیب می چینند. وقتی یکی از کارگاه‌ها کارش را تمام می کرد اتومبیل به جلو کارگاه دومی می رفت، و همین‌طور، کار ادامه پیدا می کرد تا آن سکوی گردان دور کامل خود را می زد. در این هنگام کار برای ساختن اتومبیل تازه‌ای از سر گرفته می شد. آن‌گاه، قطعات اتومبیل اول به طور اتوماتیک به طرف منتهی‌الیه تالار که در آنجا آنها را سوار می کردند برده می شد.

زمانی که برای انجام دادن این کارها صرف می شد از ۶۰ دقیقه تعازز نمی کرد، و همین‌که کار به پایان می رسید فوراً موتور اتومبیل به معرض آزمایش گذاشته می شد. اگر موتور خوب کار می کرد و راننده متخصص عیب و علتی نه در قسمت اتاق‌سازی و نه در طرز کار قطعات دیگر ماشین نمی دید اتومبیل به گاراز بسیار بزرگی هدایت می شد که در آنجا برای فروش عرضه می گردید. بدین گونه، از هر یک از کارگاه‌های مؤسسه فورد در هر دقیقه یک اتومبیل بیرون ناده می شد، و چون پنج کارگاه بودند که باهم کار می کردند در واقع

می شد هر دوازده ثانیه یک اتومبیل.

چنین کارکردی پس از دوازده سال تحقیق و تجربه به دست آمده بود، و اکنون این مسئله مطرح بود که همین سیستم کار را در کارخانه هواپیماسازی آینده نیز پیاده کنند. ایجاد چنین کارخانه ای نیاز به سرمایه های کلان و به کار و کوشش فوق طاقت بشری داشت... و می باشد کارگران و مکانیسین های متخصص و مهندسین و حتی خود آفای فورده همه قوای فکری و جسمی خود را در راه تکمیل آن به کار بیندازند.

جون علاقه شدیدی به این کار از خود نشان می داد و همه دانش و نیروی خود را در راه تحقق آن به کار می برد. نقشه ها را با دقت و آگاهی بیشتری مورد مطالعه قرار داد؛ آری، معلومات تازه ای که او در جبر و هندسه پیدا کرده بود توأم با معلومات فنی که مرهون راهنمایی های آفای رپینگتون بود صلاحیتی در این زمینه به او داده بود که برتر از حد سن و سالش بود.

حتی کارش به جای رسیده بود که برای ساختمان کارخانه بعضی طرحهای محصل فکر خودش را به آفای فورده پیشنهاد کرد، طرحهایی که مهندسین در آغاز امر آنها را نامعقول و انجام ناشدنی خواندند، لیکن پس از جر و بخشی طولانی، سرانجام به درست بودن آنها نظر دادند و پذیرفته شدند.

وقتی این کار مقدماتی به پایان رسید کارگاهها در زمین مورد نظر گشایش یافت و عملیات پی ریزی آغاز گردید.

در زمین کرانه های دریاچه به آسانی نمی شد پی ریزی کرد. ان زمین تا به عمق چندین متر، مرکب از یک قشر خاک برگ حاصل از رسوبات رودخانه بود که روی آن نمی شد بنایهای سنگین ساخت. در زیر این قشر نخستین خاک رس بود و زیر خاک رس هم شن.

مهندسين معمار نقشه کشیدند که تیرهای نسبتاً بلندی در زمین فرو کنند تا به سطح شنی برسد، و برای این منظور حساب کردند که باید از کانادا مقدار زیادی چوب ساختمانی بیاورند.

یکی از مقاطعه کاران ترجیح می داد که به جای چوب از تیرهای بتونی استفاده کنند، و معتقد بود که با این کار در خرج هم صرفه - جویی می شود، لیکن چون می باشد حائلهای فلزی زیادی برای نگاهداری آن تیرهای بتونی نصب کنند، سرانجام خرج چوب و بتون به یک اندازه می شد.

در آن موقع بود که جون و رکمن با نقشه خود به میان آمد. او معتقد بود باشستی با متنهای بزرگ سوراخهای گردی در زمین ایجاد کنند که تا به سطح قشر شنی برسد. در آن سوراخها، بتون به حالت خمیری بریزند، و آن خمیر پس از انجام پایه خوبی با استحکام کافی خواهد شد. معماران دو ایراد به این نقشه داشتند: نخست آنکه این تیرهای بتونی دارای شکل منظم و یکسانی نخواهند بود؛ و دوم اینکه زمین بیش از آن باتلاقی و پر گل و لای است که بتواند آن پایه ها را نگاهدارد. جون و رکمن برای رفع این ایرادها راه حلی پیدا کرد، بدین طریق: متنهای بزرگی تا به عمق پانزده متر در زمین فرو کنند، سپس بلا فاصله در سوراخی که به وجود می آید یک لوله فولادی نازک به جای آن متنه بگذارند. پس از آن، لوله را از بتون خمیری شکل پر کنند و ضمن اینکه آن را به وسیله یک پیستون قوی می کوبند تا سفت بشود لوله را آهسته آهسته بیرون بکشند. بدین وسیله ممکن خواهد شد که مقاومترين تیرها را روی چنان سطعهایی ثابت نگاهداشت.

آقای فورد این راه حل را پذیرفت و فوراً آزمایش شد. خیلی زود معلوم شد که تیرهایی که روی بتون تکیه دارند می توانند وزنهای بسیار سنگینی را تحمل کنند، بی آنکه زمین زیر آنها نشست بکند. بنابراین طریقه پیشنهاد جون و رکمن برای بنای ساختمان کارخانه جدید به طور قطع تصویب شد.

جون پیشرفت عملیات ساختمانی را پا به پا دنبال کرد و گاه گاه توصیه هایی می کرد که معماران درباره آن به جر و بحث می پرداختند، و اغلب نیز به آن توصیه ها عمل می شد.

دیوارها بالا آمد، و چون فصل بهار فرا رسید کارخانه عظیم هوایپیماسازی آقای فورდ در همان محل که سابقاً چیزی بجز یک زمین باتلاقی نبود قد برافراشته بود.

دوران بعدی صرف نصب و تأسیس کارگاهها و دفاتر اداری شد. آقای تیلر در لیک رود نیز یک آزمایشگاه پسیکوتکنی (روانی-فنی)، شبیه به آنچه در دترویت بود، دایر کرد، و هم او بود که مأمور شد به همه بخش‌های کارخانه سازمان پدهد. این خود مرحله مهم و حساس کار بود، چون می‌بایست همه کارمندان جدید را به محک آزمایش بزنند، به هر کس کاری را که در خور اوست بدهند، و خلاصه، شیوه‌ای را که قبل چنان نتایج درخشانی داده بود، در اینجا نیز به مرحله عمل. درآورند.

آقای تیلر شخصاً روح این کار بود. گاه برایش پیش می‌آمد که بیست و چهار ساعت یکریز در دفتر کارش بماند و هی بنویسد و فرمان بدهد و هر دقیقه یا تلفن بکند و یا به تلفن جواب بدهد. در ماه مه، کارخانه رسماً هوایپیما بیرون می‌داد. کشتی‌های بخار و قطارها دائم مصالح لازم برای کارخانه می‌آوردند، و از آن هنگام به بعد، آقای فورد به سبب این کار جدیدش توانست سری هوایپیما-هایش را به بازارهای جهان عرضه کند، چنان‌که اتومبیلهایش را عرضه کرده بود...

فصل سی ام

روزی که ده هزار مین هواپیما از کارگاه‌های هواپیماسازی فورد بیرون آمد مدیران کارخانه از دیدار مهمان بزرگ و محتشمی خوشحال شدند، و آن فرماندار شهر نیویورک بود که به اتفاق چند تن از شهروندان عالیقدر نیویورک برای بازدید از کارخانه به لیکرود آمده بود. در آن لحظه که اتوبیل‌های مهمانان در جلو در بزرگ کارخانه توقف کرد یکی از تازه واردان با صدای بلند و رسایی این جمله را ادا کرد:

— یا الله، رئیس، چه عجب که شما را در بین خودمان می‌بینم! آنکه این حرف را زد کسی بجز آقای گوردن بنده مدیر و صاحب امتیاز روزنامه «نیویورک هرالد» نبود. او در میان گروه مهندسان کارخانه که برای خوشنامگویی به پیشواز مهمانان آمده بودند جون ورکمن پسرک روزنامه‌فروش سابق خود را بازشناخته بود و این جمله را خطاب به او گفت.

آقای گوردن بنده سپس به گفته افزود:

— شما دیگر در نیویورک کم پیدا اید.

هنری فورد دستش را روی شانه جون گذاشت و گفت:

— آقای بنده، این جوان اکنون تبدیل به یکی از بهترین مهندسان من شده است. من اگر به اختیار خودم باشد هرگز نمی‌گذارم از اینجا

برود و دلم می‌خواهد همیشه در اینجا نگاهش بدارم.
آقای بنهت لبخندزنان گفت: بله، البته تا هر وقت که خودش
دلش بخواهد پیش شما بماند. ولی این رئیس ما در امر انتخاب
دoustان و همکارانش بسیار مشکل پسند است. در نیویورک که نخواست
پیش من بماند، و من شرط می‌بندم که شما را نیز تا چند روز دیگر
ترک بگویید.

جون و رکمن سرخ شد. همین چند کلمه که از دهان آقای بنهت
درآمد به زبانی روشن و رسا بیانگر فکر مبهمی بود که جون از چندی
پیش داشت. از وقتی که کارخانه جدید حسابی به کار افتاده بود و
کارکرد خوبی داشت دیگر جون آن شور و علاقه ساقش را نسبت
به آن در خود حس نمی‌کرد. بار دیگر به کله‌اش زده بود که همیشه
به دنبال چیز آموختن برود و خودش زندگی خودش را تامین کند.
لیکن در آن هنگام مجال فکر کردن در باره این مسئله را پیدا نکرد،
زیرا آقای فورد از او خواهش کرد که در بازدید از کارخانه با آقای
بنهت و آقای فرماندار همراهی کند.

جون آقایان را به تمام کارگاهها، از قسمت آهنگری گرفته، که
در آنجا قطعات را تهیه می‌کردند، تا به تالار سوار کردن آن قطعات،
که در آنجا هوای پیماها حاضر و آماده می‌شدند، راهنمایی کرد، ضمن
اینکه در همه‌جا توضیحات لازم به ایشان می‌داد.

راهی که برای انجام دادن این بازدیدها می‌باشد طی شود بسیار
دراز بود، لیکن از آنجا که این راهنمای جوان هر لحظه و به مقتضای
هر قسمی توضیحات بسیار جالبی می‌داد راه به نظر همه ایشان
بسیار کوتاه‌آمد.

وقتی بازدید از همه قسمتها به پایان رسید آقای فورد مهمنان
خود را به تالاری مزین به گل و سبزه برد و در آنجا ناهار آبرومندی
به ایشان داده شد. از آنجا، در سمت راست، ساختمانهای عظیم
کارخانه پیدا بود و در سمت چپ پهنه وسیع دریاچه اونتاریو. آبها
همچون آسمان ماه ژوئیه آبی‌رنگ بود. دویست هوایپما در آسمان

پیچ و خمهای جسورانه می‌دادند، و سپس برای اینکه نفس تازه کنند و دوباره گشتهای خود را از سر بگیرند، همچون مرغابی سفید دریایی روی سطح دریاچه می‌نشستند.

جون ورکمن در سمت چپ آقای گوردن بنده نشسته بود و نگاهش در عالمی از رؤیا، نمایشگاهی بسیار تماشایی مردانه را که در بین انسان و آب پرواز می‌کردند دنبال می‌نمود. افکارش او را پنج سال به عقب برگردانده بود: خویشن را همان پسرک فقیر روزنامه‌فروش می‌دید که برای امرار معاش روزانه‌اش روزنامه می‌فروخت، و وضع موقعيت آن روزهای خود را با وضع فعلی اش مقایسه می‌کرد.

اکنون مقامی حسدانگیز در یکی از بزرگترین مؤسسات صنعتی ایالات متحده آمریکا داشت، و صعود از مدارج ترقیش به سرعت صورت گرفته بود. و جون وقتی فکر می‌کرد که راه مردان بزرگ مورد ستایش خود از قبیل ادیسون‌ها و گولد‌ها و کارنگی‌ها را آبرومندانه دنبال کرده است به خود می‌پالید.

به هنگامی که مهمنان آقای فورد به تماشای جولانهای پرندگان غول‌پیکر مکانیکی سرگرم بودند، و در آن دم که ارکستر آهنگ سرود ملی را می‌نوشت کارمندی به آقای گوردن بنده نزدیک شد و تلگرافی به دستش داد.

سلطان روزنامه‌نگاری سر پاکت را باز کرد، تلگراف را خواند و قیافه‌اش فوراً درهم رفت. نگاهی سریع به دور و بر خویش انداخت، و سپس در حالی که سر بهسوی جون ورکمن خم کرده بود آهسته به او گفت:

— آقای ورکمن، شما جوان غیرتمندي هستید و گمان می‌کنم که هنوز نسبت به من یک حس فداکاری داشته باشید.

— از دل و جان، آقای بنده.

— بسیار خوب، مضمون تلگرافی که در دست من می‌بینید برای من دارای یک اهمیت حیاتی است. من ناگزیرم بلافصله این جشن و

مهمنانی را ترک بگویم و در کوتاهترین مدت ممکن به نیویورک برسد.
ایا شما می‌توانید یک قطار مخصوص برایم تهیه ببینید که مرا تا
نیم ساعت دیگر از اینجا به نیویورک ببرد؟

جون ده ثانیه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

— این کار آسان است، ولی من چیز دیگری که از آن هم عملیتر
است به شما پیشنهاد می‌کنم...

و باقی جمله را در گوش آقای بنهت گفت. نامبرده لبخندی
به علامت تایید بر لب آورد، تلگراف را در کیفش گذاشت، و خودش
را به آن راه زد که دوباره به تماشای تمرینهای هواپیماها علاقه‌مند
شده است.

جون و رکمن جای خود را ترک کفت و از تالار بیرون رفت.
یک دقیقه بعد، در قسمت سوارکردن قطعات هواپیماها بود. صدا زد:
— آی، مک‌فرسن^۳! اسمیث^۴! بیلی^۵! هواپیمای شماره ۱۱۵ دایر
و آمده است؟
— بله، آقا.

هر سه مکانیسین فوراً هواپیمایی را که تازه تمام کرده بودند و
شماره ۱۱۵ با حروف قرمز روی آن نوشته شده بود، پیش آوردند.

جون دستور داد: مخزنها را از بنزین و روغن پر کنید.
در حینی که مکانیسین‌ها دستورهای جون را اجرا می‌کردند او دو
دست ساز و برگ هوانوردی در هواپیما گذاشت. سپس به تالار
بازگشت، در جای خود در کنار دست آقای بنهت نشست و به صدای
بلند به او پیشنهاد کرد:

— آقای بنهت، فرصت خوبی پیش آمده است که شما هواپیمای
فوق العاده سریع ما را آزمایش بفرمایید... این هواپیما موتوری
دارد به قدرت سیصد اسب... و با سرعت سیصد کیلومتر در ساعت
پرواز می‌کند.

3. Mac Pherson
5. Baily

4. Smith

آقای بنهت فوراً از جا برخاست و به آقای فورد گفت:

— رئیس جوان من پیشنهادی به من می‌کند که نمی‌توانم آن را نپذیرم. به من پیشنهاد گردش در یکی از هواپیماهای شما را می‌کند. باری، جون آقای بنهت را به فرودگاهی که هواپیماها از آنجا بلند می‌شوند آورد، یک مانتوی پوست خز به تنش کرد، و سپس، هر دو در هواپیما نشستند.

مکانیسین‌ها فوراً پروانه هواپیما را به کار انداختند و هواپیما به سرعت یک اسب در حال دو به سمت ساحل آبی رنگ دریاچه به راه افتاد، لیکن پس از پنج ثانیه از زمین کنده شده بود و داشت ارتفاع می‌گرفت.

جون و رکمن وقتی به ارتفاع صد متری رسید، دایرهٔ بزرگی رسم کرد و رو به سمت جنوب شرقی پر گرفت. او بی‌آنکه دستگاه‌های کناری را از نظر دور بدارد سکان عمقی را طوری به کار انداخت که با نظم و ترتیب ارتفاع بگیرد. به همین ترتیب سه هزار متر اوج گرفت بی‌آنکه یک کلمه حرف یا آقای بنهت زده باشد، زیرا صدای موتور به راستی کر کننده بود.

آن‌گاه یک دستگاه تلفن مضاعف و دو میکروفون گرفت؛ یکی را به دست آقای بنهت داد و بدین وسیله گفتگو امکان‌پذیر شد. و چون در آن ارتفاع هوا بسیار سرد بود جون به آقای بنهت توصیه کرد که مانتوی خوش را خوب به خودش بپیچد، دستکش‌های خوش را به دستش کند و عینک مخصوص حفاظت چشم از جریان هوا را که از چرخش پروانه تولید می‌شود به چشم بزنند.

هواپیما از ارتفاع ۴۵۰۰ متری دیگر بالاتر نرفت. دو سرنشین آن می‌باشد هوا را به سرعت و عمیقاً استنشاق کنند، زیرا فشار هوا در آن بالا بسیار کم بود و موتور هواپیما همه زورش را می‌زد تا با مشکل از دست دادن سرعت مبارزه کند.

آقای بنهت در سکوت به منظرةٍ زیبایی که در زیر پایشان بسان نقشهٔ جفرافیایی بزرگی گسترده بود نگاه می‌کرد. ناگهان چشمش

به پهنه وسیعی از آب افتاد و در کنار آن سواد شهر بزرگی به نظر آمد. جون برای او توضیح داد و گفت: اینجا ایتال^۱ است، آقای بنهت. آقای بنهت نگاهی به ساعت خویش انداخت. تازه نیم ساعت می شد که آن دو از لیک رود حرکت کرده بودند. اکنون از روی دشت‌ها رد می شدند. قطارهای سریع السیر از آن بالا به اسباب بازی بچه‌ها می‌مانستند که روی زمین‌غل می‌خوردند. نوارهای باریک رودخانه‌ها، در پرتو خورشید برق می‌زدند.

سپس، منطقه کوهستانی شد. جنگل‌ها و دره‌ها بود که از پی هم در برابر دیدگان ایشان رژه می‌رفتند. سرانجام، پس از ۷۵ دقیقه سفر، خط صاف و یکدست ایانوس در افق پدیدار گردید و شکل مشخص شهر نیویورک با برجستگی آسمان‌خراش‌هایش به نظر آمد. جون پرسید: آقای بنهت، کدام فرودگاه را برای نشستن ترجیح می‌دهید؟ و آیا در پیاده شدن، نظر به جای خاصی دارید؟ — ترجیح می‌دادم که در صورت امکان بر بام اداره روزنامه «نیویورک هرالد» بنشینم.

— این غیر ممکن است، چون بام نوک تیز است؛ ولی ما می‌توانیم در میان آب، در نزدیکی «آتشبار»^۲ بنشینیم، چون هواپیماهای ما وسایل شناوری هم دارد. — بسیار خوب!^۳

پنج دقیقه بعد، هواپیما به زمین نزدیک شد. ابتدا روی آسمان‌خراش‌ها جولان کرد، و سپس یکراست به طرف بندر رفت و جون در چند متری کنار بارانداز بر آب نشست.

آقای بنهت دست او را فشرد و بی‌آنکه کسی بشناسدش از او خداحافظی کرد و رفت، زیرا تعداد تماشاچیان ساحل اندک بود. در حینی که سلطان روزنامه‌نگاری در اتومبیلی سوار می‌شد و

6. Ithaque

7. la Batterie

۸. در متن ترجمه فرانسه هم «بسیار خوب» به انگلیسی و به صورت All right آمده است. (متترجم)

به راننده دستور می‌داد که به روزنامه «نیویورک هرالد» برود، جون هواپیمای خود را به طرف وسط دریا راند، و پس از ترسیم یک منحنی، از روی آب بلند شد.

تازه از جزیره مانهاتن^۹ و هبوکن^{۱۰} رد شده و در ارتفاع ۲۰۰۰ متری بود که ناگهان متوجه شد هواپیما رفتاری غیر عادی دارد. جون خلبانی زبردست و کارآزموده بود، ولذا بسیار متعجب شد وقتی حس کرد که بال راست هواپیما با تکانهای ناگهانی خم می‌شود و درست به این می‌ماند که وزنه‌ای به آن آویخته باشند. خم شد و چشمش به مردی افتاد که به عضو شناور سمت راست هواپیما چنگ انداخته و خود را به روی آن نگاه داشته است.

مردک تا آن حد که جون می‌توانست تشخیص بدهد لباسی که نه در بر داشت. همچنان که روی عضو شناور نشسته بود با هر دو بازویش محکم به یکی از میله‌های تنه چسبیده بود. در آن ارتفاع هوا تا اندازه‌ای سرد بود. علاوه بر این، پروانه هواپیما با سرعت ۲۵۰ کیلومتر در ساعت می‌چرخید و این سرعت به قدری زیاد بود که آن مسافر ناشناس گویی به روی تکیه‌گاه شکننده خود پهنه شده بود. اگر جون و رکمن آن مرد بدبخت را ندیده بود بی‌شك تا ارتفاع ۴۵۰ متری که ارتفاع معمول برای هواپیمای او بود اوچ می‌گرفت. در آن صورت، مردک از شدت سرما یخ می‌زد و از هوش می‌رفت و گرفته را رها می‌کرد، و در نتیجه بر زمین می‌افتداد و خرد و خمیر می‌شد.

جون نگاهش می‌کرد ولی به سبب غرش هواپیما نمی‌توانست صدای خود را به گوش او برساند. مسافر بدبخت حس کرد که دیده شده است و بلا فاصله حالتی از ترس در چشمانش پیدا شد.

خلبان جوان از هر سو به منظرة زیر پایش نگاه می‌کرد تا مگر جای مناسبی برای فرود آمدن پیدا کند. سرانجام، در افق چشمش به چمنزار وسیعی افتاد که کاملاً مسطح بود، ولذا به سوی آن متایل

شد و شروع به فرود آمدن کرد.

درختان و خانه‌ها ثانیه به ثانیه درشت‌تر می‌شدند و دیری نپایید که چرخهای هواپیما به روی سبزه‌های آن فرودگاه طبیعی نشستند و علفها را مالیدند، و هواپیما در چند متر آن سوترا ایستاد.

برای فرود آمدن، به زمینی بهتر از آن نمی‌شد امیدوار بود: چمنزاری بود سبز و خرم و وسیع، که جنگلهای بلند آن را احاطه کرده بودند. در آن دور و بر هیچ جاده‌ای و هیچ ساختمانی دیده نمی‌شد.

جون مسافر خود را صد ازد، ولی او جوابی نداد. گرفته را رها کرده و خود در حالتی شبیه به نیمه بی‌هوشی به میان علفها در غلتیده بود. خوشبختانه خلبان جوان در هواپیمای خود خواربار و وسایل کمکی و یک شیشه شراب «براندی» با بیسکویت و شکلات داشت.

سردی هوای پرواز اعضای آن مرد غریبه را فلنج کرده بود، به طوری که جون ناگزیر شد به مدت بیست دقیقه تنفس را بمالد تا او بتواند تکانی به خود بدهد. سرانجام پس از نوشیدن دو سه جرعه از آن باده «براندی» از زمین برخاست، ولی تلو تلو می‌خورد. جون به او گفت:

— یا الله، مرد! تو چطوری روی عضو شناور هواپیمای من رفته‌ای؟
من اگر ندیده بودمت که حسابت پاک بود.

مرد غریبه زیر لب غرغر کنان گفت:

— ولی من خیال می‌کنم که به هر حال وضع خوبی تخواهم داشت.
جون از این جواب خوش نیامد و گفت:

— این برای من بی‌تفاوت است. من فقط می‌خواستم بدانم که تو چطوری روی شناور هواپیمای من رفته‌ای.

— اوه! خیلی آسان. در آن موقع که شما به آن آقا که همراهتان بود کمک می‌کردید تا از سکوی بارانداز بالا برود من در نزدیکی «آتشبار» ایستاده بودم. آن وقت که شما با او رفتید برای من همین کافی شد که جستی بزنم تا به روی شناور هواپیما بپرم.

– بسیار خوب: فهمیدم. ولی من می‌خواهم این را هم بدانم که به چه منظوری چنین کاری کردی.

مرد غریب سرخ شد و پس از لحظه‌ای تردید جواب داد:

– من هواپیمای شما را دیدم که بر فراز شهر پرواز می‌کرد و فهمیدم که از شمال غربی آمده است. فکر کردم که شما حتماً از منطقه دریاچه‌ها آمده‌اید و حتماً هم به همانجا بازخواهید گشت.

– بلی، این محتمل بود.

– و من هم چون دلم می‌خواست به منطقه دریاچه‌ها بروم از فرصتی که برایم پیش آمده بود استفاده کردم، زیرا راهی با صرفه‌تر از این کار برای سفر در پیش نداشت... آخر من به قدر کافی پول نداشتم که بلیت قطار بخرم... از طرفی هم مطمئن بودم که با این کار، زودتر به مقصد خواهم رسید. فقط با این آزمایش متوجه شدم که روی شناور هواپیما بودن بیش از نشستن به روی آخرین توپی قطار سریع‌السیر ناراحتی دارد. به هر تقدیر، اکنون ناچارم که باز به همین تنها وسیله نقل و انتقال متولّ بشم.

در حینی که آن مرد غریب‌هی حرف می‌زد چون با کمال دقت نگاهش می‌کرد. لباس‌ها یاش کهنه ولی تمیز بودند، و سنش به نظر چهل و پنج سال می‌آمد. موهای سرش انبوه بود و در ریش بلندش تارهای موی سفید دیده می‌شد. پیشانی بلندش از هوش تیزی حکایت می‌کرد ولی ابرو و انশ در هم کشیده و صورتش پر چین و چروک بود، و اینها همه نشانه یک زندگی متلاطم توأم با رنج و سختی شدید بود.

جون این احساس را داشت که این مرد نباید آدم معمولی پیش‌پا افتاده‌ای باشد، این بود که به‌حنی ملایمتر سخن از سر گرفت و به او گفت:

– اگر شما خودتان را به من معرفی کنید و غرض از سفرتان به ناحیه دریاچه‌ها را به من بگویید من می‌توانم شما را با هواپیمای خود به آنجا برسانم. شما با این وسیله زودتر از قطار سریع‌السیر به مقصد خواهید رسید و خرجی هم برایتان نخواهد داشت.

مرد از خوشحالی به صدای بلند گفت:

- این شد یک پیشنهاد دوستانه. اسم من جیمز و بستر^{۱۱} است، ولی شما از اسم من چیزی دستگیر تان نمی‌شود. من تقریباً همه کاره‌ام. و به همه پیشه‌ها اشتغال داشته‌ام. در آخرین وهله، در یکی از کنسرتهای بووری^{۱۲} ویولن نواز بودم. من، آقای عزیز، پیش از هر چیز، معدن‌شناسی و در طول مدت عمرم آنقدر معدن طلا و نفت کشف کرده‌ام که برای میلیون‌کردن ما دو نفر زیاد هم بود، ولی دیگران از کشفیات من استفاده کرده‌اند. به هر حال، از این موضوع بگذریم، من قصد داشتم به بافالو بروم و در آنجا خویشان و بستگان نزدیک را پیدا کنم، چند هفته‌ای را به زندگی مرفه خانوادگی بگذرانم و تجدید قوایی بکنم... البته تجدید قوا برای بررسی زمین و افتادن به دنبال کشف معادن. آخر، آقای عزیز، آدم وقتی همداش این کار را کرده باشد نمی‌تواند کار دیگری بکند.

جون و رکمن به ساعت خود نگاه کرد. برخورد با این مرد غریبه یک ساعت از وقتی شروع شد. به او گفت:

- آقا، شما لطفاً پروانه را بچرخانید و آن را به حرکت درآورید، سپس از هواپیما بالا بروید، که می‌دانم این کار را خوب بلندید. آن وقت من شما را تا کنار دریاچه اونتاریو خواهم برد. در آنجا می-توانید شب را در خانه من بگذرانید و فردا صبح اول وقت از لیک رود بنیت قطار برای بافالو بگیرید و بروید.

جون دوباره در جای خود، پشت فرمان هواپیما نشست و آقای و بستر، به طوری که قرار بود، پروانه آنرا چرخاند، سپس با چالاکی عجیبی که باور کردنی نبود به درون هواپیما خزید و آمد درست پشت سر خلبان نشست.

خلبان فوراً بلند شد و اوج گرفت و به خط مستقیم به سمت لیک رود رفت.

ساعت تقریباً نزدیک به شش غروب بود که در محوطه کارخانجات

فورد بر زمین نشست. چند تن از مکانیسین‌ها که هنوز در آن حول و حوش بودند به هواپیما رسیدگی کردند، در حالی که جونور کمن آشنای جدید خود را به خانه‌اش می‌برد.

فصل سی و یکم

ناپدید شدن سلطان روزنامه نگاری میزبانان لیکرود را چندان شگفتزده نکرد. ایشان او را دیده بودند که با جون و رکمن به راه افتاده و به سمت نیویورک رفته بود. این بود که فکر کرده بودند لابد آقای گوردن بنهت ناگهان تصمیم به آن سفر گرفته و خلبان را از تصمیم خود آگاه کرده بوده است.

وقتی مکانیسین های جوان این گمان خود را با جون در میان نهادند او ترجیح داد که ایشان را از اشتباه در نیاورد. از طرفی، او فعلاً می باشد به مهمان خود، آقای وبستر، برسد. اکنون هردو در اتاق جون و در جلو سفره گستردۀ ای برای صرف غذای عصرانه نشسته بودند.

جون به او گفت: بفرمایید میل کنید، آقای وبستر، مسافت هواپی اشتها را باز می کند. از این نانهای برشته و از این ماهی آزاد که تازه از دریاچه گرفته و برای ما آورده‌اند قدری بخورید، ببینید چطور است.

آقای وبستر معطل نشد که باز به او تعارف بکنند. مانند آدمی که از سلامت کامل بخوردار باشد از همه‌غذاهای سر سفره به قدر کافی خورد، و در عین حال، تعادل را از دست نداد. وقتی قوتی گرفت و سر حال آمد از لطف و محبت جون تشکر کرد و گفت:

— آقای ورکمن، اگر اجازه بدھید ضمن نوشیدن این فنجان چای یک سیگار برگ هم می‌کشم. من باید در نزد شما به حقیقتی اعتراف کنم، و آن اینکه در زندگی دو عشق بیشتر ندارم: پکی زمین کاوی و دیگر سیگار کشیدن.

جون که احساس کرد گفتگو دارد جالب می‌شود خوش آمد و یک فندک و یک زیر سیگاری روی میز گذاشت. آقای وبستر از جیب خود سیگار برگی بیرون آورد و آن را با دقت و علاقه تأثراً نگیری آتش زد. و در حینی که نخستین حلقه‌های دود را به سمت سقف رها می‌کرده جون شروع به صحبت کرد و گفت:

— آقا، شما الان فرمودید «زمین کاوی»؟ این واژه در نزد ما معنای بدی دارد. ما «زمین کاو» به آدمهایی می‌گوییم که سرایی را به چشم مردم آب جلوه‌می‌دهند تا ایشان را بدوشند. مثلاً، کسانی که زمینهای با تلاقی واقع در صد کیلومتر دور از هر ایستگاهی را به قیمت‌های گزارف به مردم می‌فروشنند...

آقای وبستر ابرو در هم کشید و گفت:

— ای آقا، شما دارید از شیادان مقیم شهرهای بزرگ حرف می‌زنید، از کلاهبردارانی که هیچ هنر و دانشی بجز فریفتن مردم ندارند. زمین کاو واقعی غیر از اینها است. زمین کاو واقعی مردم است که اطلاعات جامعی درباره زمین‌شناسی و تبعیری کامل در زمینه معدن دارد و می‌داند چگونه بگردد و گنجینه‌هایی را که زمین در شکم خود نهفته دارد پیدا کند. من شکارچی نیستم و هرگز حیوانات را نمی‌کشم مگر به قصد اینکه از گوشت‌شان تغذیه کنم؛ ولی می‌توانم بفهمم که یک شکارچی واقعی وقتی صیدی را مدت مديدة دنبال می‌کند تا آخر او را از پای درآورد چه احساسی دارد. زیرا خود من هم وقتی رد رگه معدنی را در کوه پیدا می‌کنم همان احساس خستگی را دارم. من از طریق کاوش قشرهای زمینی حدس می‌زنم که در دور و بر فلان‌جا، فلز جالب توجهی وجود دارد، و آن وقت است که شکار من شروع می‌شود. آن وقت، منطقه را از هر طرف زیر پا می‌گذارم و

می‌گردم تا جایی که نشانیها مشخصتر و معززتر شوند. وقتی رد رگه را پیدا کردم زمین را با بیل و کلنگ می‌کاوم... تا حال به ندرت پیش آمده است که اشتباه بکنم. در کلوندیک^۱، در استرالیا، در سیبری و در افریقای جنوبی زمین را حفر کرده و همیشه چیزهایی از قبیل طلا و آهن و روی و سرب و طلای سفید و مس یافته‌ام... جون حرفش را قطع کرد و گفت: با این حال، آقای وبستر، خودتان ثروتمند نشده‌اید.

— بدیختانه خیر. من هرگز مبلغی معادل صد هزار دلار که به من امکان می‌داد از یک رگه معدن بهره‌برداری کنم نداشتم. یک بار که شانس بیشتری داشته و توانسته بودم مبلغ نسبتاً کلانی جمع کنم امیدوار شدم، ولی متاسفانه رد غلطی را گرفته بودم و بیخود بند و کاو کردم و همه پول‌هایم حرام شد.

در اینجا، آقای وبستر دستمال سفره‌اش را با عصبانیت در لای انگشتانش چلاند، سپس سخن از سر گرفت و گفت:

— وقتی به فکر آتوهایی می‌افتم که در دست دارم و نمی‌توانم از آنها استفاده کنم دلم می‌سوزد. مثلاً یک رگه طلا در شیلی سراغ دارم... در آنجا طلای ناب تکه ریخته است و فقط کافی است که زمین را بخرashید، ولی چه فایده که برای من غیرممکن است از چنین کشفی بهره‌برداری کنم... زمین کاوان خودشان اهل زدوبند و سوداگری نیستند و همه حقه‌هایی را که سوداگران بلدند بزنند نمی‌دانند. تنها سرمایه‌داران هستند که می‌دانند چگونه از کشفیات ما استفاده کنند و آسان‌ما را بدوشند.

جون ورکمن با شور و علاقه‌ای دم بهدم افزونتر به حرفهای آقای وبستر گوش می‌داد و حس می‌کرد که حرفهای او افقهای تازه‌ای به رویش می‌گشاید. او تا بهحال هرگز درباره استخراج معدن فکر نکرده بود، فقط می‌دانست آنهنی که در صنعت به کار می‌رود از معدن به‌دست می‌آید، و زغال سنگ از رگه‌های عظیم معدن پنسیلوانیا

استخراج می‌شود، لیکن کمترین اطلاعی درباره جزئیات این بهره‌برداری‌ها نداشت. در عین حال، می‌فهمید که کشف یکی از این ثروتها طبیعی ممکن است مبدأ حرکت بهسوی ثروتی عظیم باشد. چند ماهی بود که رؤیای دیرینه او مبنی بر میلیونر شدن، به نظرش غیرممکن و ناشی از خیالبافی جلوه کرده بود، و این از روزی بود که تجربه‌ای در زندگی اندوخته بود. دیده بود که آدمها یی نظیر امری یا فورده به کام دل نرسیده بودند مگر پس از سالیان دراز، و آن هم به اتکای دانش و کارداشیان. یکی‌مانند ادیسون به عالیترین کشفیات مفید در زمینه برق دست یافته بود، و دیگری مانند فورد، میلیونها پول و در عین حال معلومات کافی در یک رشته صنعت داشته بود که توانسته بود شروع به کار کند، لیکن او – یعنی جون ورکمن – از هیچ‌کدام از این مزایا برخوردار نبود.

و برای همین بود که سخنان آقای وبستر سخت مورد توجهش واقع شد و تصمیم گرفت که فی‌المجلس اطلاعات بیشتری در آن باره کسب کند. بدین منظور پرسید:

– خوب، آقای وبستر، شما برای من گفتید که چگونه آدم زمین کاوی شود. حال فرض کنیم که شما در نقطه‌ای در مملکت رگه آهن یا زغال کشف گردیده‌اید. بعد چه می‌کنید؟

آقای وبستر جواب داد: پیش از هر چیز من باید حق بهره‌برداری خودم را تثبیت کنم و یا آن طور که مصطلح است «حق امتیاز بگیرم». برای این کار به مقامات ذی صلاحیت مراجعه می‌کنم و دلایل کشف خود را همراه با نقشه محل رگه معدن برایشان می‌برم و آنان چیزی به من می‌دهند که به آن می‌گویند «امتیاز».

– هزینه این کارها سنگین است، آقای وبستر؟

– نه خیلی زیاد. پرداخت عوارضی معادل ۱۰۰۰ دلار حق بهره‌برداری از یک امتیاز مهم را به مدت چندین سال برای شما تأمین می‌کند.

– در این صورت، من اشکال زیادی در کار نمی‌بینم.

– با این حال اشکال زیاد هست، مخصوصاً وقتی که چندین نفر راگه‌ای را در یک محل کشف کرده باشند. آن کس که اول بار اعلام می‌کند گوی سبقت را از دیگران می‌رباید. من خود موردي را به یاد دارم که دو مدعی با اختلاف مدتی کمتر از پنج دقیقه برای گرفتن حق امتیاز به دبیال هم افتادند. آنکه اول رگه را کشف کرده بود فوراً با قطار سریع السیر حرکت کرد تا خود را به اداره معادن برساند. رقبیش پس از او دوید و به یک قطار مخصوص سوار شد... و وقتی از در اداره معادن با ورقه حق امتیاز در دست بیرون آمد، اولی تازه نفس زنان از راه رسید. و باز در آنجا همه جریانها به نحو شرافتمندانه‌ای روی داده بود، در صورتی که در این کار حقه بازی و دروغ و دغلی نیز هست... مثلاً یک زمین کاو می‌فهمد که رقبیش رد رگه خوبی را پیدا کرده است، فوراً از جایی دیگر مقداری سنگ معدن از همان جنس می‌خرد و برای گرفتن حق امتیاز به اداره معادن می‌رود، در حالی که کاشف واقعی با عرق جیben و بی‌ثمر بیل می‌زند. جون با عصبانیت داد زد: ولی این کارها بی‌شرفی است و باید ممنوع شود.

– البته ممنوع هم هست. دسی که درخواست حق امتیاز می‌کند باید همراه با مدارک ابرازی سوگند هم یاد بکند. ولی من به طور قطع و یقین می‌دانم که پنجاه درصد این سوگندها به دروغ ادا می‌شود. جون پرسید: خوب، وقتی شما حق امتیازتان را گرفتید از آن پس کارها دیگر خود به خود پیش می‌رود؟

آقای وبستر به مبل راحتی خویش تکیه کرد، آهی کشید و گفت:

– افسوس! تازه آن وقت است که مشکلات واقعی شروع می‌شود.

– من نمی‌فهمم چرا، آقای وبستر، آخر آن وقت دیگر بجز تأسیس یک شرکت و به راه انداختن کارها و دریافت سهم خود از سود حاصله کاری باقی نمی‌ماند.

– شما نفستان از جای گرم درمی‌آید. مشکل پر دردرس این است که آدم سرمایه کافی برای شروع کار پیدا کند. برای مراجعه

به اشخاص و جمع‌آوری سهام، نغست باید بهره‌برداری از معدن به راه خوبی افتاده و سال اول نتایج قابل توجهی داده باشد. ولی افسوس که تا پیش از رسیدن به آن مرحله سرمایه‌داران شما را دوشیده و به قول معروف همه سرشیر را از شیر گرفته و خورده‌اند.

— عجب! ولی به نظر من اگر شما رو به مردم بیاورید و به ایشان ثابت کنید که کار متضمن سود خواهد بود آنان به طیب خاطر در این کار سرمایه‌گذاری خواهند کرد. شما از لحظه‌ای که حق امتیازاتان مسجل شد فرست خواهید داشت که برای تحصیل سرمایه بدווید.

— اشتباه شما در همین جاست، چون از قضا هیچ وقت نخواهید داشت. در واقع، قانون از شما می‌خواهد که در دو سال اول پس از تحصیل امتیاز حتماً بهره‌برداری از رگه مورد امتیاز را شروع کرده باشید. حال اگر معدن مورد بعثت یک رگه کوچک طلا باشد که شما به تنها یک بتوانید از آن بهره‌برداری کنید باز مطلب ساده است، ولی اگر با یک معدن آهن یا زغال سنگ سروکار داشته باشید که برای استخراج آن نیاز به بازار و ماشین‌آلات زیادی باشد قطعاً باید دارای سرمایه بود. سوداگران ثروتمند به این موضوع بسیار خوب واردند. و تازه اگر زمین‌کاو صاحب امتیاز 10% هم به عنوان سهم خود از بنیان‌گذاران شرکت دریافت کند باید کلاهش را بیندازد هوا.

جون ورکمن، یک مداد و یک ورقه کاغذ برداشت و پس از

محاسبه‌ای مختصر گفت:

— به نظر من، آقای وبستر، همین 10% هم بد نیست.

— شما این طور خیال می‌کنید؟... گویا فراموش کرده‌اید که زمین‌کاو امتیاز خود را بی‌قید و شرط به شرکت تفویض می‌کند. اگر شما شانس داشته باشید شرکت هزار سهم هزار دلاری صادر خواهد کرد. این مبلغ در انقضای یک یا دو سال به مصرف راه انداختن کار می‌رسد، و آن وقت باز نیاز به تحصیل پول بیشتری پیدا می‌شود. در نتیجه، هر یک از اعضای شرکت ناگزیر خواهد بود که مبلغی اضافی معادل 500 دلار برای هر سهم بپردازد. بدیهی است که

سرمایه‌داران چنین پولی در اختیار دارند و پرداخت آن برای ایشان آسان است. ولی زمین‌کاو بیچاره که پس اندازی ندارد مجبور است سهام خود را به سرمایه‌داران واگذارد، و به این ترتیب، ایشان صاحب بلامعارض امتیاز خواهد شد، و زمین‌کاو که می‌باشد میلیونها از قبل کشف خود به دست بیاورد فقط صدقه‌ای دریافت خواهد کرد و دیگر هیچ!

جون گفت: در این صورت، زمین‌کاو باید مبلغ کافی پول به دست بیاورد تا مجبور به فروش سهام خود نشود.

— درست گفتید، آقای ورکمن؛ در آن صورت، فقط باید قرض کرد، و وقتی هم بخواهید قرض بکنید، کسانی که برای وام گرفتن به ایشان مراجعه می‌کنید از روی بدجنسی شروع می‌کنند به دری وری گفتن و رأی شما را زدن که ای آقا، آنجا رگه خوبی نیست، و در معرض سیل است... و ضرر خواهید کرد... و خلاصه آن قدر به گوش شما خواهد خواند تا تحت تأثیر قرار بگیرید و کار را به سرمایه‌داران واگذارید.

جون گفت: در این صورت تنها وسیله کامیابی این است که آدم خودش سرمایه‌دار باشد.

— وا! خوب، معلوم است، جوان! من هم می‌دانم که این تنها وسیله کامیابی است، ولی آخر من بیچاره این صد یا دویست هزار دلاری را که برای شروع به کار به آن نیاز هست از کجا بیاورم؟

جون ورکمن فنجان دیگری چای برای آقای و بستر ریخت و گفت:

— خوب، حالا فرض کنیم بتوانیم چنین کسی را پیدا کنیم که مبلغ مورد نیاز شما را داشته باشد. به نظر من، در آن شرایط، شما باید اطلاعات روشن و جامعی درباره رگه‌های مکشوفه خود به او بدهید تا او بداند که امتیازهای شما چیست و از آن چه به دست خواهد آمد.

— امتیازهای من؟ من که حتی یک امتیاز هم ندارم.

— در این صورت، آقای و بستر، از آن وقت تا بهحال داریم چانه

بیخود می‌زنیم؛ چون امتیاز داشتن اصل قضیه است و پایه و مبنای کار.

آقای و بستر غش خندهید و سپس گفت:

– شما اشتباه می‌کنید، آقای ورکمن. من اگر امتیازهایی می‌داشم خیلی وقت بود که سوداگران به دنبال افتاده و لخت کرده بودند. بنابراین، چون ندارم کسی هم در فکر من نیست. البته این خطر هم هست که امکان دارد زمین کاو دیگری نیز رگه‌هایی را که من می‌شناسم پیدا کند و جای مرا بگیرد. ولی فعلًا لاقل، از شفالهای سرمایه‌داری بیمی بهدل ندارم، و همین خودش نعمتی است.

جون لحظه‌ای به‌اندیشه فرو رفت و آخر گفت:

– پس شما رگه معدنی که بتوان از آن بهره‌برداری کرد سراغ دارید؟

– بله‌ی جانم، یکی نه و چند تا سراغ دارم. فقط از آن جهت صدایش را در نمی‌آورم که بار دیگر گول نخورم... یک چاه نفت سراغ دارم که ممکن است با چاههای نفت پنسیلوانیا رقابت کند... چند معدن آهن... و (در اینجا صدای آقای و بستر تبدیل به زمزمه‌ای خفیف شد) و... یک رگه بسیار غنی طلا که می‌ارزد آدم به‌خاطر آن هزار بار هم به‌آنجا سفر کند.

– پس چرا به‌این سفر اقدام نکنیم؟

– برای اینکه من پولی ندارم، آقاجان. من حتی استطاعت این را هم نداشتم که پول بلیت قطار از نیویورک به راچستر را بپردازم، و برای همین بود که به‌بازار شناور هواپیمای شما آویختم... آخرین اقدامی که در نظر دارم بکنم این است که... برادرزنم در راچستر ساکن است. خیال دارم بروم و از او خواهش کنم سازمانی برای سفر به محل رگه طلا که حرف آن را به‌شما زدم ترتیب بدهد. بروم و آخرين تلاش را بکنیم... اگر موفق شدیم ثروتمند خواهیم شد، و گرنه...

جون ورکمن نگذاشت که آقای و بستر جمله‌اش را تمام بکند و

پرسید:

– شما چه مبلغ می‌خواهید از آن قوم و خویشتن که در راچستر است قرض یکنید؟

– مبلغ کافی لازم است که آدم هیئتی سازمان بدهد... هیئتی مرکب از حداقل دو نفر با دوازده رأس قاطر و چند نفر باربر. مدت زمانی هم که باید در بیابان گذرانید چندین ماه خواهد بود... بهر حال، در حدود ۲۵۰۰۰ دلاری لازم خواهد بود.

جون در جواب گفت: بسیار خوب؛ من به گمانم بتوانم به شما کمک بکنم.

– شما این کار را می‌کنید، آقا.

– چرا نه؟ خیال دارید کی راه بیفتیم؟

– اگر ممکن باشد همین فردا صبح.

– باشد. شما تا فردا صبح در خانه من بمانید. من هم در این چند ساعتی که از وقت باقی است می‌روم و از رؤسای خودم مرخصی می‌کیرم. ما باهم لیکرود را ترک می‌کنیم و به نیویورک می‌رویم و در آنجا مقدمات سفرمان را تدارک می‌بینیم. خوب، شما از سودی که از کارتان خواهید برد چقدر آن را به من می‌دهید؟

– بدیهی است که نصف آنچه به دست می‌آوریم از آن شما خواهد بود. شما سرمایه می‌گذارید و من مایملک؛ ما به یک اندازه به هم نیازمندیم.

– بسیار خوب!

یک ساعت بعد، جون و رکمن در اتاق کار آقای مهندس تیلر بود و برای او توضیح داد که چون کار بسیار واجب و مهمی دارد باید بی‌درنگ به نیویورک برود.

آقای تیلر ناگزیر بود با رفتن «مهندس جوان» موافقت کند، مع‌هذا از این جدایی بسیار ابراز تأسف کرد. در عین حال با خود گفت که حتماً باید را بطره‌ای بین غیب شدن ناگهانی آقای گوردن بنه و استعفای ناگهانی جون باشد. به طور قطع این جوان روابطی بسیار

مرموز و نزدیک با دنیای روزنامه‌نگاری و سرمایه‌داری و اشرافیت
دارد!...

دو روز بعد، جونور کمن و آقای وستر در خیابان بروودوهی باهم
راه می‌رفتند. جون رفیق تازه‌اش را در یک پانسیون خانوادگی محقر
منزل داده و سپس از او جدا شده بود تا برود و به مادرش که مدت‌ها
بود او را نبوسیده بود سری پزند.

حس می‌کرد که بهزودی زندگی تازه‌ای برایش آغاز می‌شود،
زندگی نوینی که رؤیاهای کودکیش را در خود جا داده بود و آخرین
رؤیاهای چارلی بکرز بیچاره نیز در آن تاب می‌خورد.

فصل سی و دوم

آقای وبستر در یک مبل راحتی که تاب هم می‌خورد لم داده بود، در حالی که جون ورکمن در اتاق قدم می‌زد. آخر به او گفت:
— آقای وبستر، شما که از طلا حرف می‌زنید آیا من اجازه دارم
در این باره توضیحاتی از شما بخواهم؟

— البته. ما در این مورد با هم شریک شده‌ایم و شرکای شرافتمند نباید رازی از هم پوشیده داشته باشند. من در شیلی، در رشته کوههای آندا، رگه کوچکی از طلا کشف کرده‌ام که فوق العاده غنی است، و همان طور که به شما گفتم توانسته‌ام راز این کشف خود را تا به حال مکثوم بدارم. طلای آنجا اصلاً طلای رسویی نیست بلکه خالص معدنی است. راستی شما هیچ می‌دانید که «ناگت»^۱ یا طلای تکه چیست؟
— نه، من به همه اصطلاحات شما وارد نیستم. لطفاً معنی آن را به من بگویید.

جیمز و بستر در مبل راحتی خود یله داد و گفت:

— آقای ورکمن، من می‌بینم که پیش از هر چیز باید شمه‌ای در باره صنعت استخراج طلا برای شما بگویم. طلا فلزی است زرد رنگ که آن را در نقاط مختلف زمین، مخلوط با سنگهای اولیه به دست می‌آورند. زمین‌شناسان معتقدند که طلا و سنگ در یک زمان و در

1. La Cardillère des Andes

2. «nugget»

دوره‌های نخستین پیدایش کره زمین به صورت جامد درآمده‌اند. بنابراین، در درون سنگ‌های اولیه است که این فلز به صورت طبیعی وجود دارد. این سنگ‌ها در طول قرون و اعصار، براثر تماس با جریان آبهای تحت تأثیر یخبندان، کم کم خرد و متلاشی شده‌اند و جریان آبهای شن‌های مخلوط با طلا را از کوهها به میان دره‌ها اورده است. از آنجا که ریزه‌های طلا در حجم مساوی شش برابر سنگ‌ینتر از سنگ‌یزه‌ها هستند این سنگ‌یزه‌ها آسانتر به طرف رودخانه‌ها و به سمت دریا کشیده شده‌اند. از این حالت نتیجه شده است که در جاهایی که سرعت جریان آب کمتر بوده طلا ته‌نشین شده است. این طلا را طلای رسوبی می‌نامند، و برای بدست آوردن آن باید شن‌ها را با اصطلاح شست.

جونورکمن به شرحی که رفیقش می‌داد با علاقه زیادی کوش می‌داد. گفت:

— خوب، آقای وبستر، در این صورت بدست آوردن طلا آسان صورت می‌گیرد، چون طبیعت مهمترین قسمت کار آن را انجام داده است.

آقای ورکمن، ولی در عمل مطلب به این سادگی هم نیست... حالا دیگر آن وقت‌ها نیست که می‌دیدند مردم با بیل و با طشت به کالیفرنیا به استرالیا یا به کلوندیک در کانادا می‌رفت و پس از دو سال ثروتمند بر می‌گشت. در آن زمانها محلهای قابل بهره‌برداری فراوان بود و می‌شد آن را عصر طلایی زمین کاوی نام نهاد. اکنون دیگر جایی در دنیا پیدا نمی‌شود که در آن بتوان تنها به وسیله یک بیل و یک غربال از این فلز گرانبهای بدست آورد، و این بهزاستی جای تأسف است. زیرا صنعت استخراج طلا همه لطف و جذبۀ خود را از دست داده است.

— چرا، آقای وبستر؟

— چرا؟... برای اینکه، آقای ورکمن، لازم است ابتدا برای شما شرح بدhem چگونه برای بدست آوردن این فلز وقتی که به حالت

طبیعی یعنی سنگ معدن است کار می کنند؛ مثلا در افریقای جنوبی ...
— اوه! آقای وسترن، من تاکنون مطالب زیادی در این باره خوانده ام و می دانم که زمین معدن را می کنند تا به رگه های طلای مخلوط با سنگ برسند. و نیز می دانم که چگونه آن سنگ را بیرون می آورند، چگونه آن را خرد می کنند و چگونه با خاک کوییده ای که به این طریق به دست می آید به وسیله جیوه که طلا را در خود حل می کند عمل می کنند.

— همه این حرفها درست، آقای ورکمن، ولی آیا هرگز از خود پرسیده اید که در آن سنگها طلا به چه نسبتی وجود دارد؟

جون چند ثانیه ای فکر کرد و در جواب گفت:

— نه، نمی دانم و هرگز هم در این باره فکر نکرده ام.

— خوب، دیگر! یک رگه معدن طلا که هر تن آن محتوی ۲۰ گرم طلای خالص باشد رگه ای بسیار غنی به حساب می آید. تا ۷ گرم در تن، باز می شود گفت که بهزحمت استخراجش می ارزد. و حالا شما حساب کنید... یک تن سنگ معدن حجمی برابر با نیم متر مکعب دارد. این نکته را نیز شاید بدانید که طلا نوزده برابر از آب سنگینتر است. یک سانتی متر مکعب آب یک گرم وزن دارد. بنابراین یک گرم طلا حجمی برابر با یک نوزدهم سانتی متر مکعب دارد. پس هفت گرم طلا می کند تقریباً ثلث یک سانتی متر مکعب. یک انگشتانه خیاطی گنجایش دو سانتی متر مکعب یعنی سی و هشت گرم طلا را دارد. در نتیجه، برای به دست آوردن یک انگشتانه پر از طلا باید روی پنج تن سنگ معدن کار کرد. فهمیدید چه شد؟

— نه خیلی خوب. نمی دانم شما از این شرح و بسط چه نتیجه ای می خواهید بگیرید؟

— ادامه می دهم. برای کار کردن روی این پنج تن سنگ معدن باید آنها را تبدیل به گرد کرد، و بدین منظور باید انرژی قابل توجهی مصرف نمود، یعنی چند خروار زغال سنگ را سوزانید... زغالی که می شد از آن به طریق بهتری استفاده کرد. و برای همین

است، آقای ورکمن، که من می‌کویم استخراج طلا با شیوه‌های جدید دیگر هیچ معنی ندارد.

— من باز حرف شمارا نمی‌فهمم، آقای وبستر.

— خوب، پس ادامه بدھیم! مردم به‌چه منظور می‌خواهند طلا به‌دست بیاورند؟

— من خیال‌می‌کنم که چون طلا گرانبهترین فلز است مبنا و معیار ارزش قرار گرفته است و از روی آن بهای همه اشیاء و همه کالاهای را تعیین می‌کنند. ما دیدیم که در اروپا بهای ارزها افت کرد زیرا پس از جنگ جهانی، کشورهای اروپایی دیگر بجز پول کاغذی پول دیگری نداشتند. بر عکس، ارز امریکایی سر جای خودش مانده و تنزل نکرده است زیرا ما دارای طلا هستیم و امروزه همه دنیا ارزش پول خود را از روی دلار محساب می‌کنند.

— این حرف غلط است، آقای ورکمن و سقوط قیمت ارزهای اروپایی ناشی از فقدان طلا نیست... به‌هر حال به موضوع صعبت خودمان برگردیم. شما هم‌اکنون گفتید که به‌دبیال تعلیم طلا رفتن به‌خاطر ارزش ذاتی آن است. حال، ببینید، آقای ورکمن، وقتی در زمان سابق یک زمین کاو تنها با شستن شن صد هزار دلار به‌دست می‌آورد، این کار بسیار کار خوبی بود. اول برای خود آدم که ثروتی به‌دست آورده بود و با آن ثروت می‌توانست مزرعه‌ای بخرد و در آن به‌فعالیت بپردازد. و بعد هم، کار بسیار خوبی بود برای همه بشریت. زیرا بی‌آنکه مجبور باشند برای این کار صدها تن زغال مصرف کنند پولهای تازه‌ای به‌جریان انداخته بودند. امروزه وضع کاملاً طور دیگری شده، یعنی استخراج طلا به صورت صنعت بزرگی نظیر استخراج فولاد درآمده است. یک کیلوگرم طلا ارزشی معادل ششصد و هفتاد دلار دارد. لیکن این ارزش معرف هزینه استخراج آن است. و در نتیجه اگر هزینه موردن بحث ده برابر کمتر می‌بود از قیمت طلا نیز به‌همان نسبت کاسته می‌شد.

— در این صورت، آقای وبستر، من نمی‌فهمم که شما چرا می‌—

خواهید زمین کاوی بکنید، چون به عقیده شما زمین کاوی در حال حاضر دیگر معنایی ندارد.

— ببخشید، من هیچ وقت نگفتم که می خواهم به دنبال طلا بگردم: من فقط گفتم یک رگه کوچک طلا سراغ دارم که بسیار غنی است و از شما پرسیدم آیا معنی طلای تکه (ناگت) را می دانید یا نه.

— و من هم به شما جواب دادم که نمی دانم.

— بسیار خوب، حالا می خواهم آن را برای شما شرح بدهم: به طور کلی طلا، مثلا در افریقا جنوبی، به صورت گرد ریزی یافت می شود. لیکن اتفاق می افتد که آن را به صورت توده های فشرده و رگه های معدنی در سنگهای طبیعی اولیه نیز می یابند. این توده ها که گاه به درشتی فندق می شوند به «تکه طلا» یا «سنگ طلا» (ناگت) موسومند. تکه هایی از این نوع سنگ طلا که پنجاه تا صد گرم وزن داشته باشند سی تا شصت دلار می ارزند. ولی از آنها بسیار درشت تر هم هست که کششان برای جویندگان طلا نعمتی است. این تکه ها اغلب به سنگها چسبیده اند... و اما شخص من، از بیست و پنج سال پیش همیشه فکر می کردم که ممکن است از این تکه ها در رگه های معدن طلا وجود داشته باشد... گشتن به دنبال سنگهای طلا، از آنها که در افریقا می توان یافت، هرگز مورد نظر من نبوده است و نیست، زیرا استخراج طلا از آنها نیاز به ایزارهای فوق العاده ای دارد. نه، آنچه همیشه مطلع نظر من بسویه است همان تکه طلاها (ناگت) است که طلا گرفتن از آنها آسان است و می توانند بی آنکه لازم باشد صنعت عظیمی برای استخراج آنها برپا شود زمین کاو را به ثروت بر سانند.

من پنج سال پیش، از طرف گروهی از سوداگران نیویورکی مأمور شده بودم که بروم و در رشته کوههای آند به دنبال معدن تنگستن^۳ بگردم. یک روز در جریان کاوشی که می کردم بر حسب اتفاق

۳. tungstène تنگستن که به زبان سوئدی به معنای سبک سنگین است فلزی

به کشف چیزی نایل آمدم که سالها بود به دنبال آن می‌کشتم، و آن همان تکه‌های طلا (ناگت) بود. این کشف را در مکانی خلوت و در غاری در ارتفاع بسیار زیاد کردم که در آنجا به سختی می‌شد نفس کشید و سرما بیداد می‌کرد. آن منظره هیچ شباهتی به الدورادو^۴ ماجراجویان قدیم اسپانیایی نداشت و تکه طلاهای آنها هم هیچ نسبتی با آنها که در افسانه‌ها وصف شده‌اند نداشتند، بلکه برای ثروتمند کردن آدم به قدر کافی زیبا بودند.

من یک تکه از آن طلاها به وزن یک «لیور»^۵ را با خود برداشتمن، سپس دهانه تنگ غار را مسدود کردم و دوباره به نزد همراهان بومی خود که صد متری دورتر در آن پایین گذاشته بودم برگشتم. پس از آن، نشانه‌های زیادی از محل را که فقط خودم می‌شناختم یادداشت کردم، تا بعد بتوانم به کمک آنها محل رگه را بازیابم. پس از فراغت از این کار، کاوشهای خود را برای یافتن معدن تنگستان دنبال کردم و خوشبختانه موفق شدم رکه‌هایی بسیار غنی از آن فلز را بیابم. سپس به نیویورک بازگشتم تا گزارش مأموریتم را به کارفرمایان بدهم، و در نهان این فکر را داشتم که در فرصت مقتضی به شیلی برگردم. لابد حدس زده‌اید که در این مأموریت کشف معدن تنگستان، ماهرانه شیره‌ام را کشیدند، به طوری که من نه تنها ثروتی از آن نیندوختم بلکه چندان هم به رنج و ناراحتی افتادم که مجبور شدم آن تکه طلا (ناگت) را که با خود آورده بودم بفروشم. فروش آن بزرگترین خطایی بود که من در زندگی مرتکب شدم. من می‌بایست

است به زنگ خاکستری مایل به سیاه که در حرارت بسیار زیاد در حدود ۳۴۰° درجه ذوب می‌شود و از آن برای ساختن چراغهای برق با شعله سفید استفاده می‌کنند. به آن ولفرام نیز گویند.

۴. **Eldorado** سرزمین افسانه‌ای که او ره لانا معاون فرمانده ماجراجویان اسپانیایی پیزارو مدعاً بود در بین آمازون و اورئونوک کشف کرده و پر از طلا است.
(متترجم)

۵. **livre** واحد وزن فرانسوی را آن برآورده است با تقریباً ۴۹۰ گرم یا نزدیک نیم کیلو. (متترجم)

آن تکه طلا را ذوب کنم و از آن شمشی بسازم. در آن صورت می‌توانستم با هر بانکی که حاضر می‌شد آن طلا را به قیمت بورس از من بخرد معامله کنم، و حال آنکه من تکه طلای خود را به همان شکل طبیعی که بود عرضه کردم، و این عین حماقت بود.

جون و رکمن حرف سخنران را قطع کرد و گفت:

— مسلماً آن تکه طلای خام حس بدگمانی خیلی‌ها را برانگیخت. همان‌طور که خودتان گفتید، بهتر آن بود که از آن شمشی می‌ساختید. چرا این اختیاط را نکردید؟

— صحیح است، آقای ورکمن، من می‌بايست طلای خود را آب می‌کرم، ولی هیچ می‌دانید که همین کار هم چه چیز‌ها لازم داشت؟

— به گمانم کافی بود که یک اجاق و یک بوته زرگری داشته باشید.

— بی‌شک همین‌طور است، ولی حرارت بوته زرگری را باید به بیش از ۱۲۰ درجه سانتی‌گراد بالا برد، و در آن حرارت، آهن بوته هم آب می‌شود. برای ذوب کردن طلا باید از بوته‌ای استفاده کرد که از گرافیت یعنی سرب سیاه ساخته شده باشد. همچنین، نیاز به فالبی هست که آن نیز باید از جنس گرافیت باشد... و اینها چیز— هایی است بسیار گران‌بهای، و من چون دیگر دیناری در بساط نداشتم همان طلای خام را به بانک بردم و عرضه کردم.

— خوب، بعد چه شد؟

— آقایان مرا در یک مبل راحتی نشاندند و گفتند منتظر بمانم تا ایشان طلا را به محک بزنند؛ ولی هرجا که آن تکه طلا می‌رفت می— بايست جیمز و بستر هم در آنجا حضور داشته باشد. این بود که اصرار کردم من نیز باید در تشریفات محک زدن طلای خود حاضر باشم.

— این آزمایش به چه صورتی است؟

— خیلی ساده است. تکه طلای مرا به سنگ سیاهی مالیدند که بسیار سفت است و به سنگ محک موسوم است. براثر این مالش خطی زرین به روی سنگ افتاد. سپس در کنار همان خط، به وسیله سوزنی

از طلای ناب خط دیگری کشیدند و آن گاه قدری اسید از تیک به روی هر دو خط ریختند. هر فلز دیگری غیر از طلا در اسید از تیک حل می‌شود. آزمایش قانع کننده بود، زیرا خط زرینی که از تکه طلای من روی سنگ محک افتاده بود، مانند آن خط دیگر، از ریزش اسید به روی آن تغییری پیدا نکرد. در قبال این نتیجه مثبت، تکه طلای مرا کشیدند و بهای آن را به نرخ روز حساب کردند.

ولی کار به همین جا خاتمه پیدا نکرد، چون از من پرسیدند کیستم و چکاره‌ام و این تکه طلا را از کجا به دست آورده‌ام.

جونور کمن زد زیر خنده و گفت: پیش‌بینی این ماجرا آسان بود، آقای و بستر. آن اشخاص می‌دانستند که در آنجا که شما آن طلا را پیدا کرده‌اید به‌آسانی می‌شود تکه‌های دیگری هم پیدا کرد.

— من هم فکرش را کردم، این بود که تکه طلایم را برداشم و در رفتم. ولی هنوز داخل کوچه نشده بودم که دیدم جاسوسی رد پای مرا دنبال می‌کند. برای آن جاسوس مشکل نبود که هویت مرا کشف کند و درباره آخرین زمین‌کاویهای من اطلاعاتی به دست بیاورد. سه روز بعد، شخصی از طرف شرکت ولفرام^۶، که من برای آن در شیلی به دنبال معدن تنگستان گشته بودم به دیدنم آمد. نامبرده عنوان کرد که چون معلوم شده است من طلا دارم حتماً یک رگه معدن طلا هم سراغ دارم، و به من پیشنهاد کرد که با او برای استخراج آن رگه معامله‌ای بکنم.

من یک بار پیش از آن چوب این جور معامله‌ها را خورده بودم و دیگر نمی‌خواستم باز به چنین آزمایش در دنگی تن در بدهم. به فروش تکه طلای خود راضی شدم، ولی راجع به‌اینکه آن را از کجا به دست اورده‌ام حکایتی جمل کردم و گفتم این آخرین دارایی من از مال دنیا و یادگاری است که در کشور چین از یک همکار زمین‌کاو در حال نزع دریافت کرده‌ام. دلم می‌خواست تا عمر دارم آن را نگاه دارم... ولی،

۶. Wolfram که چنان‌که نمیدیم به معنی نلز تنگستان هم هست. (متترجم)

پدر احتیاج بسوزد...

و با این تمہید، هم از شر تکه طلای خودم راحت شدم و هم از بازجویی‌های فضولانه سوداگران.

— خوب، بعد چه شد، آقای ویستر؟

— آه! آه! آنها که به این زودی مرا رها نکردند! من ناچار به منطقه دریاچه‌ها رفتم و سپس به نیویورک بازگشتم و گشت مختصری هم در طرفهای مکزیکو زدم. و همه این کارها را برای گم کردن رد پای خود و مایوس کردن کارآگاهان ویژه‌ای کردم که به دنبالم انداخته بودند. در خلال این اوقات، جویندگان تنگستان هیئتی بهشیلی فرستادند، و آنها بومیانی را که با من همراهی کرده بودند پیدا کردند و تا نزدیکی رگه معدن هم رفته بودند، ولی خوشبختانه چیزی پیندا نکردند و گنجینه من دست نخورده مانده است.

جون ورکمن در عین حفظ سکوت، در اتاق قدم می‌زد، و اندر فکر می‌کرد، چون به راستی آنچه شنیده بود ارزش این را داشت که جدا درباره‌اش فکر نکند؛ آری، در گردن‌های خلوت، در کوههای دوردست، طلا وجود داشت که می‌باشد به دست آورده. حال چه باشدی بکند؟ آیا به دنبال این شبح ثروت بیفتند که شاید هم به ناکامی بیانجامد؟ یا بر عکس، آیا این تنها فرضی است که ممکن است به همه رؤیاهای دوران کودکیش جامه عمل بپوشاند؟

آقای ویستر دنباله سخن را گرفت و گفت:

— اکنون از آن ماجرا چندین سال گذشته است. من می‌توانم بی‌هیچ دغدغه خاطر بهشیلی برگردم، دوباره آن رگه را پیدا کنم و طلاهای آن را در بیاورم.

جون پرسید: با این ترتیب، این سفر چقدر برای ما خرج برخواهد داشت؟

— بهشما که گفتم: در حدود بیست و پنج هزار دلار.

— ولی این مبلغ کلانی است. و کامیابی در این راه هم معزز نیست.

آقای و بستر به بانگ که بلند گفت: بیست و پنج هزار دلار بهای سی و شش کیلو طلا است که تقریباً برابر با نصف بار یک قاطر است. با فرض اینکه حداقل یک بار قاطر بیاوریم - که بدیهی است در برابر غنیمتی که خواهیم آورد بسیار ناچیز است - تازه سرمایه شما دو برابر شده است.

- ولی اگر هیچ نیاوریم سرمایه من از بین رفته است.

آقای و بستر اعتراض کنان گفت: بله، ولی اگر پنج بار بیاوریم سرمایه شما ده برابر خواهد شد... این معامله نیز تابع همان شانس‌هایی است که در مورد معاملات دیگر صادق است.

جون و رکمن ایستاد، در حالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود. آخرین کلمات سخنان رفیقش عزم او را جذب کرد. می‌رفت که خطر بکند، ولی مگر این معامله شرافتمدانه‌تر و پرسودتر از همه معاملات دیگری نبود که در بورس نیویورک یا شیکاگو صورت می‌گرفت؟

به رفیقش گفت: آقای و بستر، من دست موافقت به شما می‌دهم و باهم به شیلی خواهیم رفت.

فصل سی و سوم

چهار روز بود که کشتی «آبراهام لینکلن»^۱ بندر نیویورک را ترک گفته بود. کشتی نامبرده با سرعت شانزده کره دریایی^۲ رو به دماغه جنوب می‌رفت، و سرانجام، پس از اینکه جزایر باهاما^۳ را پشت سر گذاشت و دماغه فلوریدا^۴ را دور زد به سمت جنوب غربی متمایل شد.

آقای وبستر بر عرشہ کشتی، به راحتی در صندلی درازی لمیده بود و در پرتو آفتاب خواب قیلوه می‌کرد. در چند قدمی او، جون ورکمن قدم می‌زد و کتابی در دست داشت.

وقتی به جلو آقای وبستر رسید او به لحنی شاد داد زد:
— آنده لانته، سنور، آنده لانته!^۵

جون با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و ضمن مطالعه کتابش به قدم زدن ادامه داد، چون با شور و علاقه زیادی به آموختن زبان اسپانیایی مشغول شده بود. این نخستین بار بود که از کشور ایالات متحده امریکا بیرون می‌رفت، و این سفر به او می‌فهمانید که در دنیا بجز

1. Abraham Lincoln

2. کره دریایی سرعتی است معادل یک «مایل» یا ۱۸۵۲ متر در ساعت. (متترجم)

3. Bahama

4. Florida

5. Andelante, semor, Andelante جمله اسپانیایی است و ظاهراً به این معنی است که «هوا عانی است، آقا، عالی است!». (متترجم)

زبان انگلیسی زبانهای دیگری هم هست. او بنا به توصیه آقای و بستر یک خودآموز زبان اسپانیایی خریده بود و از حین حرکت از نیویورک آن را می‌خواند. قبل از کلمه‌ای از آن زبان را می‌دانست چون آنها را از زبان گاوچرانان شیکاگو که باهم حرف می‌زدند شنیده بود، ولی آن چند کلمه کافی نبود. ناگهان در جلو آقای و بستر ایستاد و گفت:

— من از آن می‌ترسم که وقتی در والپارزو^۶ از کشتی پیاده شدیم هنوز بلد نباشم اسپانیایی حرف بزنم.

آقای و بستر خنده‌کنان جواب داد: آنده‌لانته، دنژوان! (عالی است آقای دنژوان) پیش بروید! شما ماشاءالله کله چنان خوبی دارید که می‌توانید در ظرف پانزده روز زبانی مانند زبان اسپانیایی را بیاموزید. مهم برای شما این است که بلد باشید به پیشخدمت دستور غذا بدھید و از گیشه بليت قطار بخرید. ما تا دو ساعت دیگر به هاوانا^۷ خواهیم رسید و در آنجا تا شب خواهیم ماند. بنا بر این، شما در تمام مدت روز آزادید و می‌توانید از فرصت استفاده کنید. آنجا پیاده شوید و از یکی از کشتزارهای توتون حومه شهر بازدید کنید. ضمناً گوش خود را به طرز تحریرهای زبان اسپانیایی عادت بدھید، چون تنها با شنیدن حرفهای مردم است که می‌توان زبانی را به بهترین وجه آموخت.

— و شما، آقای و بستر، حاضر نیستید در این نخستین گردش در کشوری بیگانه همراه من بیایید؟

— نه، دوست عزیز، من در کشتی خواهم ماند. بهتر این است که شما خودتان به تنهایی گلیم خود را از آب بکشید... از این گذشته، در کوبا همه مردم از پاسبان گرفته تا کارمند پستخانه زبان انگلیسی را به روانی حرف می‌زنند. و صرف نظر از این موضوع... من دلیل دیگری دارم که از آمدن با شما خودداری می‌کنم: من هیچ نمی‌خواهم

۶. Valparaiso بندر معتبر کشور شیلی نزدیک سانتیاگو، پایتخت.
۷. Havana پایتخت کوبا. (متوجه)

که کسی بداند در این کشتی هستم. خدا را شکر که هیچ یک از مسافران کشتی مرا نمی‌شناشد، و حال آنکه در هاوانا... نه جانم، بالاخره به قدر کافی فرصت پیش خواهد آمد که شناخته بشوم: از حالا نباید عسس مرا بگیر بکنم.

دو ساعت بعد، سواد پایتخت کوبا نمودار گردید. ساحل پر شیب بندر دقیقه به دقیقه بیشتر مشخص می‌شد، و از هم‌اکنون برجهای بنای باستانی «کاستیلو دل مورو»^۸، که اسپانیایی‌ها آن را در قرن شانزدهم ساخته بودند دیده می‌شد.

کشتی «آبراهام لینکلن» از تنگه گذشت، داخل بندرگاه شد و در برای ساختمان اداره گمرک توقف کرد.

جون و رکمن همراه با بعضی از مسافران از کشتی پیاده شد. در کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم شهر به گردش پرداخت، و قدری گیج و وارفته بود از اینکه مردم دور و برش به زبان بیگانه‌ای حرف می‌زدند که او نمی‌فهمید. ولیکن این حالت گیجی و وارفتگی چندان طول نکشید. به‌اتوبیلی که در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن پارک کرده بود سوار شد و به‌زمت به‌راننده آن حالی کرد که می‌خواهد از یک مزرعهٔ توتون بازدید کند. این خواستهٔ خود را به‌زبان اسپانیایی زشت و پر غلطی ادا کرده بود، ولی راننده بلافصله به‌انگلیسی به‌او جواب داد. جون از راننده پرسید که چرا به‌انگلیسی با او حرف می‌زند، و راننده گفت:

— خیلی ساده است، برای اینکه شما اهل امریکای شمالی هستید. و آن‌گاه به‌گفته افزود که هم‌اکنون مسافر خود را به‌تماشای مزرعه‌ای خواهد برد متعلق به شخصی به نام آقای فیرفاکس^۹ که‌خودش هم «یانکی» یعنی امریکایی است.

اتوبیل ابتدا در کوچه‌های باریک و پر پیچ و خم محلات قدیمی شهر راه پیمود، سپس خیابانهای عریض قسمت جدید شهر واقع در جنوب غربی را در نور دید، از جلو منبع آب اسپانیایی‌ها گذشت و

به جاده‌های بیرون شهر که در دو طرف انها تا چشم کار می‌کرد
مزرעה توتون بود وارد شد.

از قضا، آن موقع درست وقت برگشتنی بود. چندین روز بود
که برگهای را تا نیمه از بن قطع کرده و به کمک کارد مخصوصی به نام
«ماشت»^{۱۰} خوابانده بودند، چنان‌که گویی توفانی سخت بر آن مزرעה
وزیده و همه بوته‌ها را شکسته بود.

اتومبیل در جلو در بزرگ مزرעה‌ای که نوعی کلبه روستایی دو
طبقه در آن دیده می‌شد ایستاد.

آقای فیرفناکس، صاحب‌مزرעה، در آنجا نبود، او با کشتی تفریحی
خود برای انجام یک گشت مراقبتی در دریای کارائیب^{۱۱}، بین کشور
هندوراس و ونزوئلا، رفته بود؛ لیکن آقای والتاور^{۱۲} مدیر مزرעה
به جون خوش‌آمد گفت و یکی از کارکنان خود به نام آقای فوکس^{۱۳}
را به همراهش فرستاد تا همه‌جای مزرעה را به او نشان بدهد.

برای رفتن به سر مزرעה راه دوری در پیش نبود. در محوطه‌ای
در همان نزدیکی ده دوازده کارگری کار می‌کردند که همه از بومیان
کوبایی بودند، صورتشان در آفتاب سیاه سوخته شده بود و در رگهای
همه خون سرخپوستی مخلوط با خون اسپانیایی در جریان بود.

آقای فوکس به جون گفت: آقای ورکمن، این توتونها را می‌بینید
که خوابانده‌ایم. ما اینها را یک هفتة تمام به همین وضع در مزرעה
می‌گذاریم تا آن عطیر را که همه ارزش توتون به آن وابسته است
به خود بگیرند. بدین‌گونه، ما دیگر محتاج نیستیم همچون در کشورهایی
که کمتر از اینجا گرم هستند توتون را برگ به برگ بچینیم.
جون پرسید: بعد چه می‌شود؟

— تا یک لحظه دیگر خواهید دید. این ارابه که از حالا بار شده
است برگهای توتون را به جایی که باید آنها را خشک کرد حمل
می‌کند. بیایید ما هم به آن سوار بشویم تا از یک پیاده‌روی بیهوده

10. Machete

11. Caraïbe

12. Mr. Walthour

13. Mr. Fox

اجتناب کنیم.

این ارابه وسیله نقلیه‌ای شبیه به گاری بود که دو چرخ داشت و به قاطری بسته بود. آقای فوکس با یک جست به روی توءه برگهای توتون پرید و به جون هم کمک کرد تا چنین کند.

ارابه با هدایت یک سورچی به راه افتاد و بازدید کننده غریب را به انبار بزرگی آورد که در نزدیکی ساختمانهای مزروعه بود. بنای آن انبار از چوب بود و فقط ستونها و چرخهای آن را با گل و آجر ساخته بودند. بام انبار ترکیبی از پنجه‌های کرکره‌ای بود که می‌شد آنها را به دلخواه خود باز کرد یا بست.

آقای فوکس در توضیح عمل به جون گفت: برگها باید پیش از اینکه اقدام به «تخمیر» آنها بنمایند مدتی چند در معرض خشک کردن قرار بگیرند. عمل خشک کردن هم به این طریق است که برگها را آفتاب می‌دهند، ضمن اینکه مواظبند در معرض باران و شب‌نم قرار نگیرند، و این کار را به کمک همین پنجه‌های کرکره‌ای انجام می‌دهند.

جون و راهنمایش خوش‌خوشک طول اتاق برگ‌خشک‌کنی را طی کردند، و آقای فوکس باز در توضیح گفت:

— در اینجا ما برگها را با قدیمترین اسلوب خشک می‌کنیم. کشتکاران دیگر ترجیح می‌دهند این کار را با ابزارهای خشک‌کنی ماشینی بکنند که به طور مصنوعی گرم می‌شوند. البته در آن شیوه خشک‌کنی سرعت عمل بیشتری هست، ولی وقتی درجه حرارت تغییرات بسیار تند و سریع پیدا می‌کند توتون ضایع می‌شود و دیگر تخمیر به طور عادی انجام نمی‌گیرد.

جون و رکمن پرسید: بیخشید، «تخمیر» به چه معنی است؟

— تخمیر یکی از مهمترین عملیات تهیه توتون است و من آن را در محل خودش برای شما شرح خواهم داد.
هر دو به انبار مجاوری که کف آن از بتون بود وارد شدند. در آنجا برگهای توتون که قبل از خشکشان کرده بودند به ارتفاعی درست

مساوی هم به روی هم توده شده و خوب بهم فشرده شده بسودند. از بیرون که نگاه می‌کردید برگها باز سبزی مختصراً داشتند، ولی آنها که در زیر بودند به کلی زرد شده بودند، و اگر از وسط نگاه می‌کردید به نظر می‌آمد که آخرین برگها پاک قهوه‌ای شده‌اند. جون و رکمن دستش را روی دسته‌ای از آن برگها که کارگران بومی به‌جور کردن آنها مشغول بودند گذاشت و بی اختیار داد زد: — وا، اینها چه داغند!...

— حرارت درست صحت و سه درجه است، آقای ورکمن. مهارت و هنر کارگران در همین نکته است که این حرارت را ثابت نگاه دارند. با چند درجه بیشتر عطر توتون از بین می‌رود و با چند درجه کمتر، توتون خوب تخمیر نمی‌شود. بنابراین نباید گذاشت که درجه حرارت از آن حد بیشتر یا کمتر بشود. کارگران ما در فن تخمیر استادند و بیخود نیست که سیگار هاوانا در دنیا شهرت دارد.

جون و رکمن سپس کارگران را دید که برگهای تخمیر یافته را به قفسه‌های مخصوص سرداخانه حمل می‌کنند. آقای فوکس توضیح داد: — در آنجا برگها در معرض سرد شدن قرار می‌گیرند و سپس یک بار دیگر آنها را تخمیر می‌کنند، وقتی این عمل هم انجام گرفت برای آخرین بار به خشک کردن برگها می‌پردازند. آن‌گاه برگت توتون برای تهیه سیگار آماده شده است، و ما آن را یا به کارگاه‌های سیگارسازی خودمان می‌فرستیم و یا بسته بندی می‌کنیم و به شهرهای برم^{۱۴} و آمستردام^{۱۵} که مشتریان عمدۀ ما در آنجاها هستند ارسال می‌داریم. شما در آنجا خواهید دید که چگونه برگها را می‌برند و چگونه سیگار را می‌پیچند.

جون ساعتش را از جیب درآورد، نگاهی به آن انداخت و گفت: — من مجبورم دیدار خودم را مختصراً کنم. چون کشتنی ما یک ساعت و نیم دیگر بندر را ترک خواهد گفت.

۱۴. Brême از شهرهای آلمان غربی.

۱۵. Amsterdam از شهرهای هلند. (متترجم)

از آقای فوکس و معتبرهایش به گرمی تشکر کرد و از نزد او بیرون آمد.

وقتی به عرشة کشتی درآمد آقای وبستر از او پرسید که آیا از این گردنده خود راضی بوده است. جون جواب داد:

— بله، من از یک مؤسسه کشت توتون بازدید کردم، چیزی که برای من بسیار مفید و جالب توجه بود. بدختانه فرصتی به دست نیامد که معلومات خود را در زبان اسپانیایی گسترش بدهم.

آقای وبستر گفت: ای بابا! مهم نیست. شما این فرصت را در شیلی پیدا خواهید کرد؛ و از طرفی، تا به والپارزو برسیم هنوز فرصت دارید که باز بیشتر بیاموزید.

نیم ساعت بعد، کشتی «آبراهام لینکلن» از بندر هاوانا بیرون آمد و پس از آنکه دماغه سان آنتونیو^{۱۶} را دور زد راه کولن^{۱۷} را در پیش گرفت. در بعد از ظهر روز دوم، سواد سواحل امریکای مرکزی سودار گردید و معلوم شد که به تنگه پاناما رسیده‌اند. کشتی با تانی توأم با وقار وارد نخستین سد دریچه‌داری شد که کanal پاناما و دریای آنتیل^{۱۸} را بهم وصل می‌کند.

جون و رکمن که در نزدیکی آقای وبستر آرنجش را به جانپناه کشتی تکیه داده بود با تعجب به آن دیوار عظیم بتونی به بلندی ۵۰ متر و پهنای ۲۰۰ متر و درازای یک هزار متر نگاه می‌کرد. به تدریج که آب به صورت موج به درون اتاق سد داخل می‌شد کشتی «آبراهام لینکلن» کم کم بالا می‌آمد.

جون به صدای بلند گفت: من به عمرم چنین توده عظیمی از بتون را در یکجا ندیده بودم. راستی چه لزومی داشته است که این همه بتون در اینجا کار بشود؟

آقای وبستر جواب داد: اختلاف سطحی مابین دریاچه چاگره^{۱۹} که در درون تنگه است و دریای آنتیل وجود دارد، و برای همین است

16. San Antonio
18. Antilles

17. Colon
19. Chagres

که ناکزیر شده‌اند این سد بزرگ را بسازند. امریکاییان از این جهت سد را چنان محکم ساخته‌اند که به سست بودن زمین اینجا وارد بودند، و برای اینکه در یک شب، در خندق کوله‌بر^{۲۰}، یکدفعه ده میلیون متر مکعب سنگ فرو ریخت و آن قسمت از کanal را که کار ساختمان آن به پایان رسیده بود مسدود ساخت. کسی که بخواهد در اینجا ساختمان بسازد باید به یاد بیاورد که ساختمانهای اینجا به استحکامی سه برابر بیش از هر جای دیگر نیاز دارند.

جون پرسید: پس چرا مهندسین امریکایی خواسته‌اند حتماً از این دریاچه و از زمینهای این منطقه که این همه سست و قابل خرد شدن است بگذرند، و حال آنکه طرح فرانسوی که مسیر کanal را همسطح با دریا کشیده بود هیچ نیازی به سد نداشت.

— زیرا طرح فرانسوی غیرعملی بود: اختلاف سطحی که به شما گفتم به کanal سرعتی نظیر سرعت سیل می‌بخشد. به علاوه، رودخانه چاگره‌س که آن همه در درس برای مهندسین فرانسوی درست گرده بود رودخانه‌ای است هوسیاز، بدین معنی که در نه ماه از سال نیمه‌خشک است و در مابقی سال تند و سیلابی است. فرانسویان می— خواستند این رودخانه را دور بزنند، ولی امریکاییان ترجیح دادند این سد عظیم را بر افزاند و خندق کوله‌برا را سوراخ کنند.

به هنگامی که آقای وبستر این توضیحات را می‌داد کشته «ابراهیم لینکلن» از سدهای پی در پی بالا رفته بود. وقتی آخرین در باز شد کشته بدریاچه، که در آن قسمت به پهنهای دریا بود، داخل شد. راهنمای شناور که به فاصله‌های معین در آب گذاشته بودند راهی را که بایستی طی شود مشخص می‌نمودند. سپس سواحل کم کم به هم نزدیک می‌شدند و کشته وارد قسمت دوم کanal گردید.

بر دو ساحل کanal، سیزه‌های چنان سبز و خرم و پرپشتی گستردۀ بود که جون هرگز نظیر آن را در جنگلهای امریکای شمالی ندیده بود. آقای وبستر گفت: ما الان در منطقه حاره هستیم. این نخلستانها

را تماشا کنید... از اینها به زحمت بتوان در باغ ملی (سنترالپارک) نیویورک پیدا کرد... من این تنگه را در آن هنگام دیدم که امریکائیان کار کanal کنی خود را تازه شروع کرده بودند. کمپانی فرانسوی از سال ۱۸۸۸ به بعد، همه آن چیزهایی را که در اینجا داشت، از لوازم و مصالح ساختمانی و کشتیهای بخار و واگن‌های کوچک و غیره، همه را رها کرده و رفته بود... در ظرف پانزده سال، جنگل خودرو همه این چیزها را در خود گرفت. من در حوالی بوئناویستا^{۲۱} و اگنی دیدم که در میان دو درخت اوکالیپتوس بزرگ خفه شده بود و درختان در رشد سریع خود آن را بلند کرده بودند. در نزدیکی کورکونا^{۲۲} نیز یک لوله بخاری بلند شش متری دیدم که از لای آن یک نخل کشن سر کشیده بود و برگهای آن در ارتفاع ۱۵ متری بالای زمین در باد تکان می‌خوردند. آدم متغیر می‌ماند که چگونه دانه‌خرمای افتاده در ته آن لوله بخاری توانسته بود در تاریکی بروید و چگونه نهال نورسته توانسته بود خود را به سوی خورشید و روشنایی بکشاند. واقعاً قدرت رشد نباتات در منطقه استوایی را زی توصیف ناپذیر است.

در حینی که آن دو بدین‌گونه گرم گفتگو بودند کشتی «آبراهام لینکلن» به درون سد کوله‌برا خزیده بود، و جون از تماشای ان دیوارهای بلند که گاهی بلندی انها از صد متر هم می‌گذشت سیر نمی‌شد. پرسید:

— آخر آدمها چگونه توانسته‌اند این کوههای غول‌آسا را سوراخ کنند؟

آقای وبستر خنده‌کنان گفت: ایشان ناگزیر بودند که به این کوهها حمله‌ور شوند و آنها را سوراخ کنند، زیرا معتبر کوله‌برا تنها گذرگاه کوتاهی بود که برای حفر کanal می‌شد کشید. حالا شما از آنجه در اینجا می‌بینید تعجب می‌کنید، ولی من بیشتر شما را به تعجب و اخواهم داشت وقتی برایتان شرح بدهم که چگونه امریکائیان

ناگزیر بوده‌اند صد میلیون متر مکعب خاک و سنک را منفجر کنند و به جای دیگری حمل کنند.

در این فاصله، کشتی «آبراهام لینکلن» به راه خود ادامه می‌داد و دو ساحل کanal کم کم صاف و مسطح می‌شدند. ساعتها از پی هم گذشت. سپس به منطقه پاتاما رسیدند، و در آنجا کشتی شروع کرد به اینکه از یک یک سدها پایین بیاید. پس از طی چند کیلومتر دیگر، قسمت جلو کشتی آبهای اقیانوس کبیر را شکافت و پیش رفت.

دو روز بعد، وقتی کشتی به حوالی جزایر گالاپاگوس^{۲۳} رسید اعیان‌حضرت نپتون^{۲۴} خدای باستانی دریاها شخصاً به درون کشتی آمد تا از مسافران بازجویی کند. او مایل بود نام کسانی را بداند که تا به آن دم هرگز از خط استوا گذر نکرده بودند.

جون در کنار آقای وبستر و روی نیمکت مشرف به منظره بیرون نشسته بود که ناگاه دید فرستاده نپتون به سوی او می‌آید. این شخص کلاه‌گیس زیبایی برسر داشت و دارای ریش بلندی به شکل الیاف کنف بود که در زیر آن به زحمت می‌شد مکانیسین سوم کشتی «آبراهام لینکلن» را شناخت. جون و رکمن متوجه مانده بود. او در قصه‌های منتقل در سفر نامه‌ها خوانده بود که رسم است در کشتی‌هایی که از خط استوا می‌گذرند در مورد مسافری که برای نخستین بار از آن خط عبور می‌کند مراسمی به نام «غسل تعمید خط» انجام می‌دهند. ولی گمان می‌کرد که این رسم اکنون منسوخ شده است.

در آن دم، آقای وبستر از کیف خود سندی بیرون آورده بود که آن را به دست «نایب خدا» داد، و «نایب خدا» آهسته به خواندن این

۲۳. مجمع‌الجزایر Galapagos در اقیانوس کبیر. در مغرب کشور اکوادور و در زین خط استوا واقع است و به کشور اکوادور تعلق دارد. خاک آن پوشیده از کوههای آتش‌نشانی است.

۲۴. Neptune در اساطیر رومی خدای دریاها است که می‌گویند اسمهای آبی را در کاخ خود در زیر دریا نگاه می‌داشت و آنها را به کالسکه خود می‌بست تا او را بر سطح امواج راه ببرند. در اساطیر یونانی این خدا را به نام «پوزدئون» می‌شناسند. (ترجم)

متن پرداخت:

«گواهی غسل تعمید: ما نپتون، سلطان همه اقیانوسها و همه دریاها و همه دریاچه‌ها و همه شطها و همه رودخانه‌ها و همه استخرها و همه باتلاقها، گواهی می‌دهیم که در مورد جیمز وبستر، شهر وند امریکایی و مسافر کشتی ما ملکه مری^{۲۲}، غسل تعمید خط استوا به عمل آمده و این گواهی نامه را که به مهر و امضای وزیر دارایی ما رسیده است به نامبرده داده‌ایم.»

فرستاده خداوند گفت: بسیار خوب، ای شهر وند وبستر، این سند درست و معتبر است و فراموش نکنید که هر وقت از خط استوا عبور می‌کنید باید در صورت مطالبه ما آن را نشان بدهید. جیمز وبستر به لحنی بسیار جدی جواب داد: من می‌دانم، عالیجناب. و ضمن اینکه این حرف را زد پشت سند را هم به فرستاده خدا نشان داد.

پیام آور نپتون گفت: اوه! اوه! تا به حال شش بار! یعنی شما تا به حال شش بار از این خط گذشته‌اید! من به شما تبریک می‌گویم و سلطان ولینعمت من از این خبر خرسند خواهد شد. حال، پپردازیم به همراه جوان شما.

وبستر گفت: او برای نخستین بار در عمرش است که از خط استوا عبور می‌کند، و بنابراین باید غسل تعمید مرسوم در باره‌اش انجام بگیرد تا بتواند در قلمرو اعلیحضرت سلطان دریاها پذیرفته شود.

«نایب خدا» جواب داد: بسیار خوب، تشریفات غسل تعمید در مورد او فردا صبح انجام خواهد شد.
و در آن دم که از آنجا دور می‌شد جونور کمن حیر تزده به آقای وبستر نگریست و پرسید:

— این حرفها یعنی چه؟ من شنیده‌ام بدن کسانی را که تازه به این منطقه وارد می‌شوند با روغن گندیده چرب می‌کنند و صابون نرم

به ان می‌مالند، و ان وقت از سر می‌اندازندش توی اب. من از حالا به شما اخطار می‌کنم که به هیچ‌وجه حاضر نیستم چنین کارهایی با من بکنند.

جیمز و بستر غش‌خش خندید و گفت: دوست عزیز، نباید جنبه بد قضايا را گرفت. این تشریفات قدیمی را که شما گفتید تنها در مورد اعضای کشتی، یعنی کارکنان آن بهجا می‌آورند، و در مورد مسافران به‌نحو دیگری عمل می‌کنند. من به شما توصیه می‌کنم ۵ دلار برای رعایای اعلیحضرت سلطان دریاها بپردازید، آن وقت غسل تعیید شما صورت تغیری پیدا خواهد کرد.

صبح روز بعد که هوا بسیار خوش بود، نپتون خداوند دریاها بر عرش کشتی و به روی چلیک بزرگی از چربی خوک، که روی آن را با خزه و با فرشاهای کهنه پوشانده بودند تا تختی به‌ظاهر شایسته سلطان دریاها ساخته باشند، نشسته بود. در کنار سلطان همسر بسیار مقندرش ملکه آمفی‌تریت^۲ قرار داشت که شکل چاق و چله او را با بسته‌های بزرگ الیاف کتان ساخته بودند.

بسیاری از مسافران دیر باور کشتی سماجت می‌کردند که در وجود این الهه یکی از کارکنان کشتی را بشناسند. ملازمان سلطان و ملکه به دور تخت پادشاه و ملکه حلقه زده بودند. یکی از ایشان دلاک نپتون بود که فراک سبزرنگ و صف ناپذیری در بر داشت. و کلاه سیلندر خاکستری رنگی بر سر گذاشته بود که از بلندی با لوله بخاری‌های کشتی رقابت می‌کرد. ضمناً به نشانه اینکه دلاک سلطان است یک سرنگ بزرگ با بند به‌خود آویخته بود و در دست راستش یک تیغ ریش تراشی چوبین به بزرگی داشت. در نزدیکی او وزیر دارایی سلطان ایستاده بود که اسمی کسانی را که می‌باشد غسل تعیید بگیرند از روی یک طومار بزرگ می‌خواند.

جون و رکمن نام خود را شنید که صدایش زدند.

بلافاصله، آقای و بستر جون را از آرنج هل داد و به او گفت:

۲۶ Amphitrite الهه دریاها و زوجة پوزه‌دنون یا نپتون. (متترجم)

– بروید جلو و قیافه مهربانی به خود بگیرید!
جون آمد و در جلو نپتون قرار گرفت. آنگاه منجم دربار با این
شرح با او به سخن پرداخت:

– اعلیحضرتین خوشوقتند از اینکه شما را در قلمرو امپراتوری
خود می‌پذیرند، و به من امر فرموده‌اند که خط استوارا با دوربین
به شما نشان بدهم.

از جون خواسته شد روی یک صندلی که در جلو آن دوربینی یک
چشم روی سه پایه‌ای نصب شده بود بنشینند. منجم سلطنتی دوربین
را تا به محاذات چشم جون پایین آورد و او به راستی در میدان دید
خود خط زرد رنگ و مستقیمی دید. بدیهی است که آن خط زرد،
که با اصطلاح خط استوار بود، چیزی بجز یک رشته نخ زرد رنگ
نباود که در جلو عدسی دوربین کشیده بودند.

منجم از جون پرسید که اگر در آینده یک بار دیگر خط استوار را
ببیند آن را باز خواهد شناخت یا نه، سپس دوربین را گرداند و دو
سه پیچ آن را چرخاند و ناگهان مقداری آب که قبلاً در دوربین ریخته
بودند از درون آن به روی صورت غسل تعمید گیرند پاشیده شد.

جون یکه‌ای خورد و جستی به عقب زد و خود را تکان داد، لیکن
در همین دم، یکی دیگر از وزرای خدای دریاها در جلوش سبز شد و
به او اعلام کرد که از روی اسلوب و قاعده غسل تعمید یافته است. و
با تشریفات تمام گواهی نامه‌ای نظری آنکه آقای وبستر داشت به او
داد.

پس از آن، آزمایشها بی از این قبیل با مسافران دیگر ادامه یافت.
ولی اینان همه با بی‌اعتمادی با آن مواجه می‌شدند و احتیاط‌های
بیهوده‌ای می‌کردند، غافل از اینکه خدای دریاها انواع دوز و کلکها
در چنته داشت.

به یکی از ایشان دستور داده شد که در شیپور خدای دریاها بدمد.
و این کار به آنجا منتهی شد که دوش آب سردی به رویش ریخت.
به دست مسافری دیگر دوربینی دادند که محیط دایره آن یک ششم

دایرۀ دوربین معمولی بود، و به او گفتند که آن را تا به معاذات خورشید بالا بیاورد. مسافر این کار را کرد و آن ابزار در دستش تبدیل به فواره‌ای شد که آب از آن به سر و رویش پاشید... پس از مسافران، نوبت به چاشویان کشتی رسید. این بار آزمایشها جدیتر بود، یعنی دیگر به ریختن قدری آب به روی ایشان اکتفا نمی‌کردند، بلکه نوچه‌ها را می‌باخست سه بار در آب غوطه‌ور سازند. برای این‌کار، ایشان را روی تخته‌ای می‌نشانند که روی یک طشت بزرگ پر از آب قرار داشت. سپس ایشان را با فرچه بنایی می‌مالیدند. آن‌گاه دلاک سلطنتی ایشان را با تیغ چوبی خود می‌خراسید، و پس از انجام همه این کارها تخته‌را واژگون می‌کردند و مرد در طشت می‌افتاد.

وقتی تشریفات به پایان رسید همه به سر کار خود بازگشتنند. در این هنگام کشتی «آبراهام لینکلن» در نیمکره جنوبی بود و سفر همچنان ادامه داشت.

کشتی در امتداد سواحل کشور جمهوری اکوادور و کشور پرو پیش رفت، در کالائو^{۲۷}، پیش‌بند شهر لیما^{۲۸} توقف کرد و یک روز در آنجا ماند.

جیمز و بستر که به جانبناه کشتی تکیه داده بود با قیافه‌ای متفسک به رشتۀ جبال آند که قله‌های غولپیکر آن سر به آسمان کشیده و در افق نمایان بودند می‌نگریست. و در آن دم که کشتی «آبراهام لینکلن» شراع می‌کشید آقای زمین‌کاو با دستش هیکل باشکوه کوههای آند را به جونورکمن نشان داد، و به او گفت:

— من در آنجاها معادن مس و تنگستان یافته‌ام و باز در آنجاها به طرف سرچشمۀ رود مارانون^{۲۹} که شعبه اصلی آمازون^{۳۰} یعنی درازترین رود عالم است بالا رفته‌ام. از بالای آن کوههای، و در خود محلی که سرچشمۀ آمازون از کوه می‌جوشد، ساحل اقیانوس کبیر

۲۷ و ۲۸. Callao پیش‌بند شهر لیما.^{۲۹} پایتخت کشور پرو است. (مترجم)

29. Maranon

30. Amazone

به خوبی دیده می‌شود. این سطح عظیم سرتاسر عرض قاره وسیع امریکای جنوبی را طی می‌کند تا خود را به آقیانوس اطلس برساند، و در عریض ترین مصب دنیا به دریا بریزد. و به نظر من، نام «مارانن» بهتر با این سطح می‌خورد تا نام آمازون.

جون پر سید: چرا^۴؟

آقای و بستر جواب داد: چون نام «مارانن» اسپانیایی و از ریشه لاتینی است، مرکب از دو کلمه «مارا» یعنی دریا و «نن» یعنی نه، و می‌توان آن را به این عبارت ترجمه کرد: «دریا یا نه دریا». وقتی پدران روحانی یسوعی، در زمان قدیم، برای نخستین بار در مصب این سطح به کشتیرانی پرداختند صدها کیلومتر پیش رفته بی‌آنکه هنوز بدانند بر شطی روانند یا بر سطح اقیانوس. دو ساحل سطح آمازون به قدری از هم دورند که وقتی به یکی از آنها نزدیک می‌شوند ساحل دیگر از نظرنا ناپدید می‌گردد. پدران یسوعی از این مسئله سخت در حیرت بودند و به همین جهت به زبان لاتینی بدوی خود آن سطح را «مارانن» نامیدند. هم‌اکنون نیز، هنوز اسپانیایی‌ها آن را به همین اسم می‌نامند.

در خلال این اوقات، کشتیرانی همچنان ادامه داشت. سواحل پرو را طی کردند و کشتی «آبراهم لینکلن» در آنتوفاگاستا^۳ توقف کرد، و کمی بعد در آبهای شیلی راه می‌سپرد.

جون در طول این سفر وقت خود را بیهوده تلف نکرده بود. از آن دم که از پاناما راه افتاده بودند با شور و حرارت به مطالعه کتاب خودآموز اسپانیایی پرداخته بود، به‌طوری که در روز ورود کشتی به بندر والپارزو، مسافر ما به خوبی می‌توانست به زبان سروانتس ادای مقصد کند.

۲۱ Autofagasta بندری در شمال شیلی که فرودگاه نیز دارد. (متترجم)

فصل سی و چهارم

در والپارزو، هر دو مسافر چندین فقره چیز خریدند، سپس از آنجا با قطار به سانتیاگو^۱ رفتند، و از آنجا به شهرک سان فرناندو^۲ که می‌بایست مبداء حرکتشان به سوی مقصد باشد رسپار شدند.

در آنجا، آقای و بستر و جونورکمن خیلی زود توانستند هتل منحصر به فرد آن شهرک را پیدا کنند. نخست آقای زمین‌کاو بدان داخل شد و خطاب به صاحب مسافرخانه که بلا فاصله او را بازشناخته بود گفت:

— بوئوس دیاس^۳، دن آنتونیو^۴.

مردی چاق و چله که دک و پوز گنده‌ای داشت به پیشواز مسافران آمد و در جواب گفت:

— بوئوس دیاس، کابالروس^۵؛ چه عجب، آقای و بستر! باز که این طرفها پیداتان شده. نکند باز برای زمین‌کاوی می‌خواهید به کوه بزنید، بلی؟

۱. Santiago پایتخت شیلی.

2. San Fernandis

۳ و ۴. Buenos dias, don Antonio به زبان اسپانیایی یعنی روز به خیر آقای آنتونیو، که در متن فرانسه هم به زبان اسپانیایی آمده است.

۵. Buenos dias, Caballeros یعنی روز به خیر آقایان. (متترجم)

— درست حدس زدید، دن آنتونیو، ولی این بار تنها نیستم و رفیقی هم با خودم آورده‌ام. ما برای امروز فقط دو اتاق خوب از شما می‌خواهیم و یک شام حسابی. انشالله فردا صبح شروع خواهیم کرد به تدارک مقدمات سفرمان به کوه. ضمناً می‌خواستم بدانم آیا مردانی که پنج سال پیش همراهمان در سفر زمین‌کاوی آمده بودند هنوز در اینجا هستند یا نه.

دن آنتونیو گوش خود را محکم خاراند و گفت:

— آن آدمها را می‌گویید، آقای وبستر؟... کمی صبر کنید تا یادم بیاید... من گمان می‌کنم که همراهان شما یکی لوپز^۶ بود و دیگر خولیانو^۷، که هردو را آسان می‌توان گیر آورد. و اما آن سه نفر دیگر... هر سه ناپدید شده‌اند. آقای وبستر پرسید: ناپدید؟ منظورتان از اینکه می‌گویید ناپدید شده‌اند چیست؟ یعنی مرده‌اند؟

— نمی‌شود به طور قطع و یقین گفت که مرده‌اند یا نه. آخرین بار که آن سه نفر از اینجا رفته‌اند زمانی بود که آن زمین لرزه بزرگ روی داد. رشته کوه رو به رو براثر آن زمین لرزه پاک زیر و رو شده و در حوالی آکونکاگا^۸ کوه ریزش‌های عجیبی کرده است. احتمال داده می‌شود که آن سه نفر ناپدید از قربانیان حادثه بوده باشند.

آقای وبستر قیافه‌اش در هم رفت و با ناراحتی گفت:

— چه خبر بدی به من دادید، دن آنتونیو... بهر حال امیدوارم که فردا وضع بهتر از امروز باشد. من هر طور شده باید این دو نفر، یعنی لوپز و خولیانو را ببینم و با ایشان حرف بزنم. سعی کنید که آن دو را حتماً امشب برای من پیدا کنید. فعلاً به فکر شاممان باشیم تا فردا ببینیم چه خواهد شد.

پس از صرف غذا، آقای وبستر و جون و رکمن به اتاقشان رفته‌اند و شروع به صحبت کردند. جون به رفیقش گفت:

6. Lopez
8. Aconcagua

7. Juliano

– شما خیلی گرفته و پکر به نظر می‌رسید، مگر چه اتفاقی افتاده است؟ یعنی فکر می‌کنید مانعی غیرمترقبه پیش آمده که ممکن است نقشه‌های ما را برهم بزند؟

جیمز و بستر دستی به روی پیشانی خود کشید، آهی کشید و گفت:

– من بدطور قطع نمی‌توانم چیزی بگویم. فقط می‌توانم حدس بزنم که بدپختانه تا پیش از اینکه به طور ثابت به کار مورد نظرمان شروع کنیم روزها در اینجا بلا تکلیف بمانیم... و این چه بلا تکلیفی در دناکی خواهد بود!...

– هیچ نمی‌فهمم به چه علت. آخر موضوع چیست؟

آقای و بستر جواب داد: ای بابا! آخر شما هم مثل من حرفهای میزبانمان را شنیدید که گفت کوه براثر زمین‌لرزه پاک زیس و رو شده و ریزش کرده است. خوب دیگر، همین خبر است که نگرانیهای دلخراشی برای من ایجاد کرده است.

– از این زمین‌لرزه‌ها در شیلی زیاد روی می‌دهد، در این صورت...

– بلی، البته زمین‌لرزه در این کشور زیاد روی می‌دهد، و با این وصف، مردم در اینجا طوری زندگی می‌کنند که انگار هرگز هیچ اتفاقی نمی‌افتد، زیرا آن زمین‌لرزه‌های بزرگ و فاجعه‌انگیز فقط بیست سال به بیست سال پیش می‌آید. لیکن زمین‌لرزه اخیر که بسیار مهیب بوده نزدیک به سه سال پیش روی داده، و چون ممکن است احتمالاً این زیر و رو شدنها وضع کوهها را تغییر داده باشد من از آن می‌ترسم که نتوانم راه نشان کرده خود بهسوی رگه معدن را پیدا کنم.

– یعنی فکر می‌کنید که ممکن است نقشه‌های ما نقش بر آب شده باشد؟

– من هنوز نمی‌دانم، بعداً خواهیم دید که چه شده است. در حال حاضر چاره‌ای نداریم بجز اینکه فکر کنیم هیچ مانعی پیش نیامده است، و در نتیجه، اقداماتی را که می‌خواستیم انجام بدھیم به جا

بیاوریم. نظر من این است که این سفر را با بیست رأس قاطر و با پنج نفر کارگر انجام بدھیم. به علاوه، معتقدم که اثرات زمین لرزه هرچه بوده باشد، برای اینکه خودمان را در مقابل هر پیشامد غیر-متربقه‌ای مجهز کرده باشیم مقداری هم دینامیت با خودمان ببریم.

جون گفت: به نظر من هم این تدارکات کافی است.

آقای وبستر با انگشتان خود شروع کرد به شمردن و زمزمه کنان گفت:

– پنج کارگر بومی و ما دو نفر، می‌شویم هفت نفر... آذوقه یک ماهه... برای این هفت نفر، هفت سی تا می‌کند دویست و ده تا... که اگر برای هر روزمان دو کیلو خواربار در نظر یگیریم می‌کند چهارصد و بیست کیلو... این چهارصد و بیست کیلو خواربار بار چهار قاطر می‌شود... چادرها و اسباب و ابزار کار و رختخوابها هم بار سه قاطر، که یک قاطر مخصوص حمل دینامیت باشد... این می-کند هفت قاطر.

در اینجا رو به سوی جون برگردانید و به گفته افزود:

– تازه این تدارک در حد ضرورت است... من تردید دارم و نمی‌دانم آیا باید همان طور که قبل از پیش‌بینی کرده بودم با کاروانی مرکب از بیست قاطر راه بیفتیم یا لوازم و تدارکاتمان را به حداقل ممکن تقلیل بدھیم، چون اکنون دیگر مطمئن نیستیم که بتوانیم گنجینه‌ام را پیدا کنیم.

جون گفت: به عقیده من سفر با تدارک محدود برای ما موجب اتلاف وقت خواهد شد.

آقای وبستر گفت: اینکه کاملا درست است، چون اگر از حسن تصادف گنجینه طلامان را پیدا کنیم ناگزیر خواهیم شد دوباره به اینجا برگردیم و تدارک بیشتری برای انجام کار بینیم، بنابراین چهار هفتۀ اول سفرمان به عبیث تلف شده است. البته تلف شدن آن چهار هفتۀ وقت بدبختی بزرگی نغواهد بود... بلکه بدبختی بزرگ این است که می‌خواهم به شما بگویم. در خلال آن چهار هفتۀ جستجوی

ما، آوازه ورود من به‌اینجا در همه‌جا خواهد پیچید... آن وقت دوستان سابق من به‌دبالم خواهند افتاد، و دشمنان سابقم نیز. آن‌هم با چه شور و شتابی!... آن وقت دیگر، خر بیار و باقلی بار کن! بنابراین محققاً بهتر این است که با تدارک مفصلتری راه بیفتیم، زیرا اگر بخت یاری کرد و گنجینه‌مان را یافتیم با بار طلا به‌سانتیاگو بارخواهیم گشت. ولی اگر توفیقی به‌دست نیاوردیم آن وقت باید بگوییم که انگار شما پولتان را از پنجه به‌بیرون پرت کرده‌اید! به‌هر حال من وظیفه دارم، آقای جونورکمن، که این مطلب را به‌شما بگوییم، چون امروز نتیجه اقدامات مبهم و نامعلوم شده است.

سکوتی حکمفرما شد و سپس جون جواب داد:

— ای آقای وبستر! در دنیا هیچ اقدامی بی‌خطر نیست... از این گذشته در این مورد نکته‌ای هست که شما از آن حرف نزدید: اگر آن معبر که رگه طلای مورد نظر در آن هست طوری تغییر کرده باشد که دسترسی به‌آن ممکن نشود چه هفت قاطر با خود ببریم و چه بیست قاطر، تیرمان به‌سنگ خورده است و دماغ سوخته برخواهیم گشت. بر عکس، هرگاه بدون زحمت زیاد به‌گنجینه خود برسیم آن بیست قاطر برای ما لازم خواهد بود. و به‌همین دلیل است که من معتقد‌نم طوری مجهز بروم که انگار حتماً موفق خواهیم بود.

— باشد، دوست من، بسیار خوب. استدلال شما بسیار درست است. ما فردا هرچه را که برای کاروان خود لازم داریم خواهیم خرید، و پس فردا صبح راه خواهیم افتاد.

جون گفت: موافقم. پس فعلاً فکر دیگری بجز خوابیدن نکنیم، تا فردا صبح با نیروی تازه‌ای آماده به‌حرکت شویم.

آقای وبستر گفت: پس تا فردا صبح... بوئنس نوخس، دن-ژوان.^۹

۹. Buenos noches, don Juan به زبان اسپانیایی یعنی شب به خیر، دن‌ژوان! که در متن ترجمه فرانسه هم به اسپانیایی آمده است. (متترجم)

فصل سی و پنجم

صبح روز بعد، جون و آقای وبستر با طلوع خورشید از خواب برخاستند، و پیش از هر کار، گفتگویی با دو نفر راهنمای بومی، یعنی لوپز و خولیانو، که مهمانخانه دار ایشان را به رستوران هتل اوردده بود انجام دادند.

آن دو مرد که دو تن سیه چرده شیلیایی اصل دو رگه، یعنی از تزاد اسپانیایی - سرخپوستی بودند آمادگی خود را برای ورود به خدمت آقای وبستر اعلام داشتند، و می‌بایست هرچه زودتر برای خرید بیست رأس قاطر و تهیه خواربار برای زاد راه اقدام لازم به عمل آورند.

در راه انجام این قسمت از تدارکات هیچ مشکلی پیش نیامد، لیکن مسئله تهیه دینامیت به این آسانی قابل حل نبود، زیرا قوانین کشور شیلی در مورد مواد منفجره فوق العاده سختگیر است. هر کس بدون کسب اجازه مخصوص مواد منفجره داشته باشد و یا بهداد و ستد آنها بپردازد به کیفرهای سختی محکوم خواهد شد.

باری، آقای وبستر حساب کرده بود که حداقل به صد کیلوگرم دینامیت به صورت فشنگ نیازمند است، و اقدام از راههای قانونی برای تهیه این مقدار دینامیت به نظر او بسیار مشکل می‌آمد. در حالی که برای صدمین بار در اتاق خود می‌رفت و می‌آمد با

عصبانیت داد زد:

— شما را به خدا، آقای ورکمن، فکرش را بکنید، آخر این چه معنی دارد! برای تحصیل این مقدار دینامیت باید به والپارزو برگشت... و دوباره به پایتخت که زمینش کف پای مرآ می‌سوزانید امده... باید به کنسول خودمان مراجعه کرد... باید اقداماتی در وزارت کشور به عمل آورد... باید منظور خود را از تقاضای دینامیت به مقامات دولتی گفت و جزئیات امر را درباره مورد استعمال آن مو به مو برآی ایشان شرح داد. من از سرم التزام می‌دهم که در صورت وارد شدن از این راه، دو ساعت نگذشته رقبای قدیم من از نقشه‌های من آگاه شوند و باز وسایلی جور بکنند که پیش از ما خود را به آنجا برسانند. نه، نه، اقدام از این طریق تأسف‌آور است... سخت اسف... انجیز است!

جون بی‌آنکه به وسط حرف آقای وبستر بدد گذاشت تا او همه دغدلهای خودش را خالی بکند، و همین که او را ساکت دید به خود آمد و گفت:

— لطفاً دلیل همه این اشکالتراشیها یی را که قوانین کشور شیلی در راه ما به وجود می‌آورند برای من شرح بدھید.

— خیلی ساده است، جانم. دولت می‌خواهد از حوادث مرگبار و یا از سوءقصدها جلوگیری بکند. دولت می‌داند که کارگاههای زیادی در کوهها هستند که مصرف دینامیت دارند... مثلاً معادن مس در آکونکاگا، و در کوکیمبو^۱، معادن نقره جنوب در کوپیاپو^۲ و در کاراکولس^۳، معادن نیترات در مناطق شمالی... و روزانه هزاران کارگر دینامیت به کار می‌برند و همیشه جیبه‌ایشان پر از فشنگ دینامیت است... لعنت بر شیطان! کاش می‌دانستم چگونه برای خودم دینامیت تهیه کنم...

جون به صدای بلند گفت: خوب، ولی باز برای من شرح ندادید

1. Coquimbo
3. Caracoles

2. Copiapo

که دلیل سختکیریهای دولت چیست.

— به شما تکفتم که دولت می‌خواهد از حوادث مرکب‌ار و از سوء‌قصدها جلوگیری کند. معدنچیانی که به کار کردن و ور رفتان به دینامیت عادت کرده‌اند سرانجام به آنجا رسیده‌اند که آن را یک ماده بی‌خطر بدانند، به‌طوری که خود من دیده‌ام بعضی از ایشان در میدانهای معدن نیترات قهوه‌شان را با آتش‌زنی به فشنگ‌های دینامیت گرم می‌کردند.

جون گفت: چطور؟ چنین چیزی ممکن نیست! دینامیت یکی از فویتلرین مواد منفجره موجود است.

— راستش خود من به‌هیچ قیمتی حاضر نیستم مانند این معدنچیان با جیب پر از فشنگ دینامیت راه بروم؛ زیرا اگر یکی از انها منفجر بشود آدم آش لاش خواهد شد.

— در این صورت، آن کارگران چرا این‌قدر بی‌احتیاطند؟

— حالا به شما توضیح می‌دهم: در میدانهای معدن نیترات شبها همیشه بسیار سردند و دینامیت هم ماده‌ای است که نمی‌توان بدون مواجه شدن با خطر، آن را در معرض درجات بسیار پایین حرارت قرار داد. فشنگ دینامیت تا وقتی که آن را منجمد نکرده باشند، و یا تا وقتی که ضربه‌ای حاصل از احتراق یک کپسول منفجر کننده جیوه بر آن وارد نشود منفجر نخواهد شد. خود دینامیت بجز مخلوطی از نیتروگلیسرین با یک جسم خنثای متخلخل که عموماً از جنس سیلیس است چیز دیگری نیست. در حرارتی معادل پنج درجه بالای صفر نیتروگلیسرین به صورت بلورهایی منجمد می‌شود، و این حالت موجب بروز یک واکنش داخلی می‌گردد که فشنگ دینامیت را می‌ترکاند. بنابراین برای حفاظت فشنگ دینامیت از سرمای شبانه است که معدنچیان آنها را در جیب‌شان می‌گذارند.

— ولی آقای وبستر، شما گفتید که ایشان قهوه‌شان را با دینامیت گرم می‌کردند.

— بله، این عین واقع است. آخر دینامیت که خود به‌خود منفجر

نمی‌شود. چنان‌که می‌توان یک فشنگ دینامیت را با کبریت روشن کرد. در این صورت، دینامیت می‌سوزد و شعله‌ای روشن به وجود می‌آورد شبیه به شعله‌ای که از اشیاء چوبی به دست می‌آید. باز تکرار می‌کنم که برای به وجود آوردن انفجار تماس دینامیت با یک چاشنی انفجار جیوه‌ای لازم است... ولی همه این حرفها مشکل ما را حل نمی‌کند، چون من هنوز نتوانسته‌ام راه حلی برای به دست آوردن دینامیت مورد نیاز خودمان پیدا کنم.

و آقای وبستر با اوقات تلغی خود را به میان یک مبل راحتی انداخت. او در آن حال همه‌اش فکر می‌کرد و نقشه‌های گوناگونی را مورد مطالعه قرار می‌داد که همه را یکی پس از دیگری وامي زد. لبها یش تکان می‌خورد و به پیشانی اش چینی افتاده بود. جون گفت: من گمان می‌کنم که باید مطیع قوانین چاری این کشور بود و از دینامیت صرف نظر کرد.

— چطور؟ عجب! پس ده روز دیگر وقتی مادر وسط کوهها به گردنه‌ای رسیدیم که تخته سنگها آن را مسدود کرده بودند چه خواهیم کرد؟ لابد سرکار خیال دارید یک یک آن تخته سنگها را با دو انکشت شست و سبا به تان بگیرید و از سر راهمان بردارید، بنی؟

— نه، ما باید...

— ما باید آن تخته سنگها را منفجر کنیم، و در نتیجه، باید به رغم همه قوانین روی زمین دینامیت به کار ببریم... من فکری به ذهنم رسیده است... باید دید... امیدوارم به نتیجه برسیم...

جون کلام او را قطع کرد و گفت:

— تنها چیزی که من از شما می‌خواهم این است که با مقامات دولت شیلی در نیفتیم.

— قبول، آقای ورکمن. بگذارید من مسئله دینامیت را حل کنم. در خلال این مدت، شما با خولیانو بروید به ایستگاه راه آهن، لوازم را تعویل بگیرید و سپس آنها را با کمال دقیق و مراقبت بسته بندی کنید.

جون از دستورهای آقای و بستر پیروی کرد. به اتفاق راهنمای استگاه راه آهن رفت و با هم به بسته بندی کردن لوازم پرداختند. در حالی که جون همه بعد از ظهر خود را به انجام دادن این کار گذرانید آقای و بستر به اتفاق لوپز راهنمای دیگر و با شخص سومی در یک شکه محقر مشروب فروشی که به آسانی می شد آنرا «سرگردنه» نامید نشسته بودند.

آن شخص سوم که می گفت اسمش دن کارلو⁴ است کارمند یکی از معادن مس کوریکو⁵ بود. فرناندو لوپز او را به آقای و بستر معرفتی کرده و ترتیب ملاقاتشان را در آن دخمه داده بود.

دن کارلو می گفت: بسیار خوب، آقا، من بنا به سفارش فرناندو حاضرم به چنین خطری تن در بدhem. شما هفتاد فشنگ سه کیلویی که دویست و ده کیلو دینامیت می شود، دریافت خواهید کرد. به این مقدار، یک صد چاشنی منفجر کننده و هزار متر فتیله هم اضافه می کنیم. به ازای هر کیلوگرم دینامیتی که تعویل می دهم شما باید بیست پزو⁶ به من بپردازید، که جمعاً می شود چهار هزار و دویست پزو. چاشنی ها و فتیله هم در این حساب منظور شده است.

آقای و بستر با یک جست از جا پرید و با حرکات دست گفت: غیر ممکن است، دن کارلو، غیر ممکن! من آدم فقیری هستم و به هزار جان کنند توanstه ام مختصراً پولی برای این سفرم تهیه کنم. من تنها پولی که می توانم به شما بپردازم پنج پزو به ازای هر کیلو دینامیت است، و تازه شما با قبول این مبلغ سود کلانی خواهید برد.

این بار نوبت دن کارلو بود که از جا پردازد. به حضرت مریم و به مقدسات قسم خورد که نمی تواند دینامیتش را به چنین بهای نازلی بفروشد.

لیکن آقای و بستر این گونه آدمها را می شناخت. او کاملاً می دانست

4. don Carlo

5. Curico

6. peso واحد پول بیشتر کشورهای امریکای لاتین. (متترجم)

که دینامیت مورد معامله از موجودی شرکت معادن مس دزدیده شده و هر سنتاواو^۷ که به ازای آن بهدن کارلو پردازد برای آن مرد نفع خالص است... البته پس از وضع حق دلالی که آقای فرناندو لوپز برای خود از آن مبلغ برミ داشت.

همچنین، آقای ویستر می‌دانست که نصف مبلغ مورد درخواست در مقایسه با بهای واقعی دینامیت اضافه است. به همین جهت، با تجربه‌ای که در کار زمین‌کاوی خود داشت صلاح در آن دیده بود که یک چهارم قیمت خواسته شده را پیشنهاد کند.

چانزدن یک ساعتی همراه با بدوبیراه گفتنهای و اعتراض‌کردنها ادامه یافت تا سرانجام دن کارلو راضی شد دینامیتش را به ازای هر کیلو ده پزو تحویل بدهد. این قیمت هم به نظر آقای ویستر زیاد بود و خوشش نمی‌آمد که تن به‌چنین معامله مشکوکی بدهد، ولی چه کند. که مجبور بود با این قرار و مدار بسازد.

دن کارلو پیش‌پرداختی به مبلغ یکصد پزو گرفت و قرار شد که شب بعد، او و لوپز قاطرها را در حیاط خلوت هتل بار کنند. و چنین بود که فردای آن روز شرکت معادن مس کوریکو دویست کیلو از دینامیتهای خود را از دست داد و چکی به مبلغ دو هزار پزو به دست ناپاک دن کارلو رسید، و سرانجام جیمز ویستر توانست تدارک سفر خود را به پایان برساند و به اتفاق جون ورکمن راه کوه را در پیش بگیرد.

۷. Centavo از تقسیمات پزو و معادل با یکصدم پزو است. (ترجم)

فصل سی و ششم

کاروان در نخستین روزهای سفر از میان مزارع کشت شده و
موستانهای پر بار راه می‌پیمود و گاه گاه از آبادیهایی گذر می‌کرد
که در آنها به‌آسانی می‌شد با پرداخت پول بیشتر و با گفتن چند
حرف محبت‌آمیز جایی برای اتراق شبانه به‌دست آورد.

سپس منظره تغییر کرد. جاده به‌طرف سد دیوار مانند کوههای
آند بالا می‌رفت و اکنون دیگر بجز چند «استانسیا»^۱ یا کلبه چوپانی
منفرد چیزی به‌چشم نمی‌خورد. قدری بالاتر به‌منطقه جنگلهای
بزرگ رسیدند که انبوه بودند و حالت جنگلهای مناطق حاره را
داشتند، و زمینشان در آغاز، پوشیده از سبزه‌های پر پشت و سبز و
خرم آن مناطق بود، لیکن پس از آن، به تدریج که بالاتر می‌رفتند
ماهیت درختان تغییر می‌کرد، به‌طوری که فقط درختان بلوط و
صنوبر یافت می‌شد.

گاهی پیدا کردن راه از ورای آن منطقه وحشی مشکل می‌شد،
لیکن در آنجاها، آقای وبستر خود را در محیط خویش حس می‌کرد.
به‌طرزی خستگی ناپذیر دائم به قطب‌نما و هواشنج و دوربین و رور می‌
رفت تا موقعیت کاروان را مشخص سازد. در بعد از ظهر روز نهم،
مسافران به‌حد نهایی جنگلهای رسیدند، به‌طوری که اکنون در منطقه

1. estancia

چراگاههای کوهستانی بودند: دیگر درختی وجود نداشت و راه از میان تخته سنگها و بوتهای ضعیف گون می‌گذشت.

به هنگام غروب خورشید، آقای وبستر تصمیم گرفت در محلی که در پناه بود اردو بزند. بارها را از پشت قاطرها پائین آوردند، و این کار به آنها امکان داد که با خاطری آسوده از علشهای کوه بچرند. خیمه زدند و به تهیه غذا پرداختند.

آقای وبستر ضمن اینکه بهدم کردن «ماته»^۲، چای محبوب بومیان امریکای جنوبی، مشغول بود گفت:
— آدم باید خودش را با آداب و رسوم کشورهایی که از آنها گذر سی کند تطبیق بدهد.

جون و رکمن سری تکان داد و گفت:

— من نمی‌توانم خودم را به این نوشابه بد طعم عادت بدهم، چون از مزه تلغی آن بدم می‌آید و چای چینی خودمان را ترجیح می‌دهم.
— این دیگر بستگی به ذوق و سلیقه دارد، آقای ورکمن؛ این دو محصلو هر کدام مزایایی خاص به خود دارند، مشروط بر اینکه آدم در مصرف آنها زیاده روی نکند.

ضمن اینکه هردو باهم صحبت می‌کردند آقای وبستر مقداری از آن مایع را، که بهرنگ سبز روشنی بود و به نظر می‌آمد که خودش از آن بسیار خوشش می‌آید، در فنجانی ریخت و به دست جون داد. جون یک غلپ از آن نوشید، اخسها یش درهم رفت و گفت:

— واقعاً عجیب است که آدم مردم این مملکت را می‌بیند، از رستورانهای والپارزو گرفته تا چادرهای بومیان سرخپوست در سر راهها، همه‌جا بهدم کردن «ماته» در کتری مشغولند.

آقای وبستر سر پاکت «ماته» را باز کرد، آن را به دست جون داد و گفت:

— این همان گردی است که برای تهیه چای «ماته» از آن استفاده می‌شود. آن را بو کنید.

2. maté

جون اطاعت کرد و گفت:

— عجب! آقای و بستر، این بوی بدی ندارد، فقط ای کاش که طعم آن بهتر می‌بود.

— بله، جانم، عطر خوبی دارد. این گرد را از تخمیر برگهای نوعی درخت راج یا آس تهیه می‌کنند که خود به خود در منطقه می‌روید. ابتدا برگهای آن درخت را روی آتش هیزم خشک می‌کنند. سپس آنها را در آسیابی گرد می‌کنند. تازه، گردی که بدین طریق به دست می‌آید باید چندین ماه تخمیر بشود تا خواصی را که دارد به دست بیاورد.

جون که فنجان خود را خواه ناخواه خالی کرده بود گفت:

— من از شما، آقای و بستر، به خاطر توضیحاتی که دادید تشکر می‌کنم. با وجود این، باید عرض کنم که از این نوشابه خوش نمی‌آید.

— تکرار می‌کنم که این بسته بهذوق و سلیقه است. در گرد «ماته» نیم درصد وزن خودش کافئین وجود دارد. قهقهه در این مملکت ماده بسیار گرانبهایی است، و حال آنکه درخت راج یا آس که از برگهای آن «ماته» به دست می‌آید در همه جا مثل علف هرز می‌روید.

آقای و بستر ضمن اینکه حرف می‌زد ظرفهای غذا را از روی میز ناشو جمع کرده و به جای آنها نقشه بزرگی از کوههای آند را پهن کرده بود. این نقشه نشان دهنده منطقه‌ای بود که خود زمین کاو سایقاً از آن بازدید به عمل آورده بود، یعنی کناره‌های مرز آرژانتین را در حوالی آرانکو^۳ نشان می‌داد.

آن گاه، آقای و بستر هواسنج مخصوص خودش را برداشت و به جون نشان داد که این دستگاه ارتفاع‌سنج نیز هست و مشخص می‌کند که در ارتفاع ۳۱۰۰ متری هستند. سپس گفت:

— من این سرزمین را بهجا می‌آورم، آقای ورکمن. ما هم اکنون در جایی اردو زده‌ایم که من پنج سال پیش در آن اتراق کرده بودم.

لطفاً این را نگاه کنید!

و به روی نقشه خود صلیب کوچکی به جون نشان داد که خودش آن را کشیده بود، و در نزدیکی آن، تاریخ و رقم ۳۱۰۰ نوشته شده بود. سپس به گفته افزود:

— ما اکنون در مرز جنگلها هستیم. این خطی که من با انگشت دنبال می‌کنم راهی را که باید پیماییم نشان می‌دهد. پیش از رفتن، به آدمهای خودمان دستور می‌دهیم که مقدار زیادی علف بچینند و بسته‌بندی کنند، چون در ارتفاع ۳۵۰۰ متری، قاطرهای ما دیگر چیزی برای خوردن گیر نخواهند آورد.

جون حرف او را برد و گفت: شما الان گفتید که این منطقه را به جا می‌آورید. این حرف به من ثابت می‌کند که ترس و تشویشهای شما درباره اثرات زمین لرزه اخیر بیخود بوده است.

آقای وبستر لحظه‌ای خاموش ماند، و سپس به لحنی کند جواب داد:

— شما اشتباه می‌کنید، دوست من، من در سر راه خودمان به تغییراتی برخورده‌ام کرده‌ام. شما لابد آن دریاچه بزرگی را که ما پریروز صبح از کنارش رد شدیم به یاد دارید، بلی؟

— بلی، به یاد دارم، منظور؟

— خوب، آن دریاچه پنج سال پیش اصلاً نبود. آن وقت‌ها در آنجا بجز یک دره عریض که نهر کوچکی در آن جاری بود چیزی وجود نداشت. زمین لرزه همه آن دره را با ریزش کوه مسدود کرده و آب در آن جمع شده است. خدا کند وقتی به مقصد رسیدیم به ریزش‌های دیگری شبیه به ریزش آن دره بر نخوریم.

همین‌که آقای وبستر از گفتن این جمله فراغت یافت جون صدای غرش خفه‌ای شنید نظری صدایی که عبور یک قطار سریع السیر بر خط آهن به وجود می‌آورد. صدا بلا فاصله هم خاموش شد، لیکن آقای وبستر که در درون چادر نشسته بود با یک جهش از جا پرید تا چراغ را که به یکی از دیرک‌های خیمه آویخته بود خاموش کند.

جون بی‌خیال سر جای خود نشسته بود و تکان و هیجان رفیقش

شگفتزده اش کرد.

پرسید: وا! آقای و بستر، چنان شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

آقای و بستر که اکنون بی حركت مانده بود ظاهراً گوش تیز کرده بود و به صدای های کوه گوش می داد. و چون جون سؤال خود را تکرار کرد او نشست و در جواب گفت:

— فعلًا به خیر گذشت... و یا لااقل باید بگویم ظاهرًا... این یک تکان ارضی بود که در کوه های آند از آن فراوان روی می دهد.

— چه می فرمایید؟ من اگر شما نمی گفتید قسم می خوردم که این صدا از یک قطار سریع السیر بلند شده است. این صدا مرا به یاد غرشی انداخت که آدم در خانه های محله برودوهی، در حین عبور یک هوای پیمای بزرگ می شنود.

— عجب! انگار فراموش کرده اید که نزدیکترین خط آهن به اینجا در فاصله یکصد و پنجاه کیلومتری است. البته درست است که این تکانهای ارضی صدایی شبیه به صدای قطارها تولید می کنند، ولی این بار، باور کنید صدا از یک زمین لرزه خفیف بود که در شیلی اغلب روی می دهد... پنجاه بار در سال، یعنی یکی در هفته...

— چطور؟ یعنی این قدر زیاد؟

— بلی، اگر شما الان زیاد هول نکردید برای این است که زمین لرزه خفیف بود. بعضی وقتها به قدری شدت دارد که زمین مانند اقیانوس مواج تکان می خورد. غرش زیرزمینی به شدت غرش رعد می شود، و اغلب، زمین شکاف بر می دارد و همه چیزهای دور و پرش را در کام خود فرو می برد. وقتی این تکانهای شروع می شود هرگز نمی توان پیش بینی کرد که یک زمین لرزه خفیف روی خواهد داد یا یک زلزله واقعی فاجعه بار.

جون نگاهی به اطراف خویش انداخت و گفت:

— اوه! اوه! این وضع به هیچ وجه اطمینان بخش نیست.

— در واقع نه زیاد. آدم درست مثل اینکه روی یک بشکه باروت نشسته است. شیلی سر زمین یا میهنه زمین لرزه هاست. گاه شده که

یک یا چند شهرستان کامل براثر غلیان ناگهانی نیروهای زیرزمینی بالا آمده و پاک زیر و رو شده‌اند. در جریان زمین‌لرزه بزرگ سال ۱۸۲۲ تمامی سواحل اطراف بندر والپارزو در مسافتی به طول ۱۰۰ کیلومتر، در ظرف چند ثانیه به ارتفاع یک متر بلند شد و از شهر والپارزو و شهرهای اطرافش بجز مشتی خرا به چیزی بر جای نماند. برعکس، در سال ۱۷۵۱، شهر کنیپسیون^۳ به یکباره در کام اقیانوس فرو رفت. بعداً که دوباره آن شهر را قدری عقبتر از محل سابق بنا کردند برای بار دوم در ۱۸۳۵ براثر زمین‌لرزه به کلی ویران شد. ساکنان^۴ کشور شیلی به طور ادواری در این فاجعه‌ها حضور پیدا می‌کنند. زمین در اینجا یا آبجا می‌لرزد، بالا می‌آید یا نشست می‌کند، و منظره‌ها را تغییر می‌دهد. در ۱۸۴۷، در شهرستان تالکا^۵ دشتی به وسعت یک کیلومتر مریع در ظرف بیست و چهار ساعت تا ارتفاع یکصد متر بالا آمد. سپس، زمین دهان باز کرد و آتشفسانی به وجود آمد که از دهانه آن گل و لای سوزان و دود بیرون می‌ریخت. پس از گذشت یک‌ماه، آن قسمت از دشت که بالا آمده بود جای نخستین خود را باز گرفته و تکانهای زیرزمینی پایان یافته بود. بلی، آقای ورکمن، کسی که مدت‌ها در شیلی زندگی کرده باشد می‌تواند بگوید که همه این چیزها را دیده است. ما اینجا بر زمین نaarامی قرار داریم. امیدوار باشیم که تاسه روز دیگر پایمان به محل رگه معدنمان برسد و به جای آن چشممان به پر تگاهی یا به آتشفسانی نیفتند.

فصل سی و هفتم

صبح روز یازدهم، آقای وبستر در پایی گردنۀ کوچکی اردو زد که در پناه دیوارهایی از تخته سنگ‌های بلند و نوک تیز از بادهای سرد کوه در امان بود. در آنجا بود که کاروان سپرده به فرمان آقایان لوپز و خولیانو می‌بایست اتراق کند و تا وقتی که آقای و بستر و جون و رکمن با دو قاطر به دنبال کشفیات خود می‌روند و بر می‌گردند به انتظار بماند.

آقای و بستر با دقت و دوراندیشی کامل آذوقه لازم برای راه و رختخواب و اسباب و ابزار کار را برداشت، و بر این همه بیست کیلو دینامیت نیز افزود. فکر ذخیره فشنگ‌های باقیمانده در نزد کاروان را نیز کرد، بدین معنی که آنها را به غار کوچکی در آن نزدیکی منتقل کرد تا از یغزدگی مصنون بمانند. این مسئله سرما در تمام طول سفر یکی از بزرگترین نگرانیهای مشغله‌های فکری آقای و بستر بود. او خود شخصاً مواد منفجره را بسته بندی کرده و روی قاطرها نیز جل پشمی انداخته بود تا حرارت طبیعی بدن آن حیوانها را برای حفظ فشنگها از سرما ثابت نگاه دارد. با رعایت همین احتیاطها بود که نامبرده توانسته بود آن مواد قیمتی و خطرناک را از گزند یغبندانهای شبانه کوهستانهای شیلی در امان نگاهدارد. ساعت حرکت فرا رسیده بود و آقای و بستر پس از اینکه آخرین

دستورهای لازم را بdrahemaianش داد به اتفاق جون ورکمن به راه افتاد.

راهی که آن دو دنبال می‌کردند از دامنه‌های کوه پر فراز و نشیبی بالا می‌رفت که گاهی از کنار پرتگاهها یا دره‌های تنگ و فوق العاده عمیق می‌گذشت.

آقای وبستر به دقت به منظره می‌نگریست: نخست بهاردوگاه خودشان که در آن پایین پشت سر گذاشته بودند و خود هرچه بالاتر می‌رفتند آن را ریزتر می‌دیدند؛ و سپس به ارتفاعات سنگلاخی، با شکافها و ترکهای ایشان که از لای آنها علفهای کوهی روییده بود.

آقای زمین‌کاو ضمیر راه رفتن به جون گفت:

— تا به حال خوشبختانه هیچ چیز تغییر نکرده و معلوم می‌شود که زمین‌لرزه به اینجاها کاری نداشته است. اگر وضع به همین نحو پیش برود ما تا یک ساعت دیگر به رگه معدنمان می‌رسیم. کاروان کوچک همچنان پیش می‌رفت. آقای وبستر در جلو بود و به دنبالش دو قاطر می‌رفتند؛ جون نیز عقبدار قالبه بود. اکنون به گردنه‌چنان تنگ و فشرده‌ای رسیده بودند که دیواره‌های سنگی آن از فرط بلعده مانع از ورود نور خورشید به آنجا بود.

تاریکی دقیقه بدقيقه افرون می‌شد و تخته سنگها همه نمناک و پوشیده از خزه بودند. ناگهان آقای وبستر ایستاد و غرشی از خشم برکشید، چون دیگر راه قابل عبور نبود؛ معتبر کوهستانی با تخته سنگ هیولاًی به بزرگی یک خانه مسدود شده بود. گذشتن از این مانع برای آدمها بسیار مشکل بود، چه رسد به قاطرها که اصلاً ممکن نبود آنها را از آنجا عبور داد.

جون پرسید: خوب، آقای وبستر، حالا چه باید کرد؟

زمین‌کاو پیر که بازوانش را صلیب‌وار درهم انداخته بود متفرکرانه به مانع نگاه می‌کرد. پس از یک لحظه به خود آمد، بار یکی از قاطرها را باز کرد و از لای آن چندین ابزار بیرون کشید.

جون باز پرسید: چه می‌خواهید بکنید؟

— ای... دوست عزیز، ما باید به هر قیمتی شده از روی این تخته سنگ خارا رد بشویم، و من برای این کار بیش از دو وسیله سراغ ندارم. وسیله اول این است که متر به متر دستآویزهایی در سنگ بکنیم و پله پله بالا برویم، و این کاری است خسته کننده که ساعتها از وقت ما را می‌گیرد. و اما وسیله دوم... اگر بخت یار باشد ما را زودتر به مقصد می‌رسانند... من از ابتدا فکر خوبی کردم که یک دستگاه مجهز به موشک ماسوره‌ای با خود آوردم.

و ضمن اینکه این حرف را می‌زد از لای بسته‌های خود طناب درازی بیرون کشید که تقریباً شصت متری طول داشت. روی نیمه اول طناب گره‌هایی با فواصل مساوی زد و در هر گرهی یک پله چوبی فرو کرد و آن را با دقت و مهارت تمام به طناب محکم نمود. سپس یک سه‌پایه کوچک فلزی که شباهت به سه‌پایه دوربین عکاسی داشت روی زمین نصب کرد. روی سه‌پایه موشکی قرار داد و ته طناب را به آن بست. پس از آن، همان‌گونه که با توب نشانه روی می‌کنند موشک را رو به سمتی که می‌خواست نشانه گرفت، و آن‌گاه کبریت مشتعلی را به آن نزدیک کرد. بارانی از جرقه از پوکه موشک بیرون جست، موشک رو به هوا بلند شد و طناب را به دنبال خود کشید. پس از آنکه قوس بزرگی در هوا رسم کرد از روی تخته سنگ. مانع گذشت و در پشت سر آن بر زمین افتاد، و در نتیجه، طناب به جدار عمودی تخته سنگ چسبید.

آقای وبستر گفت: اکنون دیگر کاری نداریم بجز اینکه دعا کنیم خدا باز قدری به ما کمک کند. باید اقلامی کی از آن پله‌های چوبی محکم در شکافی گیر بکند. امیدوارم که چنین بشود.

این بگفت و بسیار به کندی شروع به کشیدن طناب به سمت خود کرد. طناب چندین متر پایین آمد و ناگهان براثر مقاومتی متوقف شد. آن‌گاه زمین کاو پیر با تمام وزن خود به طناب آویزان شد و بدین‌گونه آن را به معرض آزمایش گذاشت. و چون از نتیجه آزمایش خرستن شده بود به زمین جست و گفت:

— یا الله برویم! حالا دیگر وضع رو به راه است. من فقط برای یک چیز متأسفم و آن اینکه مجبوریم قاطرها را در اینجا بگذاریم، ولی چون چاره دیگری نداریم بدون آنها به راه خود ادامه می‌دهیم.

هر دو قاطر را با مراقبت تمام در همانجا بست، مقدار زیادی علوفه در جلوشان ریخت و سپس دو بسته کوچک تدارک دید که در یکی از آنها اسباب و ابزار بود و در دیگری خواربار. آن‌گاه گفت:

— اکنون آقای ورکمن، من جلوتر از شما بالا می‌روم. وقتی به نوک تخته سنگ رسیدم شما بسته‌ها را به طناب بیندید تا من آنها را بالا بکشم. پس از انجام این کار، شما طناب را می‌گیرید و مثل من با استفاده از پله‌های چوبی آن بالا می‌آید و به من ملحق می‌شوید. دو دقیقه بعد، آقای وبستر روی نوک تخته سنگ مانع ایستاده بود. ناگهان داد زد:

— دقت! دقت! دست نگهدارید!

و جون دید که رنگ بکلی از روی او پریده است. تا چند ثانیه شبح آقای زمین‌کاو در آن بالا ناپدید شد و طناب بهشدت تکان می‌خورد. سپس آقای وبستر دوباره ظاهر گردید و از آن بالا داد زد:

— آهای! حالا نوبت بسته‌هاست.

و وقتی بسته‌ها به بالا کشیده شدند و در جای مطمئنی قرار گرفتند آقای وبستر طناب را پایین انداخت و فقط گفت:

— حالا نوبت شماست.

جون با مهارت و چالاکی تمام در امتداد دیوار سنگی بالا رفت، و وقتی خود را در محل امنی در کنار رفیق خویش یافت از او پرسید که چرا یک لحظه پیش رنگش چنان سخت پریده بود.

آقای وبستر جواب داد: یک مو فاصله بود با اینکه گردنم بشکند. طناب در آن لحظه که من داشتم به نوک سنگ می‌رسیدم از گیره اش باز شده بود. حالا دیگر خاطر جمع باشید که تکان نخواهد خورد. زمین لرزه ممکن بود فاجعه‌های دیگری برای ما به بار بیاورد، ولی

خوشبختانه آن دالانی که به گنجینه ما منتهی می شود زیر و رو نشده است.

جون و رکمن نگاهی به اطراف خویش انداخت و بلافاصله دید که بهمن‌های سنگی حادث براثر تکانهای ارضی سنگهای زیادی به روی راهی که می‌باشد پیمایند ریخته و در تنگه معتبر ریخت و پاش عجیبی شده است. ولی آقای وسترن با نگاهی حاکی از خرسندی به آن خرد ریزها می‌نگریست. در آن حال گفت:

— این هم کوره راه ما؛ حال طناب را برداریم و برویم.
به کمک جون طناب را به سمت خود کشید، آن را لوله کرد و روی شانه خود گذاشت و به گفته افزود:

— به پیش، آقای ورکمن! و بسیار احتیاط کنید، چون کافی است یک قدم به غلط بردارید و استخوانهایتان خرد بشود.
هردو به آسانی از آن تخته‌سنگ پایین آمدند و دوباره به راه افتاده بودند. راه از تنگه‌ای می‌گذشت که عرض آن به زحمت یک متر می‌شد و در بین دو دیواره سنگی عمودی قرار داشت‌گه سر آنها هرچه جلوتر می‌رفتند به هم نزدیکتر می‌شد.

بدین‌گونه، مسافران ما به نوعی معتبر بن‌بست رسیدند که در آنجا آقای وسترن ایستاد و به جون گفت:

— در اینجا باز پاید بالا رفت. من اول می‌روم بالا و طناب را برای شما می‌اندازم پایین؛ شما بسته‌ها را به آن می‌بندید و پس از آن، به نوبه خود، با طناب می‌آید بالا... و از حالا به شما بگویم که طول این بالا آمدن نزدیک به چهل متری خواهد بود.

جون که در پایین مانده بود با کمال تعجب از خود می‌پرسید که چگونه رفیقش دست به چنان صعود خطرناکی می‌زند، صعودی که شاید برای گر به آسان باشد ولی برای آدم تقریباً غیرممکن است.

زمین کاو پیر کسی نبود که در برابر چنین مشکلی خم به‌ابرو بیاورد. از لای دو دیوار سنگی باریک شد و بالا رفت، با آرنجها و زانوهاش به‌هرجا که می‌شد تکیه می‌کرد و برای گذاشتن پاهاش

روی تکیه‌گاه از کمترین زبری و ناهمواری سنگها استفاده می‌کرد. صعود مترا به مترا ادامه داشت، و جون که نفس در سینه حبس کرده بود با نگاهی پر از تحسین به چستی و چالاکی این مرد مو خاکستری و به تجربه او در امور مربوط به کوه می‌نگریست.

وقتی آقای و بستر عاقبت به نوک کوه سنگی رسید یک سر طناب را پایین انداخت و جون بسته‌ها را به آن بست. بالا کشیدن بسته‌ها بسیار سریعتر انجام گرفت و آقای و بستر تقریباً بلاfacسله طناب را پس فرستاد و داد زد:

— آهای! طناب را به زیر بازوan و به دور سینه‌تان ببندید تا من آن را...

ولی جون حرف او را قطع کرد و گفت:

— چرا این کار را بکنم؟ شما که به تنها یی به این خوبی بالا رفته‌ید دلیلی ندارد که من نیز چنین نکنم. به‌چه جهت من که جوانترم همه کارهای آسان را بکنم، و حال آنکه همه کارهای پر زحمت را شما انجام می‌دهید.

صدای آقای و بستر که انعکاس آن در کوه می‌پیچید بلند شد و داد زد:

— هی، هی! شما به هیچ عندر و بهانه‌ای نباید بدون طناب بالا بیایید. حالا وقت آن نیست که پهلوان بازی در بیاورید و ساق پا، یا از آن بدتر، سر خود را بشکنید.

جون به درستی سخنان دوستش پی برد. بنابراین بی‌آنکه حرف دیگری به گفته‌های خود بیفزاید طناب را به دور سینه‌اش پیچید و شروع به بالا رفتن کرد. آقای و بستر هم از لب شکاف کوه به تلاش‌های آن جوان برای بالا آمدن کمک می‌کرد و در معبرهای سخت گذر تر محکم نگاهش می‌داشت.

بهزادی زود، هر دو یکدیگر را صحیح و سالم در کنار هم و در جلو گذرگاه تنگی باز یافتند که به طور مارپیچ از کوه بالا می‌رفت.

آقای و بستر از لای بسته‌های خود چراغی بیرون آورد که با آستینل^۱ می‌سوخت، و آن را روشن کرد. این روشنایی سفید و خیره‌کننده روی جدارهای سنگی کوه پخش شد و پیش روی را ممکن‌ساخت، هرچند این پیش روی همچنان بسیار مشکل و خسته‌کننده بود، زیرا می‌بایست با داشتن بسته‌های سنگین بر پشت، به طور خمیده در زمینی ناهموار و پر از سنگ پیش رفت.

جون با شور و علاقه تمام ساخت و ترکیب سنگها را مورد بررسی قرار می‌داد. این سنگها به شکل ستونهایی با برش‌های پنج ضلعی جلوه می‌کردند که به ردیف، نزدیک هم قرار داده شده بودند و رنگی مایل به سیاهی داشتند که برق می‌زد. جون از یک لحظه مکث استفاده کرد، و در حالی که دستش را به روی یکی از آن ستونها می‌کشید پرسید:

— این سنگ معدنی چیست؟ من هرگز مانند آن را ندیده‌ام.

— این بازالت یا مرمر سیاه است، رفیق. ما الان در یک معبر مرمرین هستیم، یعنی در رگه ساده‌ای از مرمر که در لای سنگهای بلور کوہی یا کوارتز غرق شده است. این توده‌ای از مواد مذاب فورانی بود که به عقیده من مدتها پس از تشکیل سنگهای کوارتز دور و برش تولید شده است. از آنجا که مرمر فورانی به صورت مایع نتوانسته است از لای این سنگهای کوارتز که طاق بالای سر ما را تشکیل داده‌اند راهی برای خود بگشاید به ناچار در نیمه راه متوقف شده و در زیر فشار شدید به صورت ستونهای لوزی شکل متبلور شده است. این ستونها همینهایی هستند که شما می‌بینید.

. و همچنان که حرف می‌زدند باز تا پنج دقیقه‌ای راه رفتد، و یا به عبارت بهتر خزیده پیش رفتند، زیرا گذرگاه بیش از پیش تنگ می‌شد، و ناگهان ستونهای مرمر سیاه راه را سد کردند.

جون پرسید: خوب، آقای و بستر، حالا دیگر چه؟

— خوب که خوب، آقای ورکمن، حالا می‌توانم عرض کنم که

۱. Acétylène ماده‌ای است گازدار که از ترکیب کربور دوکلسیم با آب به دست می‌آید و با شعله‌ای سفید و خیره‌کننده می‌سوزد، و خطرناک هم هست. (متترجم)

به مقصد رسیدیم.

پس از گفتن این سخنان، آقای و بستر بسته‌اش را به روی زمین انداخت، از میان آن یک اهرم و یک چکش بیرون کشید و سپس آن میله‌آهنی را به ضرب چکش در لای دو ستون مرمری فرو کرد. پس از آن، با تکانی شدید، هر دو ستون را به کناری انداخت، و همین طور قدم به قدم به‌این‌کار ادامه داد تا بدین‌گونه معتبری جدید در دل سنگها به وجود آورد.

زمین‌کاو پیر، برای نخستین بار از زمانی که جون او را می‌شناخت خنده‌ای به راستی حاکی از شادی و نشاط کرد، رو به سوی رفیق جوانش برگردانید و به او گفت:

— دوست عزیز، بار سنگینی از دلم برداشته شد، زیرا مدخل گذرگاه به درون گنجینه‌ما به همان وضعی باقی مانده است که من پنج سال پیش آن را گذاشته بودم، به همان شکل که من آن را مسدود کرده بودم تا دهانه غار را از نظرها پنهان کنم. اکنون دیگر مطمئنم که ما گنجینه‌مان را پیدا خواهیم کرد.

ابزارهایش را دوباره در بسته‌اش گذاشت، باز هم مقداری از آن خردمنگهای مرمر را از سر راه به کنار زد، و پس از آن، نخست خودش در آن دالان تنگ فرو رفت. این معتبر تنگ به غار وسیعی منتهی می‌شد که در آنجا راه رفتن بسیار مشکل می‌نمود، زیرا کف غار از بلورهای تیز و درهم و پرهم مرمر سیاه پوشیده شده بود.

آقای و بستر چراغ آستینل خود را تا روی سرش بالا می‌آورد و با قدمهای کندی پیش می‌رفت، ضمن اینکه پرتو چراغش را به روی جدارهای سنگی غار نیز می‌تابانید. جون شعله سفید رنگ چراغ را دنبال می‌کرد و با چند قدم فاصله از رفیقش به دنبال او می‌رفت.

ناگهان آقای و بستر داد زد: مواطن باشید دوست عزیز، و پشت سر من راه ببایید. سعی کنید حتی یک ثانیه از من دور نشوید، چون بدون کمک من راه خود را باز نخواهید یافت.

جون جواب داد: ولی شما در این دخمه پر پیچ و خم چگونه راه

خود را پیدا می‌کنید؟ یک اشتباه شما در مشاهداتتان کافی است که ما در همینجا مدفون شویم و دیگر هیچ‌گاه روشنایی روز را نبینیم. آقای ویستر لبخندزنان گفت: این تازه دوران کودکی این فن است. من سابقًا این راه را نشان کرده‌ام، آن هم با علامتهای محظوظ ناشدنی که فقط خودم آنها را می‌شناسم و بس، به طوری که هیچ فضولی قادر به پیدا کردن آنها نخواهد بود. شما می‌توانید کاملاً به من اعتماد کنید. من احتیاط‌های خودم را کرده‌ام.

آن دو رفیق ضمن اینکه باهم حرف می‌زنند از میان پیچ و خسنهای غار مقداری راه رفته بودند. غار اکنون دیگر منظره لحظه ورود را نداشت، چه، دیوار سمت چپ آن همچنان از ستونهای مرمر سیاه و برآق بود، و حال آنکه دیوار سمت راست از یک سنگ خاکستری مایل به آبی ترکیب شده بود.

آقای ویستر در توضیح شناسایی محل گفت: ما به مرز راهروهای مرمری رسیده‌ایم.

باز ده دوازده قدمی راه رفتند، و جون در سنگ آبی دیواره غار یک رگه معدنی از نوعی دیگر دید، رگه‌ای که چون نور چرا غ به روی آن می‌افتد برقی زرد رنگ می‌زد. این رگه که در آغاز باریک بود کم کم به پهنانی دست می‌شد و هر چه به روی دیوار سنگی کوارتز پیش می‌رفت عریضتر می‌گردید.

جون پرسید: این چیست؟

— این طلای طبیعی است. آن تکه سنگ طلایی که من داستان آن را در نیوپورک برای شما نقل کردم از اینجا برداشته بودم.

جون با تعجب گفت: طلا؟ طلا، آن هم این قدر زیاد در سنگهای کوه؟... و به کسی هم تعلق ندارد؟...

آقای ویستر حرف او را قطع کرد و گفت:

— چرا، به کسی تعلق دارد که اول بار آن را پیدا می‌کند. و این حکم درباره همه گنجینه‌های پنهان در دل زمین صادق بوده و هست. آن گاه کیف دستی خود را روی زمین گذاشت و به گفته افزود:

– حال باید شروع به کار کنیم و تا نیرو در بدن داریم به کارمان ادامه بدهیم... من نخست چراغ آستینل دومی را هم که دارم روشن می‌کنم تا اگر اولی سوختش تمام شد روشنایی داشته باشیم. ابتدا از اینجا شروع خواهیم کرد که رگه طلا را از غشاء سنگ کوارتز دور و برش جدا می‌نماییم. البته در این فضای فشرده و محدود نمی‌توانیم خطر کنیم و سنگ را با دینامیت بترکانیم. بعداً خواهیم دید که کجا باید از دینامیت استفاده کرد. فعلًا فقط باید رگه را به وسیله ابزار—هایی که داریم تا مسافتی که مقدور است برهنه کنیم.

آقای وبستر، ضمن بیان این کلمات، کت و جلیقه اش را از تن به در آورده بود، و جون نیز از او تقیید کرد. هر کدام چکشی برداشتند و با ضربه‌های محکم به جان سنگها افتادند.

خرده سنگها در زیر ضربات چکش به هر سو می‌پریید و گاه نیز جرقه‌هایی می‌پراند. در ظرف چند دقیقه رگه طلا به طرزی آشکار بر زمینه آبی رنگ سنگ مشخص گردید، و تنها یک نگاه کافی بود که به اهمیت و عظمت آن پی ببرند.

آقای وبستر گفت: این است کشف من! من اگر از ارزش آن مطمئن نبودم هرگز شما را با خودم به این ماجرا نمی‌کشاندم. نخستین تکه طلایی که من از این سنگها کنده بودم دلیل قانع کننده‌ای بود برای من که در اینجا طلا به مقدار زیاد وجود دارد.

و آقای وبستر با میله اهرم خود یک تکه از طلاهای رگه را که به قد و قامت یک کیل یک لیتری بود پراند و آن را به دست جون و رکمن داد و گفت:

– بیایید، این را در دستان سبک سنگین کنید!

جون دستش را پیش آورد تا آن تکه طلا را بگیرد، ولی آنقدر سنگین بود که از روی انگشتانش فرولغزید و بر زمین افتاد.

آقای وبستر که از حیرت رفیقش خنده‌اش گرفته بود گفت:

– بلی جانم، این طلای خالص است... و لابد می‌دانید که وزن مخصوص طلا ۱۹... بلی، ۱۹ بار از وزن مخصوص آب بیشتر است...

شما درباره همین یک تکه کوچک که یک ظرف یک لیتری را پر می-
کند و با این حال بیست کیلو گرم وزن دارد چه فکر می‌کنید؟
جون خم شد و تکه طلا را از زمین برداشت و زمزمه کنان گفت:
— بیست کیلو، از قرار هر کیلو ۶۷۰ دلار... می‌کند ۱۳۴۰۰
دلار. هی!...

آقای وبستر گفت: حسابات درست است، دوست من. همین یک
تکه طلا کوچک نصف ۲۵۰۰۰ دلاری را که شما در این کار
گذاشته‌اید بهشما پس می‌دهد. و خودتان می‌توانید به‌چشم خود
بینید که هنوز چقدر دیگر می‌ماند!...

جون و رکمن را تب طلا گرفته بود. چشمانش برق می‌زد و
صورتش پوشیده از عرق بود؛ در آن حال با ضربات محکم شروع
به زدن و کوبیدن دیواره سنگی کرد. ریزه سنگها در دور و برش
می‌ریخت، ولی نه آن جوان و نه رفیقش هیچ‌کدام احساس خستگی
نمی‌کردند. هر دو تن مسئله زمان و مکان را فراموش کرده بودند و
در بند این نبودند که کجا هستند و چه ساعتی از روز یا شب است.
آقای وبستر ناگهان دست از کار کشید و زمزمه کنان گفت:

— نور چراغ دارد ضعیف می‌شود.
و درواقع آن چراغ آستین دومی نیز دیگر بجز یک شعله قرمز
رنگ ضعیف نداشت و حکایت از اتمام نیروی سوختش می‌کرد. آقای
وبستر ابرو درهم کشید، سپس ساعتش را از جیب درآورد و گفت:
— بابا، ای والله! این چراغ حق داشت که ته بکشد. هیچ می‌دانید
ساعت چند است؟

جون نگاهی به ساعت آقای وبستر انداخت و گفت:
— بله، می‌بینم که ساعت چهار است، ولی این غیرممکن است...
یعنی ما فقط دو ساعت است که از اردوگاه خود بیرون آمده‌ایم؟
— نه جانم، نه دو ساعت بلکه چهارده ساعت است... الان هشت
ساعت است که ما به دور این رگه می‌چرخیم و کار می‌کنیم... درست
است که ساعت چهار است ولی چهار صبح است نه چهار بعد از

ظهر... در این صورت ضروریترین کار برای ما فعلاً این است که تجدید قوایی بکنیم، یعنی استراحت بکنیم... در این ضمن، من دوباره سوخت چراگها را تجدید می‌کنم، چون اگر یکدفعه در تاریکی فرو می‌رفتیم بد طوری گرفتار می‌شدیم.

گفتن همان و عمل کردن همان. آقای وبستر در چراگها مقدار تازه‌ای آب و کربور دوکلسمیم ریخت، ولی فقط یکی از آنها را روشن گذاشت تا آن دیگری را به‌طور ذخیره نگاه دارد. این نور درخشان انگار نیروی تازه‌ای به‌جون بخشید، چون دوباره چکش را برداشت و به‌سمت دیواره سنگی پیش رفت.

آقای وبستر چکش را از دستش درآورد و گفت:

— این کار را نکنید! شما به تجربهٔ یک زمین‌کاو پیر اعتقاد داشته باشید و حرف او را گوش کنید. ما حتی باشد با خوردن و خوابیدن

تجدید قوایی بکنیم. در این صورت بعداً بهتر کار خواهیم کرد.

آقای وبستر ضمن حرف زدن به‌تهمیهٔ غذا هم مشغول شده بود، و در آن دم که جون داشت سر جعبهٔ کنسروها را باز می‌کرد او کتری و قوطی محتوی «ماته» را از میان بسته‌ها درآورده بود. هردو دوست با اشتهای تمام شام خوردن، و در آن روز جوان نیویورکی برای نخستین بار در عمرش در چای شیلیایی مزء مطبوعی حس کرد. وقتی شام به‌پایان رسید، آقای وبستر خود را در پتوی پشمی خویش پیچید و روی زمین دراز کشید. در ضمن، خطاب به‌رفیقش گفت:

— حالا آقای ورکمن، من شب خوشی را برای شما آرزو می‌کنم. دو دقیقه بعد، زمین‌کاو پیر با مشتها بسته به‌خواب رفته بود. جون نیز دراز کشیده بود، لیکن او به‌مناسبت پایان خوش ماجرا هیجانزده‌تر از آن بود که فوراً خوابش ببرد. احساس این واقعیت که بر بستری از طلامیده است سرمستش کرده بود و با هیجانی تباورد خاطره سالهای کودکیش را دوباره به‌یاد می‌آورد: چهرهٔ پریده رنگ چارلی بکرز^۲ کوچولو را که بر بستری از

2. Charlie Beckers

حصیر افتاده و در حال نزع بود باز می‌دید، همان چارلی بکرزی که تا آخرین نفس با رؤیای میلیونر شدن به سر برده بود... ولی نه، این چارلی بکرز نبود که گنجینه را به دست آورده بود، گنجینه طلا... هایی که اینک برق می‌زد و به دارنده‌اش قدرت و نعمت می‌بخشید... نه، این چارلی بکرز نبود که میلیونر می‌شد، بلکه او یعنی جون ورکمن بود!

فصل سی و هشتم

در آن هنگام که چیمز و بستر در غارهای متروک به خوابی سنگین و بی‌رؤیا فرو رفته بود و در آن دم که در کنار او، جونورکمن به میلیونها ثروت آینده خویش می‌اندیشید، صحنه‌ای کاملاً متفاوت با آن دو صحنه در والپارزو و در دفتر شرکت ولفرام^۱ در کار اجرا بود.

دو مدیر آن شرکت، یعنی آقایان فینیگان^۲ و مورفی^۳، رو به روی هم در مبلهای راحتی نشسته بودند. فینیگان با عصبانیت با یک تیغه کاغذبری بسیار قشنگ بازی می‌کرد، و در آن حال ناگهان به همکارش گفت:

— مورفی، عجیب است که ما اینک چهارده روز است همچنان در انتظاریم و هنوز هیچ خبری به دست نیاورده‌ایم. ما می‌باشت به همان نحو که قبلاً به شما پیشنهاد کرده بودم عمل می‌نمودیم، یعنی هیئتی را به سان‌فرناندو می‌فرستادیم و می‌سپردیم که دوستان و بستر را از نظر دور ندارند و هر چند وقت مارا از حالش باخبر کنند. ولیکن اکنون در اینجا دست روی دست گذاشته‌ایم و در بی‌خبری محض از او به سر می‌بریم. به راستی هیچ بعید نیست که یک زمین‌لرزه شدید و بستر و همراهانش را در کام خود فرو برده باشد.

همکارش گفت: من نمی‌دانم که شما، آقای فینیگان، دیگر بیش

1. Wolfram

3. Murphy

2. Finnigan

از این چه می‌خواهد. جریان کارها صورتی بهتر از این نمی‌توانست به خود بگیرد. این یک شانس غیرمتربقه بود که لوپز به‌ما تلگراف کرد و ما را در جریان گذاشت. چه مرد خوب و باوفایی است این لوپز! و معلوم می‌شود که دین خود را به‌شرکت ولفرام از یاد نبرده است. ما با داشتن او نیازی پیدا نکردیم به‌اینکه متهم هزینه‌ای برای راه اندختن یک هیئت مراقب بشویم، و مرد مورد اعتمادمان در بین همراهان و بستر هست. همه چیز رو به راه است.

— عجب! آخر خودمانیم، دادن آن دستگاه‌های تلگراف بی‌سیم به‌دست لوپز چه فایده‌ای برای ما داشته است که تا به‌حال حتی یک کلمه حرف از او نشنیده‌ایم.

— شما خیلی عجولید، فینیگان، فکرش را بکنید که و بستر با ستون همراهان خود از سان‌فرانسیسکو راه افتاده است تا خود را به‌قلب کوههای آند برساند. شما از لوپز تا وقتی که و بستر در کنارش است انتظار دارید که چه بکند؟ بیچاره ناگزیر است صبر بکند تا آن آقای زمین کاو از دور بشود و آن‌وقت بتواند دستگاه بی‌سیمش را نصب بکند و با ما تماس بگیرد. همین خودش خیلی کار است که توانسته است بی‌آنکه سوء‌ظن و بستر یا رفیق همراهش را برانگیزد دستگاه‌های بی‌سیم را بسته‌بندی کند و با چیزهای دیگر بار قاطرها بکند. من می‌خواهم از این ورکمن نیویورکی با شما صحبت کنم.

— ولکن، مورفی، ورکمن نوچه‌ای بیش نیست ولی و بستر آدم زرنگ ناقلایی است. البته لوپز به‌ما نوشته است که خیال‌مان راحت باشد. با این وصف، از کجا می‌دانید که و بستر از همان روز اول به‌همه کشفیات خود نایل نشده و در طرز عمل و اقدامات خود تغییری نداده باشد.

— من هم بیش از شما چیزی در این باره نمی‌دانم، ولی باز می‌گویم که لوپز، از آنجا که در مکر و حیله دست کمی از روباه پیر ندارد، برای نصب دستگاه بی‌سیم خود لحظه‌ای را انتخاب خواهد کرد که و بستر به‌دبیال کشف رگه طلاش رفته باشد، چون حتماً شما نیز

در این نکته شک ندارید که این و بستر دست نایافتمنی به میان کوههای آند به دنبال همان گنجینه‌ای رفته است که ما پنج سال است به دنبال آن هستیم و تا به حال این همه خرج روی دستمان گذاشته است. تا وقتی که ما تلگرافی از لوپز دریافت نکرده‌ایم این نشان می‌دهد که و بستر همچنان ستون را رهبری می‌کند و ما ناچاریم صبر کنیم. به محض اینکه تلگرافی دریافت کردیم در والپارزو تقاضای امتیاز آن معدن را خواهیم کرد، بی‌آنکه مجبور باشیم از جای خود تکان بخوریم.

– بی‌شک اگر کارها بر طبق میل و نظر ما پیش بروд همین‌طور است که می‌گویید، ولی بطمئن باشید که این و بستر بدجنس بزرگترین تکه‌های سنگ طلا را بر می‌دارد و می‌برد.

– خوب، این هم کاری است! چه اشکال دارد؟ او چند کیلویی طلا بر می‌دارد و می‌رود، و این ما را فقیر نخواهد کرد، چون رگه معدن تمام و کمال برای ما خواهد ماند.

آقای مورفی از جا برخاست و رفت تا پروندهای را از قفسه بیرون بکشد؛ آن‌گاه به سخن ادامه داد و گفت:

– همه چیز آماده است، دوست من، فقط باید چند کلمه‌ای روی این کاغذها اضافه کرد... در این کشو آن تکه سنگ طلایی که من از معدن کابالتو^۳ خریده‌ام موجود است. به محض اینکه تلگراف لوپز به دست ما رسید من روی درخواست خودم محل رگه را پادداشت می‌کنم، و نیم ساعت بعد به وزارت خانه می‌روم.

– امیدواریم که چنین بشود، مورفی، امیدواریم!
فینیگان که از جا برخاسته بود با قیافه‌ای متفلکر به دستگاه گیر نده تلگراف بی‌سیم، که در گوشه‌ای از اتاق کار گذاشته بودند نگاه کرد، و ضمن اینکه آهی کشید گفت:

– برای من فرق نمی‌کند. تا روزی که اعلام خبر لوپز را با حروف مورس ثبت نکرده‌ایم خیال من راحت نخواهد شد.

فصل سی و نهم

صدای جیمز و بستر، جون را از خواب پراند. صدا می‌گفت:
— برخیزید، دوست من، ما خواب خوبی کردیم. حالا ساعت یازده
صبح است و خورشید به زودی به نصف النهار خواهد رسید.
چند ثانیه‌ای طول کشید تا جون توانست به خود آید. چشمانش
را مالید و نگاهی بهرفیق خود کرد. و بستر گفت:
— اول از ناهار خوردن شروع کنیم، چون کار سختی در پیش
داریم... هشت ساعت وقت لازم است تا کار جدا کردن رگه از سنگ
را به پایان برسانیم.

هر دو مرد پس از اینکه با خوردن غذا نیرویی گرفتند شروع
به کار کردند. چکش در دستهای جون سنگینی می‌کرد و گاهی بازوی
خسته‌اش در امتداد تنهاش فرو می‌افتداد. لیکن تماشای تاب و توان
زمین کاو خستگی ناپذیر جوان را تحریک می‌کرد و نیروی تازه‌ای
به او می‌بخشید.

ساعت‌ها از پی هم می‌گذشت و صدای ضربات محکم چکشها در کوه
می‌پیچید. سرانجام، وقتی رگه کاملاً از سنگ جدا شد جیمز و بستر
چکش خود را بر زمین انداخت، عرقی را که بر پیشانیش جاری بود
پاک کرد، و پس از آنکه مقداری چای «ماته» نوشید گنجینه را به جون
نشان داد و گفت:

— ما هم اکنون در اینجا نزدیک به ۲۰۰ کیلو طلای خالص داریم که بهای آن برابر با یک میلیون و نیم دلار می‌شود، و سهم هر کدام از ما سه چهارم میلیون یعنی ۷۵۰۰۰ دلار است؛ البته مشروط بر اینکه بتوانیم آن را بی هیچ مانع و رادعی تا والپارزو و... یا تا دورتر از آنجا برسانیم.

جون گفت: خوب، من فکر می‌کنم که قسمت سخت کار انجام گرفته است، مگر نه؟

جیمز و بستر سری تکان داد و در جواب گفت:

— رفیق، لابد می‌خواهید بگویید که مشکل ترین قسمت کار باقی مانده است. حمل دو هزار کیلو طلا تا پای قاطر هامان که در آن پایین بهجا گذاشته ایم کار آسانی نیست. من برای آن حیوانها علوفه و آب فقط برای مدت پنج روز گذاشتم و هنوز سه روز وقت داریم. بنابراین باز می‌توانیم چند ساعتی از وقتمن را به ادامه بررسی رگه معدنمان بگذرانیم.

آقای و بستر ضمن اینکه حرف می‌زد هردو چراغ آستینل را روشن کرده بود. یکی از چراغها را خود پرداشت، دیگری را به دست رفیق جوانش داد و به او اشاره کرد که به دنبالش بباید.

بدین گونه، هر دو در دل کوه، در پیچ و خمبهای آن دخمه بی‌سر و ته، و به راهنمایی خط رگه معدن پیش رفتند. گاه گاه آقای و بستر به وسیله چکش کوچک زمین‌شناسی خود تکه‌هایی از سنگ کوارتز همراه با طلا را از دیواره سنگی غار جدا می‌کرد و در جیب می‌گذاشت.

ناگهان به نظر جون چنین آمد که از دور شعاع نوری را می‌بیند. با نگاهی پرسشگرانه از آقای و بستر پرسید که آن نور چیست. نامبرده جواب نداد. نزدیک به دویست متری راه خود را دنبال کرد و با هر قدم که پیشتر می‌رفت آن روشنایی مشخصتر می‌شد.

ناگهان آقای و بستر بازوی جون را گرفت و گفت:

— دقت کنید! دقت! این دالانی که به سمت قله کوه بالا می‌رود از

کنار یک پر تگاه می گزد... اگر شما یک گام غلط برمی داشتید تمام طلاهای دنیا نمی توانست کاری برای نجاتتان انجام بدهد. لطفاً پا به پا به دنبال من بیایید.

همان گونه که آقای و بستر گفته بود کوره راه قدم به قدم خطرناکتر می شد، ولی خوشبختانه قسمت خطرناک گذرگاه کوتاه بود؛ و ناگهان، بی هیچ واسطه‌ای، هر دو مرد به روی سکوی سنگی کم وسعتی سر درآوردند که بر یک دیوار سنگی عمودی به ارتفاع پانصد متر مشرف بود. در آن پایین، در ته دره پایی گردنه، سیلابی کفکنان از میان سنگها جریان داشت.

آقای و بستر و جون و رکمن، از بالای آن سکوی کم عرض، چشم- انداز زیبا و باشکوهی را تماشا می کردند: قله های سرکش رشته کوههای آند تا چشم کار می کرد به سمت مغرب کشیده شده و بر زمینه آبی لاجوردی آسمان مشخص بود. زمین کاو پیر دستش را به جلو دراز کرد و گفت:

— اگر ما دوربین می داشتیم اقیانوس را می دیدیم. از کوههایی که در آن پایین می بینید من و شما تنها به دنبال کشف خود راه افتادیم. دره ای که شما در این طرف می بینید همان است که ما همراهان خود را در آن بهجا گذاشته ایم. اگر هوا روشنتر می بود و ما هم دوربین می داشتیم می توانستیم آمد و رفت آدمهایمان را به دور و بر چادر دنبال کنیم. اینکه من شما را به اینجا کشانده ام تنها نه برای تماشای مناظر زیبای طبیعت بلکه بیشتر برای این بوده است که یک ایده کلی درباره معدنمان به شما بدهم. شما می توانید به این نکته پی ببرید که رگه مورد نظرمان فضایی به طول ده کیلومتر را اشغال کرده است، و مسلم است که بر مبنای آن می توان شرکتی برای استخراج طلا تأسیس کرد. لیکن این مطلبی است محترمانه که فردا باید به آن پردازیم. فعلاً بجز تجدید قوا نباید به فکر چیز دیگری باشیم، و این کاری است که یک زمین کاو خوب هرگز نباید از آن غافل بماند.

و آقای و بستر از میان بسته های خود کتری بسیار کهنه‌ای را که

در آن «ماته» دم می‌کردند همراه با مقداری خوراکی بیرون آورد. اکنون دیگر جون و رکمن با خوشنودی به‌کتری «ماته» نگاه می‌کرد. غذایی که صرف شد بسیار محقر بود ولی به‌آن حد که به‌دو رفیق خسته نیروی مورد نیازشان را پس بدهد کفایت می‌کرد. هر دو پس از اینکه مدتی استراحت کردند از همان راهی که آمده بودند به‌سر گنجینه خویش بازگشتند.

در آنجا کار تازه‌ای انتظارشان را می‌کشید. آقای و بستر بقچه بزرگی را که محتوی تعداد زیادی طناب و پتوهای پشمی بود باز کرد؛ و پس از اینکه پتوها را به‌شکل تکه‌های چهارگوش بربید قطعات سنگ طلا را که قبل از رگه جدا کرده بودند در آنها گذاشت. وقتی می‌دید که در هر تکه‌ای از آن پتوها به‌وزن کافی سنگ طلا گذاشته است آن را محکم با طناب می‌بست، به‌طوری که بسته کوچکی درست می‌شد؛ و تازه هریک از آن بسته‌ها با وجود حجم کمی که‌داشت نزدیک به‌پنجاه لیور^۱ وزنش بود. این کار، کاری طولانی و پرزحمت بود، چون جمعاً هشتاد بسته شد. لیکن از این کار سخت‌تر و پر درد سرتر حمل این بسته‌ها تا به‌جلو مدخل قسمتی بود که به یک لوله بخاری عمودی می‌مانست و از آنجا می‌توانستند به گذرگاه تنگی دست بیابند که از آن بالا آمده بودند. بنابراین هریک از آن دو مرد بسته‌ای را به‌پشت گرفت و آمد و رفت‌ها برای حمل و نقل آن بسته‌ها آغاز گردید.

چهل بار رفت و آمد در راهی پرسنگریزه و نامهوار که قهراء می‌باشد شصت ساعت طول بکشد. بدین‌گونه، گنجینه بسته بسته تا رأس آن صخره سنگ آورده شد، و از آنجا با طناب به‌پایین داده شد. گرچه جون و رکمن جوانتر و نیز و مندتر از رفیقش بود ولی گاهی حس می‌کرد که از فرط خستگی از پا درآمده است. تنها تماشای تاب و توان فوق العاده جیمز و بستر به‌او نیرو می‌داد و مجبورش می‌کرد که بر خستگی خود چیره شود. خود زمین‌کاو پیر نیز بی‌اندازه خسته

۱. livre واحد وزن که تقریباً معادل با نیم کیلو است. (متترجم)

شده بود. سرانجام وقتی آخرین بسته حمل شد خود را به روی زمین انداخت و به خوابی سنگین فرو رفت.

جون نیز بلافضله از او تقلید کرد و با چنان لذتی به روی یک تخته سنگ دراز کشید که انگار در بستر پر قو لمیده است. دیگر پتویی هم باقی نمانده بود، چون همه را بریده و به مصرف حمل طلاها رسانده بودند.

پس از دو ساعت خواب، اول آقای وبستر بیدار شد و گفت:
— حالا دیگر برویم پیش قاطر هامان! امروز روز پنجم است و آن حیوانها غذا می خواهند.

بنابراین کوره راه بازگشت را در پیش گرفتند و مالهای خود را در همانجا که گذاشته بودند بازیافتدند. آقای و بستر فوراً مقدار علوفه‌ای را که باقی مانده بود مابین قاطرهای گرسنه تقسیم کرد و برایشان در گودی تخته سنگی به مقدار کافی آب ریخت.

پس از فراغت از این کارها هشتاد بسته طلا را به مدخل گردنے حمل کردند و در آنجا به شکل توده‌ای انبوه در پناه چادری قرار دادند. آقای و بستر گفت: کارمان تمام شد، حالا تنها کاری که داریم این است که شر این دینامیتها را از سر خودمان دفع کنیم.

این بگفت و به کمک جون اندک ذخیره فشنگی را که با خود داشتند به روی یک برآمدگی سنگی برد و در فضای بازی گذاشت. آن گاه کبریتی روشن کرد و به قبیله زد و خود با رفیقش به نزد قاطرها بازگشت و هردو پشت تخته سنگی پناه گرفتند.

سه دقیقه بعد، غرش خفه انججار در بین گردنه‌های کوه طین انداخت. آن گاه زمین کاو پیر گفت:

— حالا دیگر باید برویم و به رفاقت ایمان ملحق شویم.
جون گفت: بسیار خوب، ولی طلاهایمان چه؟ مگر آنها را به ارد و گاه حمل نمی‌کنیم؟

آقای و بستر به آرامی جواب داد: ای آقای ورکمن! باید قدری بیشتر احتیاط کرد. الان اگر ما با دو قاطر بار طلا به ارد و گاه

برگردیم از آن ناشیهای احمق هستیم.

— چرا؟

— چرا؟ فکرش را بکنید. آنجا ما مجبور خواهیم شد بار قاطر. همان را خالی کنیم و در آن مدت که با قاطرهای دیگر بر می‌گردیم به اینجا تا بقیه گنجینه‌مان را در بیاوریم بسته‌های طلا را به دست بار برانمان بسپاریم. این کار کافی است که سوء ظنها را برانگیزد. آدمهای ما زود پی خواهند برد که محتوای بسته‌ها چیست، و به طور قطع طلا همان را از دست خواهیم داد... و با احتمال قوی جانمان را نیز. نه، نه، رفیق، به حرف من باور کنید. باید این هشتاد بسته را نیز با بقیه بارها یکجا حمل کنیم، بی‌آنکه حتی یک لحظه آنها را از نظر دور بداریم.

این استدلال به قدری قوی بود که برای قانع کردن جون کافی شد، و او یک بار دیگر از دوراندیشی و تجربه و خرد زمین‌کاو پیر ستایش کرد. با خود می‌گفت که تنها این مرد قادر بود چنین کار تحقیقی خطیری را اداره کند و آن را به نتیجه مطلوب برساند. و در حالی که با آقای ویستر راه اردوگاه را در پیش می‌گرفت در عین حفظ سکوت به همه این مسائل می‌اندیشید.

ناگهان با حرکتی غیر ارادی توقف کرد و دستش را به سمت رفیقش پیش برد. آقای ویستر با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

— ها، دوست من، چه شده؟ حرفي دارید؟

— بلی آقا... می‌خواستم به شما بگویم که ما تا پایان کار نباید از هم جدا بشویم.

— البته، ماتا وقتی که گنجینه‌مان را به جای امن و مطمئنی نرسانده‌ایم از هم جدا نخواهیم شد. شما مطمئن باشید... ولی هنوز به آن مرحله نرسیده‌ایم. هنوز مشکلات زیادی در سر راه خود داریم. — مشکلات هرچه باشد شما می‌توانید آنها را از پیش پا بردارید؛ و برای همین است که من از شما می‌خواهم از هم جدا نشویم... و اصلا هیچ وقت از هم جدا نشویم.

جیمز و بستر با نگاهی عمیق و زیرکانه برفیق خود نگریست.
سپس او نیز دستش را به سمت جون پیش برد و گفت:
— حال که خود شما می‌خواهید، ورکمن، من تا پایان کار با شما
همراه خواهم بود، و همیشه هم... با هم خواهیم ماند.

فصل چهلم

گرمای خورشید نیم روز درهای را که اردوگاه هیئت در ان برپا شده بود داغ می‌کرد. هیجده رأس قاطری که به مرابت باربران سپرده شده بودند آرام آرام از علفهای کوهسار می‌چریدند. سه نفر باربر نیز در سایه تخته سنگی دراز کشیده بودند و چرت می‌زدند. گاه گاه یکی از ایشان دستش را به طرف کتری «ماته» دراز می‌کرد، در حالی که یکی دیگر آرام آرام سیگاری می‌پیچید.

به نظر می‌آمد که هر سه از وضع خود بسیار خرسندند. تاکنون هرگز در سفری چنین دلنشیین، که در عین حال زحمتشان هم این قدر کم باشد، شرکت نکرده بودند.

از وقتی که آن دو کارفرمای سفیدپوست به دنبال کار خود رفته بودند یک هفته گذشته بود، و در این مدت کار ایشان فقط این بود که بنوشند و بخورند و بخوابند. علاوه بر این، آن دو «آقا»ی شیلیایی، یعنی آقایان لوپز و خولیانو، هیچ کاری به کارشان نداشتند، چون هر دو بیشتر وقت خود را در غاری می‌گذراندند که بار و بنه را در آن جا داده بودند.

تنها آرزویی که باربران داشتند این بود که آن دو «یانکی» سفیدپوست تا ماهمها بر نگردند.

و اما لوپز و خولیانو خیلی کار داشتند که با دستگاه بی‌سیم خود

انجام بدهند. لوپز طرز کار کردن با آن را آموخته بود. تازه شروع کرده بود به اینکه الفبای مورس را پاد بگیرد، ولی دانشش در این زمینه هنوز به حد خوش خدمتیش نرسیده بود. آنچه برای این دو مرد اهمیت داشت دریافت دستمزد کلانی بود که «شرکت ولفرام» به ایشان وعده داده بود. این بود که همه استعداد و هوش و حواس خود را به کار انداخته بودند تا مگر دستگاه بی سیم مورد بحث را سوار کنند و به کار بیندازند.

آنان در درون غار یک موتور کوچک بنزینی داشتند که بسیار چیز عجیبی بود. این موتور به کوچکی یک قوطی سیگار بود و می-توانست نیرویی معادل پنج اسب بخار تولید کند. به این موتور دینامو^۱ بی وصل بود، و از مجموع این دو دستگاه خرخی برمی‌خاست که به گوش آن دو «تلگرافچی آماتور» زیبا و خوشایند می‌آمد. ناگهان خولیانو پرشی به بلندی یک متر به هوا کرد و غرغرکنان دشنامی از دهانش درآمد که: «کار امبا!^۲»

او اشتباهًا دستش را به یکی از قطبها^۳ دینامو زده و برقی به قدرت ۴۰۰۰ ولت سخت تکانش داده بود. از بخت بلندش در همان آن دست به قطب دیگر دستگاه نزدیک بود و گرنه بر قژدگی کلکش را کنده بود. بنابراین فقط پرشی تا به دیوار سنگی کرد و محکم به دیوار خورد. همچنان که با حالتی رقت‌انگیز به دست تاول زده از سوختگی برق خود می‌نگریست دو سه بار فحش «کار امبا» را تکرار کرد. لوپز به صدای بلند گفت: ای بابا، خولیانو، حالا این را ول کنیم. آخر تا وقتی که دستگاه بی سیم را نصب نکرده‌ایم به کار انداختن دینامو چه فایده‌ای دارد.

این را گفت و موتور را از کار انداخت. سپس، باز به سخن ادامه داد:

— حالا می‌توانیم کار بکنیم. از تو خواهش می‌کنم بیا به من کمک کن.

۱. دستگاهی است که نیروی مکانیکی را به نیروی برق تبدیل می‌کند.

۲. فحشی است اسپانیولی نظریه «پدرسگ» و غیره. (ترجم)

خولیانو غرغرکنان بهمیزی که چراغ کوچک آستین مخصوص روشن کردن غار روی آن قرار داشت، نزدیک شد.
لوپز دینامو را با قطعات دستگاه فرستنده بهم ارتباط داده بود،
ولی رفیقش آرام نمی‌گرفت و غرغرکنان می‌گفت:
— قسم بهسانتا مادرًا^۳ این یک کار مکانیکی شیطانی است که به دست ما داده‌اند و ما هرگز نمی‌توانیم چیز خوبی از آن در بیاوریم.
لوپز گفت: ولی هر طور شده باید چیزی از آن در بیاوریم. مگر تو آن هزار «پزو»^۴ بی را که آقایان مدیران شرکت به‌ازای مخابره کردن اخبار درست برای ایشان بهما و عده داده‌اند فراموش کرده‌ای؟
به‌هرکدام از ما هزار «پزو» می‌دهند، خولیانو. یا الله بجن!
فکر استفاده مادی درد تاول و سوختگی را از یاد آقا خولیانو برد
و برای کمک به‌رفیقش لوپز که اینک قیافه جدی یک استاد فیزیک
به‌خود گرفته بود پیش آمد.

این کار، کار حساسی بود که آقایان مورفی و فینیگان به‌آن دو راهنمای شیلیایی تحمیل کرده بودند. در یک‌جا می‌بایست ماسوره یا قرقره‌ای را نصب کرد و در جای دیگر سیمی را وصل نمود، و همه این کارها می‌بایست با کمال دقیقت و صحت انجام بگیرد، چون به‌طور قطع سوارکردن همه آن ابزارها و وسیله‌ها به‌طور سرسی مطرح نبود. جای شکرش باقی بود که مدیران «شرکت ولفرام» به‌امور ان خود یک کتابچه راهنمای همراه با تصویر و طرح عمل دستگاه داده بودند، و این دو سند به‌آقای لوپز در حل مشکلات کار کمک می‌کردند. به‌همین جهت آقای لوپز در همان‌جا که نشسته بود چهششهای خفیفی می‌کرد، چهششهایی که انگیزه آنها به‌هیچ وجه تکانهای برق گرفتگی نبود بلکه صرفاً نشانه شور و شادی فوق العاده بود.

به‌خولیانو می‌گفت: ما در این کار موفق خواهیم شد، خولیانو، ما تا یک ساعت دیگر... نه، تا نیم ساعت، خواهیم توانست ارتباط تلگرافی برقرار کنیم... صحبت بر سر هزار «پزو» است، رفیق،

۳ Santa Madra یعنی «بادر مقدس»، و منظور حضرت مریم است. (متترجم)

به هر کدام مان هزار «پزو» می‌دهند!

و همین طور که حرف می‌زد در فعالیت بود، و مثل کسی که از خودش مطمئن باشد به قطعات موتور و دینامو و به فرقه‌ها و رور می‌رفت. گاه نیز کارش را قطع می‌کرد تا به دفترچه راهنمای مراجعته‌ای بکند. خولیانو نیز به نوبه خود می‌گفت: ما موفق خواهیم شد، لوپز. ببینیم، دیگر چه چیز هست؟ من اینجا می‌خوانم «آنتنا». آنتنا دیگر چه چیز است؟

— آنتنا همان آنتن است، دیگر!... و آن اسبابی است که در این بسته قرار دارد... بر طبق دستور کتابچه راهنمای می‌باشد این آنتن را بر نوک درخت بلندی نصب کنیم... ولی حاشا که من چنین کاری نمی‌کنم. به این بار بران که در بیرون هستند نباید اعتماد کرد. کافی است که ما آنتن را، به طوری که در این طرح نشان داده شده است، با آخرین قرقره دینامو ربط بدهیم، و من آن را خیلی راحت روی همین زمین غار می‌گذارم.

— در آن صورت هم کار خواهد کرد؟ من فکر می‌کنم بهتر این باشد که آن را روی یک درخت بلند ببریم.

لوپز با حالتی حاکی از لاقیدی سوتی زد و گفت:

— این جوری هم که من گفتم به خوبی کار خواهد کرد... بدیهی است که به همان خوبی...

و لوپز به کار خود ادامه داد. از خستگی به نفس زدن افتاده بود و سینه‌اش خس خس می‌کرد. گاه گاه عرقی را که بر پیشانیش جاری بود پاک می‌کرد، و ضمن اینکه جرعه‌های مداومی از عرق «پولک»^۴ سر می‌کشید دوباره دل به کار می‌داد. برای تغییر ذاته چای «ماته» هم می‌نوشید و باز عرق می‌خورد، و وقتی بطری مشروباتش ته کشید دستگاه بی‌سیم آماده کار کردن شده بود... و یا لااقل لوپز چنین می‌پندشت.

۴. Pulque مشروبی است مخصوص کشور مکزیک و کشورهای امریکای مرکزی که از تغییر برگهای درختی به نام آگاو یا آگاوه به دست می‌آید. (متترجم)

موتور را به کار انداخت. جریان برق در الکترود مثبت شروع به حرکت کرد و جرارت بلا فاصله آن را سرخ نمود.
لوپز داد زد: مادر مقدس مسیح (سانتا مادرا) را شکر! همه چیز آماده است، همه چیز درست کار می‌کند، و ما حالا می‌توانیم تلگراف بذنیم!

روی شستیهای دستگاه مورس خم شد و انگشت شست خود را آهسته روی آنها به گردش درآورد. در کنار او، روی میز، ورقه کاغذی بود که مضمون تلگرافش را با الفبای مورس روی آن نوشته بود.
با شور و هیجان داد زد: عالی است، خولیانو. دیگر از این بهتر نمی‌شود. نگاه کن!

فصل چهل و یکم

جیمز و بستر و جون و رکمن بدنبال قاطرها یشان در کوره راههای کوهستان راه می‌پیمودند. تازه به کناره‌های دره‌ای رسیده بودند که اردوگاه اصلیشان در آنجا قرار داشت، و دیگر یک کیلومتر راه بیشتر نمانده بود تا به راهنمایان و باربران خود بپیوندند که ناگاه صدای انفجار مهیبی در فضای طینی انداخت و انعکاس آن تا دو دقیقه در میان دیواره‌های سنگی کوه پیچید.

جیمز و بستر بلاfaciale قاطرها را نگاه داشت، بی‌حرکت ماند و به گوش ایستاد. جون پرسید:

— این صدا از چه بود؟

— من گمان می‌کنم که این صدا از انفجار دینامیتهای ما بود... ولی آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟ چطور شده که منفجر شده‌اند؟ من خود آنها را در درون غار، در جایی مصون از یخزدگی گذاشته بودم. امیدوارم کسی از آدمهای ما قربانی این حادثه نشده باشد.

و بار دیگر با چنان سرعتی به راه افتاد که جون به زحمت می‌توانست پا به پای او بیاید.

وقتی به اردوگاه رسیدند باربران خود را دیدند که با حرکات سر و دست لابه می‌کردند و قدیسین را به کمک می‌خواستند، و در

ضمن، مشاهده کردند که دودی زردرنگ از دهانه غار بیرون می‌زند.
تنها چیزی که جیمز و بستر توانست از توضیحات سر و دست
شکسته بار بران بفهمد این بود که «آقایان» لوپز و خولیانو به هنگام
انفجار در درون غار بوده‌اند، و اصلاً از روز عزیمت آقای زمین کاو
و جون به سمت کوه، آن دو تمام اوقات روزانه خود را در درون غار
می‌گذرانده‌اند.

آقای و بستر یک تکه پارچه آغشته به سر که را روی دهان و بینی
خود گذاشت و با چراغ آستینلی که در دست گرفته بود به درون غار
فرو رفت. چند لحظه بعد، بیرون آمد، در حالی که نعش لوپز را
بدنبال خود می‌کشید.

لوپز به محض وقوع انفجار در دم کشته شده بود. بر بدنش هیچ
اثری از خزم نبود، ولی لباس‌هایش پاک سوخته بود.

آقای و بستر بار دیگر به درون غار فرو رفت و این بار با نعش
خولیانو برگشت. این یک چنان شده بود که اصلاً قابل بازشناختن
نباشد. گویا او در حین انفجار به بسته‌های فشنگ دینامیت زیاد نزدیک
بوده است.

آقای و بستر فوراً به بار بران فرمان داد تا گودالی بکنند و جسد
آن دو بد بخت را در آن مدفنون سازند. و در آن دم که بار بران شیلیایی
به انجام دادن این کار حزن‌انگیز مشغول بودند زمین کاو پیر پشت
به تخته‌سنگی تکیه داده، بازو اش را صلیب‌وار در هم انداشته بود و
فکر می‌کرد.

جون دست به روی شانه او گذاشت و پرسید:
— چه شده که این اتفاق افتاده است؟

آقای و بستر لحظه‌ای خاموش ماند و سرانجام گفت:
— در حال حاضر غیرممکن است بتوان مدت زیادی در غار ماند.
زیرا هنوز پر از گاز‌های زیانبار برای تندرستی است... ولیکن از
همان اندک چیزی که من در آنجا دیدم واقعاً وحشت کردم.

جون به بانگ بلند گفت: شما و جشت کردید؟ مگر چه دیدید؟

— خرده ریزهای یک دستگاه فرستنده بی‌سیم. البته از آن دستگاه چیز زیادی باقی نمانده، با این وصف، مسلم است که لوپز و خولیانو در آنجا، نهان از ما، به انجام آزمایش‌های مخصوصی مشغول بوده‌اند... خوشبختانه آن طور که پیداست آن آزمایشها چنان که باید به نتیجه نرسیده است. از طرفی، گمان می‌کنم بتوانم دلیل این انفجار را حدس بزنم.

— به چه دلیل بوده است؟

— دو راهنمای در غار مخفی شده‌اند تا دستگاه بی‌سیم خود را در آنجا نصب بکنند. آنان یک هفتۀ تمام که ما اینجا نبوده‌ایم با جان خود بازی می‌کرده‌اند، و گویا فراموش کرده بودند که فشنگ‌های دینامیت در آنجاست. کافی بوده است که یک جرقۀ برق در غار بجهد تا موجب اشتعال دینامیت‌ها بشود. این توضیح به نظر من قانع‌کننده می‌رسد. آنچه مرا کنجدکاو می‌کند این است که بداتم منظور لوپز و خولیانو از این کارها چه بوده است. به که می‌خواسته‌اند تلگراف بکنند؟ ها!... حالاً تقریباً مطمئنم که دوستان سابق من در «شرکت ولفرام» در این کار دستی دارند. ایشان خواسته‌اند با ابراز دلسوزی ریاکارانه از حال مزاجی من خبر بگیرند... من فقط می‌خواهم بداتم ایشان به‌وسیله چه کسی از نقشه‌های ما آگاه شده‌اند.

آقای وبستر باز تا چند لحظه‌ای فکر کرد، سپس به‌طرف نعشها رفت، شروع به‌گشتن در جیبه‌ای ایشان کرد و زمزمه کنان با خود گفت:

— به هر حال، من باید کاغذ‌های این دو نفر را به‌دست بیاورم. در جیب کت خولیانو کیفی تقریباً سالم پیدا کرد که محتوی چندین سند بود. نگاهی به‌سندها انداخت، سپس ناگهان جستنی کرد، رو به‌سوی جون برگردانید و گفت:

— شما را بخدا ببینید! کلید کشف راز در اینجاست! این نقشه‌ای است از منطقه که این دو خائن رذل خط سیر مارا تا بهاردوگاه، با مداد قرمز روی آن رسم کرده‌اند. سپس، شروع

کرده‌اند به‌اینکه خط سیری را که من با شما در پیش گرفته بودم با نقطه‌چینی رسم کنند... این هم الفبای مورس است که می‌بایست برای مخابرۀ اخبار مورد استفاده ایشان قرار بگیرد... و بعد، این علامت W.C.D. که روی یادداشت نوشته شده است... و آن علامت اختصاری «شرکت ولفرام» است. من همه قضایا را می‌فهمم! این دستگاه بی‌سیم را همان مدیران شرکت به‌این دو نفر داده بودند... در این هیچ شکی نیست که آن آقایان از سفر من به‌این منطقه آگاه شده بودند، ولی از چه طریقی و به‌وسیله که؟ به‌وسیله همین دو مرد مورد اعتماد من! این توطئه‌ای بوده که زمینه آن از پیش چیده شده بوده است... خوب‌بختانه دینامیت به‌موقع و پیش از اینکه تلگرافی مخابره بشود منفجر شده و نخستین جرقه برق که به‌فشنگها زده این دو خائن رذل را به‌درک فرستاده است!...

جون متن تلگرافی را که با الفبای مورس نوشته شده بود می‌خواند.

«حرکت از سان فرناندو... با بیست قاطر و مقدار زیادی دینامیت... و بستر همراه جوانکی امریکایی... سفری یازده روزه در کوهستان، به‌سمت درۀ بنگو!...»

آقای و بستر به‌بانگ بلند گفت: چه بد‌بغتی بزرگی! دو راهنمای جاسوس ما شده بودند که من از مدت‌ها پیش می‌شناختم‌شان و به‌ایشان اعتماد داشتم! ما ناچاریم برنامۀ کارمان را به‌یکباره تغییر بدهیم! شرط می‌بندم که لوپز و خولیانو نتوانسته‌اند تلگراف بکنند، با این وصف، من می‌خواهم از طریق پرس و جو از باربران از این امر مطمئن بشوم... لعنت خدا بر شیطان! آتنن دستگاه بی‌سیم چیز کوچکی نیست که آدم بتواند آن را در جیب خود پنهان کند.

در این اثنا، باربران بومی کار گورکنی را به‌پایان رسانده بودند. نعشها را در گور گذاشتند، و سپس آقای و بستر صلیبی چوبی که نام هر دو را بر آن نوشته بودند بر گورشان نصب کرد: یک ساعت بعد، کاروان زیر نظر آقای زمین‌کاو پیر به‌سمت محلی

که گنجینه را در انجا گذاشته بودند به راه افتاد. ضمن راه پیمایی، آقای و بستر سؤالاتی از باربران کرد، سپس، به جون که در رأس کاروان بود ملحق شد و به او گفت:

— اکنون دیگر معتقدم که همه‌چیز روشن است. این بومیان دو رگه، که همه‌شان کم و بیش دهاتی و ساده‌اند هیچ چیز از دوز و کلکهای لوپز و خولیانو نفهمیده‌اند. ایشان آتننی ندیده‌اند، و این اصل مطلب است، چون بدون آتنن ممکن نیست ارتباط برقرار گردد. بنابراین چیزی از نقشه‌های ما به بیرون درز نکرده است. ممکن بود وضع از این هم بدتر بشود... البته برای ما، چون واقعاً غم‌انگیز است که ما ناگزیر باشیم برای مرگ دو انسان که جان خود را در این ماجرا از دست داده‌اند عزادار باشیم.

فردادی آن روز، سر ظهر، کاروان بهاردوگاهی که گنجینه در آن نهاده شده بود رسید. آقای و بستر باربران را آزاد گذاشت تا به هر کاری که دلشان بخواهد، از استراحت کردن یا دامه بازی کردن، یا خوابیدن اگر مایل باشند، پیروزی ایشان مراقبشان نباشند و از چند و چون بار سر در نیاورند. آقای و بستر و جون خود به تنها بی این کار مشکل را انجام دادند، به طوری که صبح روز بعد، وقتی باربران از خواب بیدار شدند متعجب و در عین حال خوشحال شدند از اینکه دیدند کار بار کردن مالها انجام گرفته است. برای ایشان دیگر کاری بجز جمع و جور کردن اسباب و ابزار نمانده بود.

وقتی همه چیز آماده شد زمین کاو پیر فرمان حرکت داد و کاروان راه بازگشت را در پیش گرفت.

از همان منزل اول، آقای و بستر ناگهان مسیر حرکت را تغییر داد و کاروان را بدرهای واقع بر کرانه‌های نهری کشانید که به سمت مغرب جریان داشت. سپس کاروان را در حوالی تالکا از روی خط— آهن عبور داد و به راه خود به سمت اقیانوس ادامه داد.

او هر روز عصر به کمک جون بارها را از پشت قاطرها پایین

می‌آورد و آن محمولات گرانبها را در محلی امن، زیر چادری می‌گذاشت. در طول مدت شب، هر دو مرد به‌نوبه و با تفنجی پر در دست، برای نگهداری آن کشیک می‌کشیدند. صبح هم، به‌هنگام بیداری از خواب، دوباره طلاهای خود را بر پشت قاطرها بار می‌کردند، و در طول سفر نیز حتی یک لحظه گنجینه خود را از نظر دور نداشتند.

آقای وبستر همیشه می‌گفت: باید کمال مراقبت به عمل بیايد. من امیدوارم که باربران ما نفهمیده و حدس هم نزده باشند که بسته‌های ما محتوی چه چیز است؛ چون اگر کمترین بویی برده باشند که در این بسته‌های کوچک طلا وجود دارد از نخستین فرصت مساعد برای بریدن سر ما استفاده خواهند کرد.

خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد و پس از یک هفته راه‌پیمایی، سرانجام دو زمین‌کاو ما به مقصد رسیدند: مقصد دهکوره ماهیگیری پرتافتاده‌ای واقع در بین دو شهر کنستیتوسیون^۲ و کنسپسیون^۳ بود. ساحل دریا در آنجا تقریباً خلوت بود و به آن آبادی هم کمتر کسی می‌آمد؛ و این درست همان‌چیزی بود که آقای وبستر می‌خواست. به جون گفت: ما اینجا برای مدت بیست و چهار ساعت در امن و امان خواهیم بود، ولی ماندنمان بیش از این مدت خطرناک خواهد بود. ما باید همین‌فردا از اینجا دور شده باشیم، و حتی خیلی دور!... جایی برای آرمیدن در مسافرخانه‌ای که از آن کثیفتر ممکن نبود پیدا کردند و در آنجا مستقر شدند، و به‌هنگامی که آقای زمین‌کاو پیر به نگهبانی گنجینه‌شان مشغول بود جون بنا به توصیه او رفت تا تمام حساب باربران را بپردازد.

آقای وبستر مخصوصاً به او توصیه کرده بود:
— فعلانعماً را که به ایشان و عده داده‌ایم نپردازید. فردا وقتی خواهد شد که این کار را بکنیم. من ترجیح می‌دهم که ایشان هنوز به دریافت آن امیدوار بمانند و ما را رها نکنند، و گرنه فوراً

خواهند رفت، و ما با نبودن ایشان، در وقت رفتن در دسر خواهیم داشت.

آقای و بستر که آدمها را می‌شناخت خوب بله بود این دوران دیشیها را بکند. او می‌خواست باربران را احتیاطاً تا آخرین لحظه پیش خود نگاه دارد. از طرفی هم، با پرداخت دستمزدشان به ایشان، به یقین می‌دانست که تا چند ساعتی از تحمل حضور ایشان در نزد خود رهایی خواهد یافت.

این پیش‌بینی‌ها همه درست از آب درآمد: سه بار بر بومی با دریافت دستمزدشان باده‌نوشی بی‌حسابی با عرق «پولک» کردند، به‌طوری که هر سه مست نیمه‌جان در تالار مسافرخانه افتادند. در خلال آن مدت، جون و آقای و بستر درباره امری مهم با یکی از ماهیگیران دهکده گفتگویی داشتند. ماهیگیر چانه‌اش را محکم می‌خاراند و سر تکان می‌داد و می‌گفت:

— صحیح! پس آقایان می‌خواهند قایق ماهیگیری مرا از من بخرن؟ آن هم قایق کوچک و بادبانی به‌این زیبایی را که من به‌وسیله آن معاش خانواده‌ام را تأمین می‌کنم؟ قایقی که هر روز با باری از ماهی از وسط دریا بر می‌گردد... قایقی که دست‌کم هزار «پزو» می‌ارزد؟...

آقای و بستر حساب می‌کرد که این قایق با همه این خصوصیات، فوقش بی‌زد پانصد «پزو». او با این مبلغ می‌توانست قایق بزرگتر و محکمری تهیه کند، ولی چون وقت نداشت که سفارش ساختن چنین قایقی را بددهد ناچار بود در برابر توقعات ماهیگیر سر تسلیم فرود بیاورد. بنابراین هزار «پزو»ی مورد مطالبه او را به‌وی پرداخت و به او حالی کرد که خیال دارد در اسرع وقت از آنجا برود. و بستر گمان می‌کرد که کار تمام شده است، ولی ناگهان دید که ماهیگیر با اشارات سر و دست و با چشمک‌زدن حرکات مرموزی می‌کند. زمین کاو فوراً فهمید که موضوع از چه قرار است. شکلکهای آن مرد خیلی معنی داشت و می‌خواست بگوید: «من کلاه سرم نمی‌

رود... شما فراری هستید و به حزب سیاسی مخالفی تعلق دارید که از آن سلب قدرت شده است... در این شرایط، من حرفی ندارم که قایقم را به شما بفروشم... ولی... باید مبلغی اضافه بدهید.» آقای ویستر شانه بالا انداخت و مبلغی را که از او می‌خواستند پرداخت. از این گذشته، در موقعیتی هم نبود که بتواند جر و بحث بکند. او آرزویی بیش نداشت، و آن اینکه در اسرع وقت گنجینه‌اش را به قایق بار کند و بی‌آنکه یک ثانیه از وقت‌نش تلف بشود راه دریا را در پیش بگیرد.

شب هنگام که باربران از آن حالت کرخی و سستی ناشی از باده‌خواری مفرط به درآمده بودند حمل بسته‌ها به میان قایق آغاز گردید. وقتی گنجینه تمام و کمال در آن قایق کوچک بادبانی متعلق به آقای ویستر قرار گرفت نامبرده از جون خواهش کرد که در کنار طلا به نگهبانی بماند تا خود قاطرها را به مسافرخانه برگرداند. اقیانوس آرام بود و کوچکترین موجی نداشت. نسیم ملایمی بادبان قایق را نوازش می‌کرد، و در آسمان صافی که هنوز ستاره‌ها در آن می‌درخشیدند نخستین روشنایی‌های پرتو سپیده‌دم رنگ گلی خود را بهافق می‌زد.

پس از یک ربع ساعت، آقای ویستر بازگشت و گفت:

— همه چیز آماده است، دوست عزیز؛ حساب مسافرخانه‌چی و باربران را پرداختم و قاطرها را نیز از حسن تصادف توانستم بفروشم، هرچند به بهای ربع ارزش واقعیشان... حال دیگر راه بیفتیم!

تکان محکمی به قایق داد، خود با یک جست به درون آن پرید و به جون پیوست.

نسیم سحری باد در بادبان انداخته بود. کم کم روز می‌شد، و گویی دو زمین‌کاو ما با هدایت بادی مساعد و به طیب خاطر به راه خود به سوی مغرب ادامه می‌دادند، چنان‌که هشت روز بود که به همان سمت روان بودند.

و در حالی که قله‌های سلسله جبال آند با شکوه و عظمت تمام بر آن سوی ساحل قد برافراشته بودند قایقی که ثروت جونورکمن و زمین‌کاو پیر را حمل می‌کرد، همچون پرنده‌ای سفید به سمت وسط دریا پیش می‌رفت.

فصل چهل و دوم

کشتی ۲۰۰۰۰ تنی «گروور کلوه لند»^۱ از سفری که به والدی ویا^۲ (در جنوب شیلی) کرده بود به نیویورک بازمی‌گشت. کشتی نامبرده چهار ساعت بود که بندر کنسپسیون و دماغه شمال را ترک گفته بود. در ساحلی که رشته کوههای آند بر آن مشرف بودند حرکت می‌کرد و می‌باشد شانزده ساعت دیگر به والپارزو برسد، بندری که نخستین منزل توقفگاهش بر این خط دریایی بود.

دریا آرام بود و بدمخت هر چند وقت یک بار اندک کفی بر سطح لا جور دی آن دیده می‌شد. این اقیانوس که اغلب اوقات امواج خروشان و مهیبی دارد، در آن لحظه نام «آرام» برایش اسمی با مسمی بود؛ و حتماً چهار صد سال پیش هم وقتی فاتحان اسپانیایی برای نخستین بار به این سواحل آمدند دریا را همین طور آرام دیدند که این نام را بر آن نهادند.

آقای براؤن^۳ معاون ناخدا کشتی «گروور کلوه لند» دستهایش را به پشت گرفته بود و بر عرش کشتی قدم می‌زد، و تنها به این بس می‌کرد که گاه گاه از این ور و آن ور نگاهی به اقیانوس بیندازد. مدت خدمتش در آن هوای خوش نه تنها زحمتی برایش نداشت لذت-

1. Grover Cleveland

2. Valdivia

3. Mr. Brown

بغش هم بود. ساعات نگهبانی یکتواخت می‌گذشت و بجز شیار کف—
آلودی که کشتی به روی آب می‌انداخت هیچ چیز آرامش باشکوه در را بر هم نمی‌زد.

ناگهان نقطه کوچک و سفیدی در سمت چپ کشتی توجه آقای براون را به خود جلب کرد، و چون با دوربین به معاینه آن پرداخت تشخیص داد که آن نقطه سفید بادبان است.

معلوم شد کشتی دیگری نیز در مسیر این کشتی هست، و آن احیاناً باستی یک قایق ماهیگیری باشد. لیکن آقای براون با خود گفت که حدسه‌ای دیگری هم می‌توان زد و بعيد نیست که قایق متعلق به دسته‌ای از مردان سیاسی باشد که تا دیروز هنوز زمام حکومت را به دست داشته‌اند و امروز ناگزیر شده‌اند که نجات جان خود را در فرار بجوینند.

معاون ناخدا، این چیزها را به حکم تجربه می‌دانست. او با اخلاق و آداب این گونه فراریان آشنا بود که برای جا گرفتن در اتاقهای مجلل کشتی حاضر بودند پول کلانی پردازاند، چیزی که به نفع جهاز‌گیران کشتی و افسران و چاشویان آن بود. آقای براون هیچ نشنیده بود که انقلابی نه در کشور کلمبیا و نه در ونزوئلا روی داده باشد، لیکن در جمهوریهای امریکای جنوبی انقلابات سیاسی اغلب به همان ناگهانی زمین‌لرزه‌ها و تکانهای ارضی روی می‌داد.

آقای براون همان طور که با دوربین آن قایق را زیر نظر گرفته بود مشاهده کرد که سرنشیان آن دو نفر بیش نیستند، و کاملاً آشکار بود که می‌کوشند راه بر کشتی «گروور کلوه‌لند» بینندند، به طوری که تا یک ربع ساعت دیگر حتماً به هم می‌رسیدند. معاون لازم دانست که ناخدا را از ماجرا آگاه سازد.

وقتی آقای بولور^۳، ناخدا کشتی، به روی عرشه آمد آن قایق کوچک بادبانی کاملاً به کشتی نزدیک شده بود و دو مسافر آن دستمالهایی را تکان می‌دادند، به نشانه اینکه می‌خواهند با کشتی

ارتباط برق ارکنند.

ناخدا فرمان توقف داد! پروانه‌های کشته از چرخش باز استادند، و چند دقیقه بعد، قایق بادبانی آمد و در کنار کشته پهلو گرفت. نردبانی پایین دادند و جون و رکمن بهزادی به بالای عرش برآمد.

آقای بولور به تازه‌وارد با نگاهی تقریباً خشم‌الوده نگریست. این جوان به هیچ وجه قیافه و هیبت یک رئیس جمهور مخلوع و یا حتی یک وزیر از کار افتاده را نداشت و مسلماً کسی بیش از یک منشی نبود؛ بنابراین، آن شخصیت مهم که ناخدا کشته و معاونش تصور کرده بودند بایستی مرد دیگر یعنی رفیق همراش باشد. در حینی که ناخدا زمام خود را به دست فکر و خیال سپرده بود جون به سخن درآمد و خطاب به او گفت:

— جناب ناخدا، من می‌خواستم از شما خواهش کنم که قایق ما را به درون کشته خود بیاورید و ما را با آن به نیویورک برسانید. بدیهی است که ما هزینه سفرمان را هرچه باشد خواهیم پرداخت. به شنیدن این سخنان، آقای بولور ابرو درهم کشید. این جوان اهل امریکای شمالی بود و لهجه‌اش بر این نکته گواهی می‌داد. ناخدا در جواب گفت:

— در خواست‌شما، پسرم، شاید قدری مبالغه‌آمیز باشد. البته برای ما پیش آمده است که در این دور و حوالی شخصیت‌های محترمی را که قصد جلای وطن داشته‌اند سوار بکنیم، ولی اینکه یک قایق بادبانی را به کشته بار کنیم، این کار، کار ما نیست.

مسافران کشته که از این برخورد کنجدکاو شده بودند و می‌خواستند از موضوع سردر بیاورند به دور ناخدا حلقه زدند. ناخدا باز گفت:

— به دوستتان بگویید که اگر می‌خواهد با کشته ما بیاید در سوار شدن شتاب کند، چون تا یک دقیقه دیگر دوباره کشته را به راه خواهم انداخت.

جون ورکمن در جواب به این حرف چیزی نگفت، فقط از کیف بغلی خود کارتی بیرون کشید و آن را به سوی ناخدا پیش برد.
آقای بولور کارت را گرفت و خواند، و پس از آنکه نگاه دیگری به جون ورکمن کرد باز یک بار دیگر کارت را خواند. این کارت از آن آقای گوردن بنده بود که گواهی کرده بود جون ورکمن خبر نگار ویژه روزنامه «نیویورک هرالد» است. به علاوه، سلطان روزنامه نگاری با خط خود سفارشی خطاب به همه امریکاییان افزوده بود که به هنگامی که جون ورکمن در سفر به سر می برد تا سرحد امکان از کمک و همراهی با وی دریغ نورزند.

بار دیگر تأثیر کلام و نفوذ آقای بنده را به جون پس داد و گفت:
اشکار می گردید، ناخدا کارت را به جون پس داد و گفت:
— حال که شما چنین می خواهید من قایق شما را به کشتی خود در خواهم آورد، هر چند لزومی در این کار نمی بینم. شما اگر هم از این قایق قراصه صرف نظر می گردید چیز مهمی از دست نمی دادید. فقط باید قبلاً به شما بگویم که با ورود به نیویورک خودتان باید حقوق گمرکی آن را پردازید.

جون جواب داد: از شما متشکرم، جناب ناخدا. البته ما، همه حقوق و عوارض لازم را خواهیم پرداخت. در حال حاضر فقط باید امر بفرمایید که قایق کوچک بادبانی ما را با معمولة آن به درون کشتی بالا بیاورند. ضمناً عرض کنم که وزن کلی آن بیش از ۲۰۰۰ کیلو گرم است.

ناخدا با تعجب تکرار کرد: دو تن! مگر این کالای شیطانی چیست که در آن بار کرده اید؟ من که به زحمت بار آن را می بینم.
— بار ما محصول یک سفر طولانی زمین کاوی است، جناب ناخدا.
در این فاصله، به دستور آقای بولور، جاشویان کشتی دو طناب محکم از روی جانپناه کشتی به پایین فرستاده بودند، و آقای وبستر با تردستی و مهارت یک دریانورد آزموده طنابها را از زیر تیر حاصل قایق رد کرد، و وقتی دو سر آنها را محکم به هم گره زد به بانگ بلند

ندا درداد که: «حالا بکشید بالا!»

بلافاصله قرقره‌های بخار به کار افتادند و قایق کوچک از روی امواج بلند شد و مماس با بدنه کشته بالا رفت. وقتی روی عرشه قرار گرفت ناخدا فرمان حرکت داد.

آقای وبستر همچنان در کنار گنجینه‌اش نشسته بود. آخر از جا بلند شد، بادیان قایق را باز کرد و آن را به روی محمولة خود کشید تا گنجینه را از نگاه کنجدتاوان پوشیده بدارد. سپس با خیال راحت دوباره نشست و پیش را روشن کرد.

جون و رکمن به دنبال ناخدا تا به اتاق او رفته بود. در انجا به او

گفت:

— آقا، بسیار اهمیت دارد که کالای محمولة ما در کوتاهترین مدت ممکن در جای محفوظی گذاشته شود. من برای نیل به این منظور نیاز به ده صندوق چوبی، هریک به ظرفیت بیست لیتر، دارم. بی شک نجار شما می‌تواند این صندوقها را برای ما بسازد؛ علاوه بر این، من می‌خواهم که شما اتاق نسبتاً بزرگی در اختیارم بگذارید تا من و رفیق با صندوقهایی که عرض کردم در آن منزل کنیم.

به شنیدن این سخنان، قیافه آقای بولور باز شد و پرسید:

— اتاقی نسبتاً بزرگ که گنجایش ده صندوق شما را داشته باشد؟ من در این کشتی فقط یک اتاق این‌جوری سراغ دارم، و آن هم اتاق تشریفات رسمی است... فقط گذر از اینجا تا نیویورک در آن اتاق برای شما ۲۰۰۰ دلار خرج برمی‌دارد.

جون از جیب خود دسته چکی بیرون کشید و یکی از آنها را عهده بانک مورگان در نیویورک نوشت و به دست ناخدا داد و فقط گفت:

— بفرمایید، جناب ناخدا!

یک ساعت بعد، هشتاد پسته طلا در مکانی امن، یعنی در همان اتاق تشریفات رسمی گذاشته شده بود، و نجار کشتی «گروور-کلوه‌لند» با جدیت هرچه تمامتر به ساختن صندوقها مشغول بود.

وقتی که صندوقها آماده شدند آنها را به نزد آقای ویستر آوردند، او به کمک جون شروع به پر کردن آنها کرد. این کار طول کشید، زیرا دو زمین کاو می خواستند در صندوقها را با پیچ و مهره محکم نمایند و خود به تنها یی هریک از آن صندوقها را قفل و مهر و موم کنند.

وقتی همه کارها به پایان رسید سد جلو بندرگاه والپارزو نمودار گردید. آقای ویستر و جون باهم به چوبهای مثلثی شکل حایل کشته نزدیک شدند و در آن دم که کشته وارد بندر می شد آهسته باهم به صعبت پرداختند.

به هنگام پیاده شدن از کشتی ناخدا با تعجب آقای ویستر را دید، که دست رفیقش را محکم فشد و تنها از کشتی پیاده شد. ناخدا تصور می کرد که این مسافر عجیب و غریب تا به هنگام حرکت کشتی برخواهد گشت، ولی آقای ویستر دیگر پیدایش نشد.

وقتی زمین کاو پیر از کشتی پیاده می شد دیر وقت بود و خودش هم می دانست که در آن ساعت همه اداره ها تعطیل است.

او از این موقعیت که قبل از پیش بینی کرده بود استفاده کرد تا در هتلی که در آن منزل کرده بود شبانه همه اسناد و مدارک لازم برای درخواست امتیاز معدن را تنظیم و تکمیل کند.

با رعایت این احتیاطها، حضورش در شهر والپارزو ایجاد سوء ظنی نکرد. صبح همین که در ادارات دولتی باز شد او بی هیچ مانعی به وزارت خانه مربوطه مراجعت کرد، وقتی نیمساعت بعد، از آنجا بیرون آمد کار پایان یافته و امتیاز معدن، مصون از همه زد و بندها و دوز و کلکهای سرمایه داران، به نام او صادر شده بود.

از آن سو، کشتی «گروور کلوه لند» رو به سمت شمال، در امتداد سواحل کشورهای شیلی و پرو پیش می رفت، و جون همه آن توقفگاهها را که در سفر اول دیده بود باز می دید، ولیکن این بار تنها بود.

دو روز پس از اینکه کشتی بندر والپارزو را ترک گفته بود،

جون تلگرافی دریافت کرد که یکی از خادمان کشتی برای او به اتاقش آورد. تلگرافی بود که با بی سیم مخابره شده بود و متن موجز و مختصر آن تنها برای گیرنده قابل فهم بود، تلگرافی که جون برای دریافت آن با بی صبری دقیقه‌شماری می‌کرد. متن تلگراف چنین بود: «جونورکمن، کشتی گروورکلوه‌لند، همه چیز به خوبی انجام. من دارم می‌آیم. و بستر.»

جون تلگراف را در جیبیش گذاشت و شاد و خندان بر عرش کشتی به قدم زدن پرداخت. اکنون به نظرش می‌آمد که بر آخرین مشکلات کار هم چیره شده‌اند و از این پس حق دارد بی هیچ ترس و تشویشی شادی کند.

در حالی که به جانپناه کشتی تکیه داده بود هوای دریا را با شادمانی استنشاق می‌کرد و در حالتی شبیه به رؤیا به شیارهایی که کشتی به روی آب می‌انداخت نگاه می‌کرد. آقای بولور به او نزدیک شد، به او سلام داد و گفت:

— دوستتان شما را رها کرد و رفت، و شما به تنها بی بزرگترین اتاق کشتی را اشغال کرده‌اید.

جون همچنان که ساغتش را از جیب بیرون می‌آورد سر بر گردانید و در جواب گفت:

— شما اشتباه می‌کنید، آقای ناخدا، من فکر می‌کنم که حداقل تا سه ساعت دیگر دوست من در اینجا خواهد بود.

آقای بولور قاه خنده داد و گفت:

— آه! آه! رفیق شما برای توفیق در انجام چنین کاری باید بال داشته باشد.

جونورکمن به خونسردی جواب داد: شاید هم داشته باشد. و در واقع دو ساعت بعد، صدای غرش موتوری از سمت جنوب به گوش رسید. سپس بر شدت صدا افزوده شد و هیدرولیکن یا هوا-پیمای آبی بزرگی دیده شد که بر فراز کشتی «گروورکلوه‌لند» پرواز می‌کرد، و معنی‌هایی ترسیم می‌نمود.

جون گفت: جناب ناخدا، بسیار منون خواهم شد اگر یک بار دیگر دستور بفرمایید کشتی را متوقف کنند. اینک رفیق من آمده است و باید در کشتی بنشینند.

پنج دقیقه بعد، آقای وبستر بر عرش کشتی بود و پیش را می کشید، در حالی که هواپیما پرواز خود را به سوی جنوب از سر می گرفت.

زمین کاو پیر شرح همه اقداماتی را که در والپارزو به عمل آورده بود به تفصیل برای جون نقل کرد، و هر دو مرد توانستند بی هیچ قصد و نظری حسن ختام ماجرای خود را به هم تبریک بگویند.

فصل چهل و سوم

کشتی «گروورکلوهند» آرام آرام از بین سندی هوك^۱ و لنگ^۲ آیلند^۳ گذر کرد و وارد بندر نیویورک شد. قایق مخصوص اداره گمرک به پیشوازش آمد و مأموران به عرشة کشتی برآمدند.

به طور کلی با رسیدن هریک از کشتیهای بزرگ، پیش از اینکه کشتی وارد بندر بشود دو نوع بازدید از آن به عمل می‌آید: یکی توسط مأموران گمرک، و دیگری از طرف اداره کل بهداری. لیکن در مورد فعلی، پیشامد چنین بود که در حینی که این دو بازدید انجام می‌گرفت یک گروه شش نفری نیز با هیکلها رشید و پهلوانی و هر شش تن ملبس بهلباسی یکسان و تیره رنگ به کشتی درآمدند.

اینان کارآگاهان خصوصی بانک مورگان^۳ بودند که جونورکمن با تلگراف بی‌سیم خواسته بود تا برای نقل گنجینه‌اش به بانک بیایند و آن را همراهی کنند. همه بلا فاصله آمدند و در اتاقی که مخصوص نگهداری ده صندوق بود به صفت ایستادند.

این احتیاط ضروری بود، چون امکان داشت که دزدان و راهزنان نیویورک از طریق همدستانشان از ارزش فوق العاده محمولة کشتی

1. Sandy Hook
3. Morgan

2. Long Island

با خبر شده و برای اقدام به یک دزدی سازمان یافته دست به سوءقصدی خطرناک با بمب... یا با صندلی الکتریکی بزنند.

بنابراین، نگهبانی پلیس خصوصی هر بیم و تشویشی را از دل آن دو زمین کاو به در کرد. بازدید گمرک نسبتاً سریع انجام گرفت، چون برطبق قوانین گمرکی ایالات متحده امریکا طلای معدنی از پرداخت حقوق و عوارض گمرکی معاف است.

همین که آخرین مسافر از کشتی «گروورکلوه‌لند» پیاده شد دو اتومبیل ضد گلنله قوی، متعلق بهاداره کارپردازی و حمل و نقل بانک مورگان، آمدند و در نزدیکی کشتی متوقف شدند.

رانندگان این اتومبیلها در پناه سایبانی زرهدار، که آن نیز ضد گلنله بود و فقط شکاف کوچکی به عرض یک دریچه کوچک در جلو چشم داشت از هر گزندی مصون بودند. مردانی مسلح اتومبیلها را دوره کرده بودند، و دیگر دزدان تقریباً غیرممکن بود به چنین دزی دست پیدا کنند.

صندوقها را یک یک از کشتی پایین آوردند و در آن دو اتومبیل گذاشتند. سپس در اتومبیلها را به دقت بستند، و رئیس گروه محافظان فرمان حرکت داد.

بیست دقیقه بعد، اتومبیلها و هراهان آنها وارد زیرزمینهای بانک مورگان شدند، بلا فاصله صندوقها را به سرداپها منتقل کردند. در هین فراغ از همه این کارها هنوز نیم ساعت از ورود کشتی به بندر نگذشته بود.

وقتی همه این کارها انجام گرفت آقای و بستر آهی عمیق به نشانه خرسندی خاطر کشید، و نخستین کاری که کرد این بود که رفت و از رئیس بانک مورگان تشکر نمود. رئیس بانک اقرار کرد که کار حمل و نقل مقدار طلای به این زیادی یکی از ماجراهای نادر و بی سابقه برای کارکنان بانکش بوده است. و به همین جهت تدبیر احتیاطی بی مانندی اتخاذ کرده است تا از وقوع هرگونه سوءقصدی به هنگام انتقال طلاها از بندر به بانک و نیز در خود بانک جلوگیری به عمل

آورد.

اکنون هر ده صندوق محتوی طلا در یک قفسه ضد گلوله و در سردا بهایی که آنها نیز ضد گلوله بودند، زیر نظر نگهبانانی مسلح که روز و شب از آنها پاسداری می‌کردند، محافظت می‌شد.

۶

فصل چهل و چهارم

جونورکمن در دفتر مخصوص آقای پیرپونت مورگان^۱ رو به روی این سلطان سرمایه‌داری وال استریت^۲ و یکی از ثروتمندترین مردان دنیا نشسته بود. قهرمان ما با اینکه هنوز جوان بود تاکنون باعده‌ای از بر جسته ترین شهر و ندان کشورش ارتباط پیدا کرده بود. این کسان عبارت بودند از: آقای گوئدن بنه سلطان روزنامه‌نگاری، آقای آرم‌در شیکاگو، آقای فورد در دترویت، کسانی که اگر ثروتشان را روی هم جمع می‌کردید مبلغی معادل بیش از یک میلیارد دلار می‌شد. لیکن آن روز جونورکمن بیش از هر وقت دیگر احساس هیجان در خود می‌کرد، چون طرف صحبتش به تنها می‌بیش از همه بانکداران جهان میلیون میلیون پول در اختیار داشت و تنها یک ابرو در هم کشیدنش کافی بود که در بورس نیویورک و شیکاگو هوا را خوش یا توفانی کند.

با این وصف، جون جرئت کرده بود از آقای پیرپونت مورگان

۱. سرمایه‌دار بزرگ امریکایی (Pierpont Morgan ۱۸۳۷-۱۹۱۳) که تراست بزرگ فلزکاری را به وجود آورد. دخترش آن ترائی (Ann Tracy ۱۸۷۲-۱۹۵۲) بانوی نیکوکاری بود که همه ثروت پدری را در کارهای اجتماعی و بهسود مبارزان فرانسوی در دو جنگ جهانی خرج کرد.
۲. خیابانی در نیویورک، در جنوب مانهاتان، که بورس نیویورک در آنجا واقع است. (متترجم)

تقاضای ملاقات برای مذاکره درباره امر مهمی بکند، و آقای پیر— پونتمورگان که برای همه دقايق اوقات روزانه اش صرفه جو بود و گاه می شد که وزیر دارایی را يك ساعت در اتاق انتظار خود منتظر می گذاشت حاضر شده بود روزنامه فروش سابق خیابان برودوهی را به حضور پیزید.

او نام جون ورکمن را شنیده بود و تعجب هم می کرد از اینکه جوانی به این کم سن و سالی کار مهمی با او داشته باشد. باری، همین که جون به اتفاقش وارد شد و نشست مورگان از او پرسید:

— خوب، جون ورکمن شما بید؟ چند سال دارید؟
— يك ماه دیگر بیست ساله می شوم، آقای مورگان.
— بسیار خوب^۳، شما در بانک من ثروتی معادل يك میلیون دلار به صورت طلا دارید. به شما تبریک می گویم، آقا. شما از هیچ شروع کرده اید و اینک در بیست سالگی میلیون هستید. میلیون اول را به دست آوردن مشکلترين کار است. الان پانزده روز است که دو هزار کیلو طلای شما در زیرزمینهای بانک من بی مصرف افتاده است... و من اقرار می کنم که این عادی نیست.

جون گفت: از قضا، آقای مورگان، من برای همین مسئله بود که از شما تقاضای ملاقات کردم. من چهار روز پیش صورت حساب ماهانه ام را دریافت کرده ام. کلیه مبالغی که من به بانک شما سپرده ام، چه به صورت پول نقد، و چه به صورت سند بهادرار، سودی به آن تعلق گرفته است، فقط طلای من بدون سود مانده است. آمدہ ام تا از شخص شما دلیل این موضوع را بپرسم.

آقای پیرپونت مورگان در میل راحتی خود ولو شد و بی اختیار زد زیر خنده، سپس در جواب گفت:

— طلا، آقای ورکمن، فلزی است گرانهای، که آدمیان از آن پول لازم برای داد و ستد و مبادله می سازند؛ ولی این ماده نیز مانند همه

۳. در متن فرانسه هم به زبان انگلیسی آمده است: All right . (ترجم)

مواد دیگر فی نفسه ارزشی ندارد. طلا به صورتی نه چندان دست و پا گیر فقط مظہر ارزش کار انسان و ثروتهای به دست آورده است. دو هزار کیلو طلایی که شما در سردا بهای بانک من گذاشتید در حال حاضر چیزی بجز یک سرمایه بی حاصل نیست، چون در هیچ گونه کار تجاری یا صنعتی مورد استفاده قرار نگرفته است. بنابراین، برای آنکه به این سرمایه بمهرا ای تعلق یگیرد که شما اکنون از آن سخن گفتید باید تبدیل به دلار بشود و آن دلارها به ایجاد یا نگهداری یک کار تولیدی یا تجاری کمک پکنند.

جون پرسید: ولی من اگر آن طلاها را به شما می فروختم چه می شد؟

من بهای آن فلز را به نرخ روز به شما می پرداختم، و این خود معامله بسیار بدی می شد برای شما که تنها من از آن سود می بردم، چون من به عنوان یک بانکدار و سوداگر کارکشته می دانستم از آن طلا بمهرا ای معادل سه برابر آنچه شما می گرفتید بگیرم.

پس من چه باید بکنم تا بتوانم همان بمهرا را ببرم!

شما راههای زیادی در پیش دارید. اولش این است که بانکی تأسیس کنید. سرمایه دارانی که از شما درخواست مساعدت می کنند و شما به ایشان پول به قرض می دهید، آن پول را با بمهرا بسیار سنگینی به شما پس خواهند داد. فقط به شما هشدار می دهم که آدم با یک روز و دو روز بانکدار نمی شود، و برای این کار هوش و استعداد وافر و نوعی پیشگویی و دوراندیشی خاص لازم است که هر کس ندارد، و به علاوه، باید اطلاعات و معلومات عمیقی در امور صنعتی داشته باشد. به عقیده من بهتر است خودتان شرکتی تشکیل بدهید برای کار کردن در رشتادی از فعالیتهای انسانی که قبل از آن زمینه تجربه کافی به دست آورده باشید.

جون جواب داد: بسیار خوب، آقای مورگان، من بی درنگ از اندرز شما پیروی خواهم کرد، و در همین زمینه پیشنهادی به شما می کنم.

این بگفت و از کیف دستی خود استناد رسمی ای را که به مهر و

امضای مقامات دولت شیلی رسیده و به موجب آنها امتیاز استخراج طلا در نقطه‌ای از کوههای آند به آقایان ورکمن و ویستر و اگذار شده بود، با قید اینکه دارندگان امتیاز مکلفند در ظرف مدت دو سال از ابتدای تحصیل امتیاز از آن بهره برداری کنند، بیرون کشید و به بانکدار نشان داد. آقای پیرپونت مورگان اسناد را گرفت و دوبار با دقت تمام آنها را خواند، سپس سر به سوی چون برگردانید و گفت:

— آقا، من گمان می‌کنم که شما و شریکتان رگه طلا بسیار غنی و بالرزشی کشف کرده‌اید، و طلایی که هم‌اکنون در سرداربهای بانک من موجود است دلیلی روشن بر این مدعای است. لیکن این طلا همه‌اش از یک رگه بدست آمده است و بنا بر آنچه من استنباط می‌کنم شما همه طلاهای طبیعی آن را بیرون آورده‌اید و دیگر در آنجا بجز سنگهای بی‌ارزش نباید چیزی مانده باشد.

جون گفت: راست است و ما در واقع همه طلاهای طبیعی و خالص رگه را بیرون کشیده‌ایم، ولی تشخیص دادیم که در دیواره سنگ کوارتن دور و بر آن رگه تا مسافتی به طول دو کیلومتر مقدار زیادی طلا وجود دارد.

جون ورکمن همچنان که حرف می‌زد از جیب خود یک کیف چرمی کوچک بیرون اورد و محتویات آن را روی میز کار آقای پیرپونت مورگان خالی کرد. کیف محتوی تکه سنگهای کوارتن مخلوط با طلا به درشتی فندق بود که آقای ویستر جا بهجا از آن دیواره سنگی کنده و با خود آورده بود تا دلیلی بر صحت اظهاراتش باشد.

آقای مورگان آن تکه سنگها را معاینه کرد و سپس گفت:

— آقای ورکمن، اگر اجازه بدهید، ما اینها را محک می‌زنیم. این کار پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

و چون جون با تکان دادن سر جواب مثبت داد بانکدار زنگ زد.

فوراً پیشخدمتی به درون آمد و آقای مورگان به او گفت:

— این سنگها را برای آزمایش ببرید پیش آقای جفرسن^۴ و نتیجه

را هم فوراً برای من بیاورید.

وقتی پیشخدمت بیرون رفت چون سند دیگری به دست آقای مورگان داد که به دست آقای وبستر نوشته شده و متضمن شرح بسیار روشن و موجزی از رگه مورد امتیاز از نظر زمین‌شناسی و جفرافیایی بود. در آن نوشته، آقای وبستر حساب کرده بود که سنگ کوارتز رگه محتوی طلا به نسبت 4000 گرم در هر تن است، در طولی درست معادل دو کیلومتر، لیکن عمق آن بسیار زیاد است و بنا بر پیش-بینیهای زمین‌کاو پیر، رگه باید حاوی دست‌کم هزار تن طلا باشد. آقای پیرپونت مورگان دست‌نوشته را تا ته خواند، سپس آن را در جلو خود روی میز کارش گذاشت و گفت:

— اگر اظهارات آقای وبستر درست باشد ما با رگه طلای بسیار غنی و پرباری سروکار داریم. بنابراین، باید...
و جمله‌اش با ورود پیشخدمت، که با تکه سنگهای برچسب‌زده برگشته بود، قطع شد. او تکه سنگها را به دست آقای مورگان داد، و این یک به صدای بلند ارقامی را که روی برچسبها نوشته شده بود خواند: $4213 \dots 4050 \dots 3800 \dots 4000$

و سپس در حالی که رو به جون برمی‌گشت به گفته افزود:

— بسیار خوب، آقای ورکمن، نتیجه این آزمایش رضایت‌بخش است و من از هم‌اکنون پیشنهادی را که شما می‌خواهید به من بکنید حدس می‌زنم. فقط باید درباره آن مطالعه کنم.

جون گفت: پیشنهاد ما خیلی ساده است، آقای مورگان، ما با یک حق امتیاز و با یک سرمایه یک میلیون و نیمی پیش شما آمده‌ایم و می‌گوییم چون این مبلغ برای بهره‌برداری از آن معدن کافی نیست شما هم شرکت کنید و به کمک ما بیایید.

آقای مورگان یک مداد و یک دفترچه پادداشت برداشت و زمزمه-کنان گفت:

— این کار سودی برای من ندارد، مگر اینکه دامنه آن را به حد مطلوب وسیع بگیریم. مبداء حرکت از اینجاست که به مقدار قابل

ملاحظه‌ای نیروی برق در اختیار داشته باشیم. من روی نقشه آقای و بستر می‌بینم که رودخانه ریودیاما نت^۵ در نزدیکی رگه مورد امتیاز جاری است و با آن فقط پنجاه کیلومتر فاصله دارد. بنا بر این باید از این رودخانه استفاده کرد و آبشاری برای تولید نیروی برق به وجود آورد... برای این کار بگیریم پانزده میلیون... برای ایجاد یک سد و لوله کشی‌های مختلف، بگیریم دو میلیون... برای آسیابهای سنگ خردکنی، پنج دستگاه هر یک با ۲۰۰ دسته هاون، پنج میلیون دلار... کارگاههای اختلاط و امتزاج و سیانورزنی، این هم پنج میلیون... برای انواع و اقسام تأسیسات مورد نیاز کارگران و کارکنان، از قبیل ساختمانهای مسکونی و غیره سیزده میلیون... جون و رکمن با حالتی حیرت‌زده و متوجه به محاسبه آقای پیرپونت مورگان گوش می‌داد و این ارقام درشت در مفتش می‌رقصیدند.

آقای بانکدار سخن از سر گرفت و گفت:

— این جمعاً می‌کند چهل میلیون، ولی باید هزینه احداث خطوط آهن و دستگاههای تلگراف و جاده سازی... و مخارج پیش‌بینی نشده و غیر مترقبه را نیز به حساب آورد. برای اینها هم ده میلیون اضافه می‌کنم. پس این کار، آقای ورکمن، نیاز به پنجاه میلیون دلار سرمایه گذاری دارد، و تازه من همه را هم دست کم گرفته‌ام. در نتیجه، موجودی پول شما برای راه اندختن چنین شرکتی کافی نخواهد بود. جون، افسرده و ملول، می‌دید که همه رؤیاها یاش نقش بر آب است. او گمان کرده بود که با ثروت خود می‌تواند به استخراج رگه معدن و استفاده از آن بپردازد. لیکن ارقامی که آقای مورگان روی دفترچه نوشته بود، و چندان درشت بودند که انگار به «سن‌ت» حساب شده‌اند نه به دلار، او را بر آن داشت تا برداشت درست‌تری از واقعیت داشته باشد.

به‌عنی شرمنگین پرسید: حالا نمی‌شود کار را از پایه کوچکتری شروع کرد؟ نمی‌توان در آغاز امر از یک ماشین بخار کوچک استفاده

کرد... من گمان می کنم که اگر ما...

آقای پیرپونت مورگان به گفته او چنین افزود:

— اگر ما این طور خست به خرج بدھیم حاصل چندانی بر نخواهیم داشت. نه، جانم، نه، باید از همان اول و فوراً هم یک قدم بزرگتر بداریم. باید شرکتی تأسیس کنیم با سرمایه ۱۰۰ میلیون دلار. بنیان گذاران این شرکت عبارت خواهند بود از جون و رکمن، جیمز و بستر و بانک مورگان. بانک مورگان ۵۰٪ سهام این شرکت را به ازاء مبلغ ۵۰ میلیون دلار به خود اختصاص می دهد. ۵۰ میلیون سهم دیگر که باقی می ماند تقسیم می شود بین سه نفر، ثلث اول مال شما است و ثلث دوم مال شریک شما (هر دو بابت امتیازی که به نام شما دو نفر صادر شده است)، و ثلث سوم مال بانک مورگان است (بابت آماده کردن رودخانه ریودیاما نته، یعنی مولد نیروی برق)...

جون به وسط حرف او دوید و گفت:

— ولی آقا، آن مولد نیروی برق که به شما تعلق ندارد.

آقای پیرپونت مورگان جواب داد: آن هر وقت دلم بخواهد به من تعلق خواهد گرفت. این مشکلی نیست که مرا ناراحت بکند.

جون گفت: از این قرار ۱۶ میلیون و ۳۰ میلیون به صورت سهم از آن من خواهد بود و بستر نیز همان قدر خواهد داشت، یعنی این سهم ما دو نفر در این شرکت است؟

— بله، درواقع سهم شما دو نفر آن خواهد بود. ضمناً باید به شما بگوییم که سهام بانک مورگان تا یکی دو سال در بورس مورد معامله قرار نخواهد گرفت و من برای این کار مساعد ترین وقت را انتخاب می کنم، یعنی وقتی که بازده کارمان در نظر عموم محرز شده باشد. آن وقت سهام به بهای ۲۰٪ بیش از قیمت اسمیشان معامله خواهند شد... شما از همین حالا می توانید سود کلانی را که از شرکت ما به دست می آید حساب کنید.

جون گفت: ولی...

آقای مورگان حرف او را قطع کرد و گفت:

- ایراد شما بیخود است. من می‌دانم چه ایرادی می‌خواهد بگیرید. شما می‌خواهید بگویید که بانک من سودی معادل ده برابر سود شما خواهد برد. البته انکار نمی‌کنم، ولی من بسیار بیش از شما خطر می‌کنم، و فراموش نکنید که من تا سود قابل ملاحظه‌ای برایم نداشته باشد در این گونه کارها وارد نمی‌شوم. در هر شرکتی هر یک باید به قدر دخالت خود سود ببرد.

سکوتی ممتد برقرار شد، سپس جون از جا برخاست و گفت:

- موافقم، آقای مورگان؛ شما می‌توانید روی قول من و قول رفیقم آقای وبستر حساب کنید.

آقای مورگان نیز از جا برخاست و گفت:

- بسیار خوب، پس کارشناسان من فردا بهشیلی عزیمت خواهند کرد. شما نیز آماده شوید که همراه ایشان بروید. فکر می‌کنم که تا پیاک ماه دیگر شرکت رسمی تأسیس شده باشد.

جون دستش را به سوی آقای مورگان پیش برد و تکرار کرد:
موافقم، آقای مورگان.

فصل چهل و پنجم

از گفتگویی که جون و رکمن با پیرپونت مورگان کرده و قرار شده بود که چند هفته بعد از آن دیدار، «شرکت معدنی امیدنیک»^۱ تشکیل بشود دو سال می‌گذشت. آری، دو سال از آن زمانی می‌گذشت که میلیونها پول بانک مورگان برای هزاران کارگر ایجاد کار کرده بود.

در بورس وال استریت همه به دقت بسط و توسعه کار را دنبال می‌کردند، و این امر که بانک مورگان چنین مشارکت گسترده‌ای در کار داشت اعتماد همگان را به پیشرفت آن جلب کرده بود. و چون شرکت از بدو تأسیس حتی یک سهم از سهام خود را برای فروش در بازار بورس عرضه نکرده بود همه در دنیای داد و ستد طالب بودند که از آن سهام به دست بیاورند.

ترازانه‌ای سالهای نخستین «شرکت معدنی امیدنیک» رواج فوق العاده‌ای پیدا کرده بود، و تاکنون هرگز نشده بود که بهره‌برداری از یک معدن طلا آغاز چنان درخشانی داشته باشد. روزنامه‌های اقتصادی و مالی اعلام کردند که شرکت بهره‌ای معادل ۳۰٪ برای هر سهم بین سهامداران تقسیم خواهد کرد، و ضمناً مجمع عمومی شرکت در دومین پنجشنبه ماه سپتامبر تشکیل خواهد شد.

1. Good Hope Mining Company

برای این مجمع عمومی نیازی به یک تالار وسیع نبود، زیرا تعداد سهامداران از سه نفر، یعنی از جونور کمن و جیمز ویستر و نماینده بانک، تجاوز نمی‌کرد.

و تازه اگر آقای پیرپونت مورگان سهام «شرکت معدنی امید نیک» را برای فروش در بازار عرضه نکرده بود کسی از تشکیل آن مجمع آگاه نمی‌شد.

از هم‌اکنون، پیش از گشايش بورس، اين خبر را در همه بانکها مورد تفسير قرار داده بودند، و از هم‌اکنون پیش از اينكه حتى يك سهم از گاوارصدوچ آقای پیرپونت مورگان بپرون آمده باشد معاملات روی سهام انجام گرفته و نرخ معامله به ۴۰٪ بالا رفته بود.

در ساعت يك بعد از ظهر، وقتی تالار بزرگ بورس وال استریت به روی همگان باز شد صدها نفر از کسانی که معمولاً زیاد به آنجا می‌آمدند و همه هم از شخصیتهای بزرگ مالی امریکا یعنی از بانکداران و صنعتکاران و سوداگران بودند به آنجا ریختند. قیل و قال و همینه کر کننده‌ای در تالار پیچیده بود. صدای زنگ تلفنها از هر طرف بلند بود که با هم تلاقی می‌کردند. کالاهایی از قبیل مس و پنبه و گندم و ذرت و زغال سنگ و نفت بود که می‌خریدند و می‌فروختند. مانند همه روزهای دیگر همینه بود و هذیان گویی واقعی، و در این مسابقه ثروت‌اندوزی تب سفته بازی همه را گرفته بود.

لیکن وقتی آقای پیرپونت مورگان ظاهر شد سر و صداها دو برابر گردید. همه بر سر سهام «شرکت معدنی امید نیک» به ضرب دلار به جان هم افتادند. در چند دقیقه نرخ تا ۴۵٪ بالا رفت، و پس از دو ساعت به ۵۰٪ رسیده بود.

دو سال پیش، پیرپونت مورگان به جون ورکمن گفته بود: «روزی که من سهام شرکتم را برای فروش عرضه کنم نرخ به ۴۰٪ بالای بهای اسمی آن ترقی خواهد کرد.»

و اینک در مدتی کمتر از یک ساعت، از نرخ پیش‌بینی شده

به میزان زیادی تجاوز شده بود و بر تعداد تقاضاها همچنان اضافه می شد.

وقتی زنگ تعطیل بورس زده شد سهام «شرکت معدنی امیدنیک» برای سرمایه ای اسمی به مبلغ پانزده میلیون دلار به میزان ۵۲۰ بالاتر از ارزش اسمی آن معامله شده بود.

سرمایه گذاشته شده در این کار از طرف بانک مورگان پنج برابر شده بود و سودی که در آن روز پنجشنبه فراموش ناشدنی ماه سپتامبر نصیب جونورکمن شد به ۸۰ میلیون رسید.

فصل چهل و ششم

در این میان، دور از هممه و هیاهوی وال استریت، و در دل منظره‌های روستایی رشته کوه‌های آند، صحنه‌ای کاملاً مغایر و متفاوت با دنیای شهر در جریان بود. اتومبیلی پر زور از دره ریو— دیامانته بالا می‌رفت که سه نفر در آن نشسته بودند، و این سه نفر عبارت بودند از جونورکمن و مادرش و جیمز وبستر. خانم ورکمن با حیرتی آمیخته به تحسین منظره‌های شگفت‌انگیزی را تماشا می‌کرد که در هر پیچی که جاده می‌خورد با افق تازه‌ای در جلو چشمش نمودار می‌گردید.

جون به او می‌گفت: مامان عزیزم، تو الان همه تأسیساتی را که ما طی همین دو سال در این منطقه به وجود آورده‌ایم خواهی دید. این دیدار هیچ زحمتی هم برای تو نخواهد داشت و تو می‌توانی بدون پیاده شدن از اتومبیل تقریباً همه چیز را ببینی.

منطقه با آنچه سابقاً آن دو زمین‌کاو زیر پا گذاشته بودند کاملاً متفاوت بود، چه، اکنون به جای آن دره‌های تنگ و گردنه‌های سخت— گذر راههای اتومبیل رو وجود داشت و در دره‌هایی که سابقاً بیابان برهوت بود ساختمانهای زیادی قد برافراشته بودند.

جون برای مادرش توضیح داد که: این است آن سد بزرگ ریو— دیامانته... این سد دیواری است به بلندی سیصد متر که بیست متر

از بلندترین سدهای دنیا، یعنی از سد کلورادو^۱ در کالیفرنیا^۲، بلندتر است. آبشار ایجاد شده در اینجا بازدهی معادل پانصد میلیون متر مکعب به ما می‌دهد... ساختمان سفیدی که در آن پایین می‌بینی این قدرت محرك را تبدیل به نیرویی معادل پنجاه هزار اسب بخار می‌کند که به صورت جریان برق به آسیابهای سنگ خردکنی منتقل می‌گردد.

اتومبیل اندک پیچ و خمها جاده را درمی‌سوردید و از خطوط مارپیچی که اغلب با مناظر زیبا توأم بود بالا می‌رفت. گاه نیز از کنار پرتگاهها یا از میان تونلهایی رد می‌شد که به قدرت دینامیت در دل کوه کنده بودند.

پس از طی چند کیلومتر، اتومبیل وارد دره‌ای شد که جنگل از هر سو آن را احاطه کرده و در آنجا، چشم انداز قدری غیرمنتظره بود. در آنجا خانه‌های کوچکی مشاهده می‌شد که دورشان را با گچه گرفته بود و منار ناقوس کلیساها^۳، و خیابانها بی که یکدیگر را با زاویه قائمه قطع می‌کردند.

جون به مادرش گفت: مامان، ما اینک در شهرک «امیدنیک»^۴ هستیم، این شهر که ما آن را به وجود آورده‌ایم پانزده هزار نفر را در خود جا داده است. سابق در اینجا بجز جنگل خودرو چیزی وجود نداشت. آری، سابق!... یعنی همین دو سال پیش!... امروز تمام کسانی که در مؤسسه استخراج معدن متعلق بهما کار می‌کنند با خانواده خود در اینجا به خوشی و راحتی زندگی می‌کنند.

جیمز ویستر به وسط حرف جون دوید و گفت:

— به راستی هم که خیلی راحتند، خانم و رکمن! این اشخاص حتی نمی‌توانند اندک تصویری در این باره داشته باشند که ما و نمایندگان بانک مورگان برای بروپا کردن این تشکیلات چه زحمتها کشیده، چه مبارزه‌ها کرده و از چه هفت خوانهایی گذشته‌ایم. همه این چیزها

1. Colorado

2. California

3. Good Hope town

به نظر شما و حتی به نظر ایشان بسیار ساده می‌اید، ولی شما کافی است فکر گنجینه‌های هوش و فراستی را بکنید که در این راه به کار افتاده، و زحمت‌هایی که کشیده شده، و پول‌های کلانی که لازم شده است برای چیره شدن بر همه آین مشکلات به خطر بیفتد!...

جون باز گفت: حق با و بستر است، مامان، ولی من شخصاً خواسته‌ام که کارگرانمان زندگی خوش و مرفره داشته باشند، چون من آغاز در دنیاک زندگی خود را در آن زمان که در خیابانهای سرد نیویورک، با بچه‌های دیگر و با چارلی بکرز مرحوم، روزنامه می‌فرخوختیم فراموش نکرده‌ام. آدم وقتی بتواند خوشبختی همنوعانش را تامین بکند چه اهمیت دارد که صد هزار دلار بیشتر یا کمتر داشته باشد.

جیمز و بستر گفت: و من، خانم و رکمن، اعتقاد راسخ دارم که پسر شما در این آرزوی خود کامیاب شده است. قاضی «ایدینیک» شهر سرش خلوت است و هیچ کاری ندارد بکند، و پاسگاه پلیس هم همیشه خلوت است و مراجعتی ندارد. البته در این شهرک، زندان هم هست ولی تاکنون حتی یک نفر هم در آن نیفتداده است. در اینجا فقط سالنهای تئاتر و سینما هستند که مردم زیاد به آنجاها می‌روند.

باز جون گفت: بلى، و در عین حال، من به خود می‌بالم از اینکه توانسته‌ام نقشه‌ها و نظرهای خود را در مورد شهر به کارشناسان آقای پیرپونت مورگان تحمیل کنم... آقای فورد به من قول داده است که به اینجا بیاید و از این شهرک بازدید کند، و من در این شک ندارم که او از این نقشه و تشكیلات سرمشق بگیرد...

در این فاصله، اتومبیل از شهرک رد شده و یک جنگل بلوط صد ساله را پشت سر گذاشت و سرانجام به مرکز «شرکت معدنی ایدینیک» رسیده بود.

در آن دم که اتومبیل در جلو در بزرگ کارگاه توقف کرد خانم با تعجب جمعیتی را دید که از آنجا بیرون می‌آمدند. آنان کارگران و کارمندانی بودند همه تن و تمیز و خوش لباس، و ظاهرآ معلوم بود

که لباس کار به تن ندارند.

چیز و بستر متوجه تعجب خانم ورکمن شد و در توضیح موضوع گفت:

— در اینجا ما توانسته‌ایم دو حسن سودمند بودن و دلنشیں بودن را با هم توأم کنیم. این نکته بدیهی است که ما باید زر خود را از خطر هرگونه دزدی یا تلف شدن حفاظت کنیم... و بهترین وسیله برای نیل به این منظور پاکیزگی است.

خانم ورکمن با تعجب پرسید: چطور؟ شما در همین چند لحظه پیش به من می‌گفتید که زندان اینجا خالی است و از کسی کار بد سر نمی‌زند، و حالا به من می‌گویید که ممکن است کارگران شما طلاها تان را بذرنند!

— بلى! به کاربردن لفظ «دزدی» شاید مبالغه‌آمیز باشد و اگر شما ترجیح می‌دهید لفظ «بردن» را به کار ببریم؛ بردن بدون قصد و بی‌آنکه خودشان بدانند. شما نمی‌توانید تصویرش را بکنید که گرد طلا چقدر طریق و چسبان است و کارگران ما ممکن است مقداری از آن را زیر ناخنها و لای موهای خود داشته باشند. لباس‌هاشان نیز مقداری گرد طلا در خود دارد، و اگر ما احتیاط‌های لازم را برای باز یافتن آن خرد طلاها به جا نیاوریم در آخر سال متحمل زیان فوق— العاده‌ای خواهیم شد. از این گذشته، خود شما هم خواهید دید و قضاوت خواهید کرد.

به راهنمایی جون، هر سه وارد تالار وسیعی شدند که شامل نزدیک به یکصد اتاقک شماره‌دار بود: آنجا اتاق رختکن کارگران بود. آقای و بستر در توضیح گفت:

— وقتی کارگران می‌آینند که بروند به سر کارشان لباس‌هاشان را در این اتاق‌کها می‌کنند و لباس کار به تن می‌کنند. به هنگام رفتن، ابتدا در تالار دیگری لباس‌های کارشان را از تن به در می‌آورند و در همانجا حمام می‌گیرند. و اجازه‌ندارند به اینجا بیایند و لباس‌های بیرون‌شان را پوشند مگر اینکه حتماً این استحمام روزانه را کرده

باشند. دیگر نیازی نمی‌بینم به‌اینکه اضافه کنم آبی که آنها در آن حمام کرده‌اند محتوی مقداری گرد طلا است، و بعداً طلاها را از آن درمی‌آورند.

در اینجا آقای وبستر دالانی را که به در خروجی منتری می‌شد و به‌حایلی گردان ختم می‌گردید به‌خانم ورکمن نشان داد و در ادامه توضیعات خود باز گفت:

— تازه این هنوز پایان کار نیست. این دستگاه گردان که می‌بینید یک ترازوی واقعی جادویی است. هر مردی که از لای آن رد بشود یک ماشین الکتریکی را به‌کار می‌اندازد که به‌طور قطع و یقین معلوم می‌کند آیا عابر با وجود حمامی که کرده است باز خرده‌های طلا در خود دارد یا نه.

خانم ورکمن گفت: من نمی‌فهمم، چطور چنین چیزی صورت می‌گیرد؟

— باید عرض کنم که دستگاه‌های برقی بسیار حساسی در این دالان و در لبه‌های این حایل گردان کار گذاشته شده‌اند، چنان‌که وقتی کسی به‌آن دستگاه‌ها نزدیک می‌شود و یک شیء فلزی با خود داشته باشد جریان برقی با فرکانس بالا تولید می‌شود. این جریان برق زنگی را به‌ارتعاش درمی‌آورد و آن حایل گردان راه را سد می‌کند. حساسیت این دستگاه‌ها به‌قدری زیاد است که ما نمی‌توانیم کارگرانی را که دندانشان را پا سرب پر کرده یا طلا گرفته‌اند استخدام کنیم. من همین حالا در جلو چشم شما امتحان می‌کنم که شما ببینید. ساعتم و کلید‌هایم را با خود دارم، و این مقدار فلز بیش از آن است که برای آزمایش لازم باشد.

و در آن دم که جون ورکمن و مادرش وارد قرارگاه نگهبان می‌شوند آقای وبستر به‌سمت آن حایل گردان ببراه افتاد، لیکن در آن لحظه که داشت به‌آن می‌رسید زنگ شروع به‌نوسان کرد و حایل در جای خود به‌حالت سد معتبر ثابت ماند.

خانم ورکمن از حساسیت دستگاه و مکانیسم آن ستایش کرد، و

آن‌گاه جون مادرش را برای تماشای کارگاه برد.

همه وارد تالار بزرگی شدند که بر آن سر و صدای کر کننده‌ای حکمفرما بود. در آنجا بود که دستگاههای سنگ خردکنی را کار گذاشتند. سنگهای معدنی محتوی طلا را به زیر دسته‌هاونهایی می‌اوردند که آنها را به صورت تکه‌هایی بدراشتی مشت می‌شکستند. سپس، آن تکه‌ها را به آسیابهایی منتقل می‌کردند که آنها را به صورت گرد درمی‌آورندند.

گردی که بدین گونه به دست می‌آمد در طشت‌های همان آسیابها در معرض یک جریان آب مداوم قرار می‌گرفت که در آن قطراتی فلزی با درخشش نقره‌ای مشاهده می‌شد؛ چون در همان حال که آب جریان داشت یک جریان جیوه نیز برای اختلاط طلا با آن برقرار بود. پس از آن، مخلوط خردۀ‌های طلا با قطرات جیوه از روی صفحه‌های مسی عبور داده می‌شد که در همانجا تهنشین می‌گردید. کارگران این صفحه‌های مسی را درمی‌آورندند، آنها را روی واگن‌های کوچکی می‌چیدند و به کوره‌های تقطیر می‌فرستادند. در آنجا آن صفحه‌ها را می‌خراسیدند و صفحه‌ها سرخ آتشی و تمیز شده و آزاد شده از قشر مخلوط طلا و جیوه، بیرون می‌آمدند. سپس، آن قشر مخلوط طلا و جیوه را در ظرفهای کوره می‌گذاشتند و در معرض جریان برقی قرار می‌دادند که حرارت کوره را به ۳۸۰ درجه سانتی‌گراد می‌رسانید. در آن حرارت جیوه بخار می‌شد، و پس از آنکه متراکم می‌گردید دوباره آن را به صورت مایع جمع می‌کردند. سرانجام جریان آبی می‌آمد و همان جیوه مایع را به کارگاه اختلاط بر می‌گردانید.

طلا خود به خود در دیسه‌های فولادی تهنشین می‌شد. سپس آن را از کوره بیرون می‌کشیدند و می‌گذاشتند تا سرد بشود.

جون در توضیح گفت: این کار اصلی و عده استخراج طلا بود که گفته شد لیکن بدیهی است که همه گل آمیخته به طلا، که به هنگام خروج از آسیابها شسته می‌شود نتوانسته است با جیوه امتزاج پیدا کند، و هنوز در آن گل مقداری از فلز طلا باقی مانده است. برای

جدا کردن طلا از آن باید آخرین عمل را با گل انجام داد، و آن شستشوی با سیانور است.

خانم ورکمن پرسید: ولی مگر همان سیانور که تو از آن سخن می‌گویی خودش یک سم بسیار قوی نیست؟

جون جواب داد: چرا، سیانور قویترین سم است، به طوری که اگر یک قطره از آن به روی لبها می‌ریزد بچکد برای کشتنش کافی است. بدین جهت به کارگرانی که در کارگاه شستشو با سیانور کار می‌کنند توصیه می‌شود که بالاترین درجه احتیاط را رعایت کنند.

جون ضمن ادای این کلمات، مادرش را به تالار وسیعی هدایت کرده بود که در آنجا گل آمیخته به طلا را در طشت‌هایی قرار داده بودند و آن را با جریانی از سیانور می‌شستند.

وقتی خانم ورکمن در انجام این قسمت از کار حضور یافت جون بازویش را گرفت و به او گفت:

— من اکنون تو را به دیدن چرخهای شستشو می‌برم.

دو دقیقه‌ای راه رفته‌اند تا به پای آن چرخهای رسانیدند. آنها همه از چوب ساخته شده و به ارتفاع ۲۰ متر و به عرض ۵ متر بودند. لوله‌های بزرگی جریان سیانور را به قسمت فوقانی آن چرخهای می‌آوردند و این جریان به روی تراشه‌هایی از فلز روی از صافی رد می‌شد که در آنجا ریزترین ذرات طلا نگاه داشته می‌شد.

مایع در پایین آن چرخهای جریان می‌یافت و با تلمبه‌هایی به کارگاه سیانورزنی برگردانده می‌شد.

پس از انجام این کار، آن تراشه‌های روی را که ریزه‌های طلا روی آنها مانده بود از زیر آن چرخهای بیرون می‌کشیدند، آنها را در واگن‌های کوچکی روی هم می‌چیندند و به کارگاه ذوب می‌فرستادند. جون ورکمن گفت: اکنون دیگر به آخرین مرحله کار رسیده‌ایم،

و من اکنون تو را می‌برم تا اتفاقهای ذوب را ببینی.

در آنجا، خانم ورکمن چشمش به کوره‌های بزرگی افتاد که مجهر به بوته‌های زرگری بودند و جریان برق آنها را با حرارت بالایی گرم

می‌کرد. در زیر قشری از گرد زغال که برای مصون داشتن طلا از تماس با اکسیژن هوا به کار می‌رفت تراشه‌های روی ذوب می‌شدند. چون نقطه ذوبان این فلز 400° درجه است ابتدا تراشه‌ها ذوب می‌شدند و در بوته‌ها بجز طلای خالص چیزی نمی‌ماند. آن‌گاه حرارت لازم برای آب کردن طلا را به 120° درجه می‌رسانند. در آن درجه از حرارت طلا ذوب می‌شود و آن را به شکل شمشهای ده کیلویی در می‌آورند. و چون هر بوته زرگری می‌توانست صد کیلو گرم طلا در خود جا بدهد بنابراین از کوره به میزانی طلا بیرون می‌آمد که ارزش آن معادل 66000 دلار بود.

جون گفت: بلى، مادرجان، ما طلا در می‌آوریم! و خودمان را غنی می‌کنیم بى آنکه به کسی اجحافی کرده باشیم. ما کاری بجز استفاده از گنجینه‌هایی که طبیعت به ما داده است نمی‌کنیم، و کارگرانی که برای ما کار می‌کنند دستمزد زحمات خود را به قدری خوب و زیاد می‌گیرند که در اینجا از رفاه و خوشی واقعی برخوردارند. و همین خود، موجب خرسندی خاطر فوق العاده‌ای برای من شده است. رویایی که کارنگی‌ها و راکفلرها و دیگران جز در ایام پیشی نتوانستند به مرحله عمل درآورند من در حالی به آن توفیق یافته‌ام که هنوز جوان جوانم. روزی که من به همراه آقای وبستر برای نخستین بار طلای طبیعی را در این کوهها دیدم تنها در این اندیشه نبودم که خودم را غنی کنم بلکه دید و سیمعتری داشتم و به فکر قدرتی بودم که این طلا به من می‌بخشید و بهمن امکان می‌داد که زندگی همنوعانم را بهبود بخشم!

فصل چهل و هفتم

دوباره سه سال دیگر گذشته بود، سه سالی که برای مدیران «شرکت معدنی امیدنیک» توأم با کار سخت و توانفرسا بود. اکنون کار دامنه گستردۀ تری یافته بود. میزان بهره‌ها بالا رفته و با آن، نرخ سهام نیز ترقی کرده بود.

جون و رکمن روح شرکت بود. به همه‌جا سر می‌کشید، بر همه‌چیز نظارت می‌کرد و یک دقیقه استراحت به خود روا نمی‌دید. لیکن، بدینه‌ی است که این گذران پر التهاب و شور و نگرانی مسئولیت‌ها یاش بر او سخت سنگینی می‌کرد و به تندرستیش لطمۀ می‌زد، و اکنون این حق را پیدا کرده بود که مدتی به مرخصی برود. به همین دلیل بود که در صبح یک روز زیبای بهاری کشتی بخار تفریحی جون و رکمن، به نام «می‌فلاور»^۱، در حوالی جزایر باهاما گشت می‌زد و مدیر دوم شرکت، جیمز ویستر، می‌باشد به مدت یک ماه به تنها یای شرکت را اداره کند.

به تنها یای؟ نه کاملاً. در بین دو دکل کشتی بخار «می‌فلاور» یک آنتن دستگاه تلگراف بی‌سیم نصب شده بود و یک دستگاه بی‌سیم هم در داخل کشتی بود. و دستگاه گیرنده لاپنقطع تلگرافهای مخابرۀ شده از شیکاگو و نیویورک را ثبت می‌کرد. منشی جون و رکمن به ستوه امده بود و خود جون هم با وجود نیاز شدیدی که به استراحت داشت در تمام مدت روز کار می‌کرد.

1. Mayflower

او در واقع، مشاهده می‌کرد که اداره «شرکت معدنی امیدنیک» ضمن اینکه ثروت عظیمی به او می‌داد تکالیفی هم در قبال آن برایش ایجاد می‌کرد.

با این وصف، آن روز جون چند ساعتی به خود استراحت داد. بر عرش کشته تفریحی، در کنار مادرش نشست، مدتی مدد ساکت‌ماند و به تماسای اقیانوس اطلس که آن همه رؤیای پیروزی در او به وجود آورده بود مشغول شد.

و با یک چرخ طبیعی فکرش، از رؤیای پیروزی فعلی اش به میان سالنهای سخت معروفیت و مبارزه‌های دوران کودکیش پایین آمد. ناگهان دست مادرش را گرفت و آن را محکم فشار داد.

خانم ورکمن پرسید: چته، چون؟

جون جواب داد: به یاد یکی از خوابهای دوران گذشته‌ام افتادم، مامان؛ و آن در روزی بود که ما باشگاه کودکان روزنامه‌فروش را تأسیس کرده بودیم. رفقای من می‌بایست درست سر ساعت ده شب بروند و بخوابند، ولی ما هیچ میل به خوابیدن نداشتیم، و در همانجا که نشسته بودیم خوابمان گرفت. من بر سر یک صندلی نشسته بودم که برای خوابیدن خیلی هم راحت نبود؛ و با این حال مانع نشد از اینکه خوابم ببرد و خواب ببینم... در خواب خودم را مالک مؤسسات بزرگی می‌دیدم که بهزاران نفر نان و کار می‌دادم. امروز می‌بینم که آن خواب و رؤیا به حقیقت پیوسته است، و همین خود، بهمن در برابر خستگی توان و نیرو می‌بخشد. آندریو کارنگی^۲ یک بار این جمله را گفته است که من آن را شمار خود قرار داده‌ام: «کسی که موفق شود از جایی که پاک شاخه علف بیشتر نبوده است دو شاخه برویاند عمرش را بیهوده نگذرانده است!»

پایان

۲. Andrew Carnegie صنعت‌کار و پژوهش‌دوست امریکایی (۱۸۳۵-۱۹۱۹) که تراست فولاد را به وجود آورد و به بنیادهای خیریه و مؤسسات علمی زیاد کمک می‌کرد. (متترجم)

